

کتاب سوم

دالستان

I S B N : 9 7 8 9 6 4 2 4 1 0 0 1 9

هلمش ر

نگاهی به زندگی و آثار داستانی

ببین نجدی نویسنده معاصر

شاعری که داستان می‌گفت

■ با آثاری از: فرهاد جعفری، محمدرضا پیرامی، احمد دهقان
خان آپادایک، محمدرضا اثری، احمد بیگدلی، راضیه تجار، استیون
میل‌هاوسر، محمد جواد جزینی، مجید قیصری، ابراهیم حسن بیگی و ...

قیمت: ۰۰۰ | تومان

آری *
داستان
درست
{مسیح}
همین
است
(«آل عمران - ۶۲»)
*
إِنَّ هَذَا
الْقَصَصَ
الْحَقُّ

هَذَا الْقَصَصُ الْحَقُّ

عنوان و نام پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک: ۱۰۰۰۰ ریال:
وضعیت فهرست نویسی:
یادداشت: عنوان روی جلد:

عنوان روی جلد:
نویسنده معاصر:
موضوع:
موضوع:
موضوع:
شناسه افزوده:
شناسه افزوده:
رده بندی کنگره:
رده بندی دیویی:
شماره کتاب شناسی ملی:

داستان همشهری؛ کتاب سوم/ علی قنواتی... [و دیگران]؛ کاری از گروه مجلات همشهری.
تهران: همشهری، ۱۳۸۸.
[۲۳۴] ص: مصور.
۹-۱-۹۷۸-۹۶۴-۲۴۱۰۰۰-۹
فیبا
داستان همشهری؛ کتاب سوم: شاعری که داستان می گفت: نگاهی به زندگی و آثار داستانی بیژن نجدی، نویسنده معاصر: با آثاری از فرهاد جعفری...
داستان همشهری؛ کتاب سوم: شاعری که داستان می گفت: نگاهی به زندگی و آثار داستانی بیژن نجدی با آثاری از فرهاد جعفری...
ادبیات- مجموعه ها
ادبیات- مقاله ها و خطابه ها
ادبیات فارسی- مقاله ها و خطابه ها
قنواتی، علی، ۱۳۵۴
انتشارات همشهری
۱۳۸۸ ۲۵۵/۲۴۵/۶۰۶ PN
۸۰۸/۸
۱۸۱۳۵۵۲

داستان همشهری؛ کتاب سوم

ناشر: 

چاپ اول: ۱۳۸۸

ISBN: 9789642410019

لیتوگرافی: نودید - چاپ: صنوبر - صحافی: سپیدار

تیراژ: ۱۰۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

کاری از گروه مجلات همشهری
www.hamshahririmag.com

نشانی: تهران - خیابان کریم خان زند - شماره ۱۰۱ - کدپستی: ۱۵۸۵۶

تلفن تحریریه: ۸۴۳۲۱۳۲۸ پیامک: ۳۰۰۰۹۹۹۰۹

Dastan@hamshahririmag.com

روابط عمومی: ۸۴۳۲۱۸۳۱ - اشتراک: ۸۴۳۲۱۸۴۳



کتاب سوم

کاری از گروه مجلات همشهری

به کوشش

علی قنواتی

سید جواد رسولی، حمید باباوند

مهدی قزلی، احسان رضایی

حامد هادیان

علی فارسی نژاد

مدیر مسئول

سردبیران ارشد

مسئولان تحریریه

امور داخلی

بخش ترجمه

با تشکر از: اسدالله امرایی، مصطفی مستور، احمد دهقان،

فیروز زنوزی جلالی، رضا امیرخانی، مجید قیصری،

محمد جواد جزینی، محمد رضا اثری، احمد بیگدلی،

فرهاد جعفری، ناتاشا امیری، راضیه تجار، ابراهیم حسن بیگی،

چینستان پیری، بلقیس سلیمانی، نفیسه مرشدزاده،

فرشید عطایی، کورش علیانی، محمد علی شامانی،

شهرام فرهنگی، علی به پژوه و محسن قزلی

اجرای

سید احسان جاهد

مسعود شاهمرادی

علی کاشفی پور

محمد نظری

ناصر ندافی

قائم مقام اجرایی گروه

بازرگانی و توسعه بازار

طرح و برنامه

انفورماتیک

پشتیبانی

تحریر به مکمل

سید مرتضی توکلی

سعید جعفریان

امیر حسین راهنمایی

سایت و مجلات دیجیتال

کارگاه داستان

محصولات فرهنگی



داستان

داستانی از کتاب:

۸۸ سلیمان و انگشتر و دیو

داستان کوتاه:

۹۰ خانه به خانه / احمد بیگدلی

۱۰۶ مسیح من خدا حافظ / راضیه تجار

داستان راستان:

۹۸ آخرین نفر

مهدی قزلی

داستان ترجمه:

۹۴ چند نامساله

جان آپدایک / ترجمه: مصطفی مستور

۱۱۴ حمله از فضای خارجی

استیون میل هاوسر / ترجمه: علی فارسی نژاد

۱۳۰ مشت و خاک

علی حجازی / ترجمه: محمدرضا زائری

داستانک:

۱۰۴ سیندرلا ۱۰ سال پس از ازدواج / چیستا یشربی

۱۱۸ دردناک ترین داستان عالم / فتح الله بی نیاز

۱۲۸ بازی دلتنگی / علیرضا محمدی نیا

بریده یک رمان:

۱۲۰ قطار چهار و بیست دقیقه عصر

فرهاد جعفری

بریده متن کهن:

۱۳۸ قاعده مروت

انتخاب و ویرایش اکرم کریم زاده



۲۰

کارنامه نویسنده

آری رسم روزگار چنین است

گشتی در آثار کورت ونه گات

نویسنده ای که مرگ را دست می انداخت

بازخوانی کتاب:

۷۴ داستان مادر بودن و دیگر هیچ

بازخوانی رمان «خاله بازی»

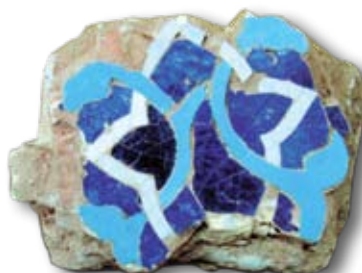
۷۶ عشق شیرین

بازخوانی رمان «دشت بان»

۷۸ یک آه بدرقه راه

بازخوانی رمان «کتاب آه»

۸۰ ویرترین کتاب



کتابخانه

پرونده یک کتاب

۵۰ در جست و جوی وطن از دست رفته

پرونده بازخوانی کتاب «بیوتن»

مردی با حاشیه های فراوان

ماهی قلاب کسی را می گیرد که بخواهدش

بی وطن از تمام زمین بی نصیب است

هبوط از عالم آرمان به عالم واقعیت

زبان این بیوتن زنده است

«وطن»، نه «وتن»!

طعم رمان در کلام دیگران

درباره نویسنده ای که خوب می داند!

امیر خانی و بیوتن در محاق نمودار

آدم ها و قصه ها

نیم رخ

۱۰ شاعری که داستان می گفت

قصه زندگی شاعرانه یک بیژن نجدی

یک نفر، یک سفر

۳۰ همپای مسافر اردیبهشت

حاشیه نگاری سفر رهبر به کردستان

۴۴ در این ماه



پرونده‌باز

- چگونه یک کتاب پرفروش می‌شود
بررسی علل چگونگی پرفروش شدن یک کتاب
کلیدهای طلایی فروش کتاب ۱۹۴
- دلایل پرفروش شدن یک اثر در نظر کارشناسان
خواننده، همان مشتری است ۱۹۹
- چرا اثر ساده ادبیات باعث فروش آنها می‌شود؟
نام و نان ۲۰۲
- تاثیر نویسنده و نامش به مثابه یک برند
چر یک‌ها کتاب می‌خوانند ۲۰۴
- مخاطب‌ها چطور بر فروش تاثیر می‌گذارند؟
برای اینکه ویرجینیا زنده بماند ۲۰۷
- شیوه‌های تبلیغاتی با نگاه به تبلیغات هری پاتر
سوار بر اسب سفید رسانه ۲۱۰
- حاشیه‌ای بر نقش رسانه‌ها در فروش کتاب
من را بگذار تو لیست ۲۱۲
- فهرست؛ یکی از بازی‌های اصلی رسانه‌های
موفقیت با یک فرمول ۲۱۶
- نمونه‌ای از نقش بنگاه‌ها در فروش کتاب
سه زن با کتاب‌های زیاد ۲۱۸
- بررسی شباهت‌های ۳ رمان ادبیات داستانی
پرفروش‌های تاریخ ایران ۲۲۰

داستان دنباله‌دار

- این زن‌ها قسمت سوم:
چه کسی سارای من را جابه‌جا کرد ۲۲۶
- و بوی اسفند و آدامک گودیناف



۱۵۸

زادگاه من

روایت ابراهیم حسن بیگی از زادگاهش خواجه نفس

آن روزها، آن روستا



یادش

۱۶۶ خاطره‌ای به خاطر این کتاب

خاطراتی از محمدرضا بابرامی، محمدعلی شامانی، بلقیس سلیمانی و ناتاشا امیری درباره یکی از آثارشان

وب‌گشت:

۱۷۸ اینجا هر کس جیره‌ای دارد

گشتی در پایگاه اینترنتی «جیره کتاب»

پرسه

عادات نویسندگی:

- ۱۴۶ نویسنده باید با مردم زندگی کند
توصیه‌های احمد دهقان در نویسندگی
۱۵۰ اخلاق حرفه‌ای‌ها

۷ عادت نویسندگی از نویسندگان بزرگ

فن نوشتن:

- ۱۵۲ زمینه داستان فراتر از یک مکان
۵ کارکرد اصلی زمینه (setting) داستان

تا کسی نوشت:

۱۸۰ علی کوچولو

محسن حسام‌مظاهری

مکتب بی ادبی:

۱۸۲ رمانتیسیم

عشق دخترکان دم‌بخت

بررسی کمالاجدی مکتب رمانتیسیم

اصلاح‌نامه:

۱۸۸ می نخورید، هی بخورید

نامه یک خیرخواه آثار ادبی در اصلاح رباعیات خیام نیشابوری



آدم‌ها و قصه‌ها

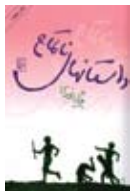


نیم‌رخ شاعری که داستان می‌گفت قصه زندگی شاعرانه یک بیژن نجدی	۱۰
کارنامه نویسنده بله رسم روزگار چنین است گشتی در آثار کورت و نه‌گات، نویسنده‌ای که مرگ را دست می‌انداخت	۲۰
یک نفر، یک سفر همپای مسافر اردیبهشت حاشیه‌نگاری سفر رهبر به کردستان	۳۰
در این ماه	۴۴

نیم رخ

قصه زندگی شاعرانه یک بیژن نجدی

شاعری که داستان می‌گفت



این کتاب، آخرین کتابی بود که از نجدی چاپ شد، بعد از مرگش. در واقع طرح‌های ناتمام یا ویرایش‌های اولیه داستان‌هایش بود که توسط همسرش چاپ شد.

نجدی - عموی بیژن - نامه نوشت و ماجرا را توضیح داد. حسن نجدی از احتمال وقوع هر حادثه‌ای در این مأموریت می‌نویسد و در آخر: «خانواده‌ام را می‌سپارم دست شما».

پس از حادثه حمله به افسران در گنبد، نزدیکان حسن نجدی خبر را به برادرش می‌رسانند. آنها می‌گویند احتمال دارد اتفاق بدی افتاده باشد و باید خانواده نجدی شبانه از مشهد خارج شوند. این همان شبی است که نجدی‌ها راهی رشت می‌شوند. آنها اما تا سال‌ها بعد نمی‌دانستند دقیقا چه اتفاقی رخ داده است؛ بعدها توی یک مجله شرح واقعه نوشته می‌شود. این گزارش در صندوقچه کوچک مادر بیژن نگهداری می‌شد. مادر تا آخر عمرش، هر وقت کسی در را محکم می‌بست، می‌گفت:



از پیش گذاشته شده برای ملاقات با همدیگر به سمت ترکمن صحرا حرکت می‌کنند. ستوان حسن نجدی و عده‌ای دیگر در مسیر ترکمن صحرا توی یک باغ در گنبد توقف می‌کنند. تعدادی از افراد برای خرید غذا از محل خارج می‌شوند. آنها در بازگشت به باغ، دیگران را در جریان حرکات مشکوک مقابل ژاندارمری قرار می‌دهند. گروه به این نتیجه می‌رسد که شاید مرکز متوجه قضیه شده و نیروهای دولت به حال آماده باش درآمده‌اند. تصمیم نهایی، ترک کردن محل استقرار است. آنها سوار بر جیپ‌هایشان به راه می‌افتند. حسن نجدی در اولین جیپ نشسته است. جیپ اول به ژاندارمری می‌رسد بعد... باران گلوله از زمین و آسمان... گلوله... آسمان... زمین. این، حکایت مرگ پدر بیژن نجدی است؛ صحنه‌ای که سال‌ها پس از مرگ پدر، بیژن نجدی توصیف آن را از زبان بازماندگان حادثه شنید: «... خون از ۲ طرف جیپ روی زمین می‌ریخت. وقتی می‌خواستند جسد‌ها را شناسایی کنند، قابل شناسایی نبودند...».

قصه‌ای که تا همیشه از ذهن بیژن نجدی نرفت؛ «پس از حمله نیروهای ژاندارمری به جیپ اول، پشت سری‌ها از جیپ‌ها پیاده می‌شوند و فرار می‌کنند. آن روز ما خیلی‌ها کشته می‌شویم و جسدشان را هم تحویل خانواده‌ها نمی‌دهند. تنها می‌گویند همه را که حسن نجدی هم میان آنها بود، در امامزاده دفن کرده‌ایم».

ماجرای مرگ ستوان حسن نجدی گرچه قصه‌ای است که در نوشته‌های بیژن نجدی تاثیر گذاشته اما همه قصه تنها همین نیست؛ اینکه بیژن از مشهد به رشت بازمی‌گردد هم متأثر از مرگ پدر است. برای رسیدن به این کوچ، باید قصه مرگ پدر را از زاویه‌ای دیگر دوباره خواند: حسن نجدی می‌دانست مأموریتی خطرناک در پیش دارد. او برای بهرام



عکس: رضا محدث

مروری بر زندگی شاعرانه بیژن نجدی داستان نویس

شاعری که داستان می‌گفت

● شهرام فرهنگي

در یکی از روزهای تابستان ۱۳۳۷، دختری از مقابل دانشسرای عالی، دست در دست برادر بزرگش به آن طرف خیابان می‌رفت. دختری به طبقه چهارم دانشسرای عالی خیره می‌ماند. یک نفر روی لبه یکی از پنجره‌های طبقه چهارم نشسته و باهایش را از آن آویزان کرده است. دختری می‌ترسد. ناخودآگاه به برادر می‌گوید: «نگاه کن، الان می‌افتد پایین». و برادر خونسرد جواب می‌دهد: «ولش کن، او بیژن نجدی است». او «بیژن نجدی» بود؛ تنها دانشجویی که می‌توانست لبه پنجره دانشسرا بنشیند و پاهایش را آویزان کند. نویسنده‌ای که به قول خودش «به شکل غم‌انگیزی» بیژن نجدی بود و حالا بهانه‌ای برای نوشتن این زندگینامه. قصه یک قصه‌نویس را از کجای باید آغاز کرد؟ از اتاقی که در آن متولد شده؟ از زندگی؟ مرگ؟ و شاید تنها راه چاره پرسه میان ۲ محدودده زمانی باشد؛ از ۱۲۴۰ آبان ۱۳۲۰ تا ۴ شهریور ۱۳۷۶.

■ ۴ سال پس از ۲۴ آبان ۱۳۲۰

سختی‌هایش را روی شانه شما خالی کند. برای من این اتفاق در ۴ سالگی رخ داد و من از همان روز نویسنده شدم». پدر بیژن، حسن نجدی در قیام افسران خراسان کشته شد. سال ۱۳۲۴، افسران مخالف رژیم از نقاط مختلف، طبق قرار

بیژن ۴ ساله و همراه خانواده‌اش در شهر مشهد زندگی می‌کنند، سال ۱۳۲۴. حکایتی که بیژن نجدی بعدها در باره‌اش می‌گفت: «لازم نیست حتماً شانه‌های توانایی داشته باشید که دنیا

بهترین راوی روایت زندگی بیژن، پروانه است. پروانه محسنی آزاد همسرش و خواهر دوست صمیمی اش ▼



مرگ پدر در کودکی تأثیر مهمی در زندگی او گذاشت. این تأثیر در آثار نجدی دیده می‌شود

در لاهیجان دفن شد و روی سنگ قبرش شعرهای خودش را نوشتند



رفتیم توی کتابخانه دانشسرا. دیدم یک آقایی نشسته و دارد کتاب می‌خواند. پورویین به او گفت آقای نجدی! این خواهر کوچک من پروانه است. من باید بروم سر جلسه امتحان، پیش شما بنشینند تا من برگردم. مدتی گذشت و بیژن سرش را از روی کتاب بلند نکرد. اصلا به من نگاه نمی‌کرد. کمی صبر کردم و چون فصول بودم، گفتم شما امتحان ندارید؟ گفت چرا، من ساعت بعد امتحان آنالیز دارم. نمی‌دانستم آنالیز یعنی چه، فقط از اسمش معلوم بود که درس سختی است. به جلد کتابی که داشت می‌خواند نگاه کردم و دیدم نوشته «برادران کارامازوف». خجالت کشیدم بگویم تو که داری یک چیز دیگر می‌خوانی!.

او آن روزها شاعر بود اما نمی‌دانست شخصیت‌های داستان‌های آینده‌اش هم همان روزها خلق شده‌اند؛ مرتضی و ملیحه و طاهر که در بیشتر داستان‌های نجدی تکرار می‌شوند. همسرش درباره این شخصیت‌ها توضیح می‌دهد: «بیژن مادر مرا خیلی دوست داشت. اسم مادرم طاهره است. بیژن اسم طاهر را به خاطر مادرم انتخاب کرد. شخصیت ملیحه اما واقعا از روی مادرم برداشته شده. ملیحه مثل مادرم چادر سر می‌کرد، مثل او فکر می‌کرد و مثل او حس می‌کرد. ملیحه را کاملا از روی شخصیت مادرم ساخت. از طرفی بیژن، برادرم پورویین را ردیوانه‌وار دوست داشت. پورویین ۳۰ سال تدریس کرد و ۳۰ ثانیه هم غیبت نداشت؛ آرام، دقیق، متین و سربه زیر. گفتم که اسم طاهر را به خاطر مادرم طاهره انتخاب کرد اما شخصیت آرام طاهر از روی پورویین برداشته شد. هر وقت شخصیت داستان آرام بود، نامش طاهر می‌شد. اما مرتضی؛ بیژن از دوران دانشسرا دوستی داشت به نام مرتضی فرسوده. مرتضی خیلی شیطان و ناسازگار بود. ایشان هم حالا در قید حیات نیستند. بیژن وقتی

داستان می‌نوشت، گاهی از دست شخصیت مرتضی خسته می‌شد. قلم را می‌گذاشت زمین و می‌گفت مرتضی خیلی سرکشی می‌کند، من نمی‌توانم. مرتضی همان مرتضی فرسوده بود». حالا می‌شود آرام آرام از درهای دانشسرا بیرون آمد و به فصل عاشقانه‌های بیژن نجدی رسید.

■ عاشقانه‌های یک نویسنده

«آن وقت‌ها مثل حالا نبود. اگر با کسی رفیق بودی، فقط رفیق بودی، دیگر نمی‌شد عاشق خواهرش بشوی.» همین چند جمله کفایت می‌کند برای باور داستانی رمانتیک در متن زندگی او. برگ برگ تقویم را رو به عقب ورق می‌زنیم تا اولین روزهای آشنایی بیژن نجدی و پروانه محسنی آزاد. ماجرای طبقه چهارم دانشسرای عالی را بار دیگر به خاطر بیاورید. بهترین راوی این روایت پروانه محسنی آزاد است: «سال بعد از تابستان ۳۷ که من بیژن را در دانشسرا دیدم، خانواده ما ساکن تهران شد. من باید ریاضی کار می‌کردم و بیژن می‌آمد خانه به من ریاضی یاد بدهد. من حرفش را متوجه نمی‌شدم. آخر عدد ۳ را بد می‌گفت... انگار او هم از من ناراضی بود. رفته بود پیش پورویین و گفته بود من دیگر درس نمی‌دهم، خواهرتان یاد نمی‌گیرد. بعد ما آمدیم لاهیجان، بیژن هم به خاطر پورویین آمد آنجا. البته خانه آنها رشت بود اما بیشتر پیش ما می‌ماند و گاهی با پورویین می‌رفتند رشت.

توی خانه ما یک اتاقمان مال بیژن بود. یکی دو سال آنجا ریاضی درس داد و بعد خودش برای سربازی داوطلبانه رفت زابل. من بعدها فهمیدم که بیژن به خاطر من رفته بود زابل. آن وقت‌ها اگر با کسی رفیق بودی، فقط رفیق بودی، دیگر نمی‌شد عاشق خواهرش بشوی. بیژن رفته بود زابل که من را فراموش کند.



«حسن آمده!». همین بود که بیژن همیشه می‌گفت «یک نفر برای همه خانواده ما کافی است» و هرگز گرایش سیاسی نداشت.

■ پنجره طبقه چهارم

می‌رویم پیچ شمیران و آن طرف خیابان می‌ایستیم. خیره می‌مانیم به پنجره طبقه ۴ دانشسرای عالی؛ بیژن نجدی لب پنجره نشسته است، پاهایش را تاب می‌دهد و... دختری آن طرف خیابان است. راوی قصه حالا پروانه است؛ پروانه محسنی آزاد؛ دختر آن طرف خیابان و همسر آینده بیژن: «سال ۱۳۳۷، برادر بزرگ‌ترم، پورویین در دانشسرای عالی همدوره بیژن بود.

بیژن شعر می‌گفت و پورویین داستان می‌نوشت. پورویین بعضی تابستان‌ها مرا می‌برد دانشسرا که آنجا را ببینم. آن موقع کلاس ۷ بودم. دانشسرا توی پیچ شمیران، یک ساختمان ۴ طبقه بود که میان ساختمان‌های آن موقع خیلی بلند بود. داشتیم از این‌ور خیابان می‌رفتیم آن‌ور که...» که همان توصیف آغاز ماجرا. پروانه می‌گوید: «بعد از ناهار



این ماشین تایپ رانجی از همسرش هدیه گرفته بود ولی برای خرج بیمارستان مجبور شدند آن را بفروشند

یک روز صبح بیژن و نوشته‌هایش رفتند تهران. نشر مرکز چاپ داستان‌ها را قبول کرد. سال ۷۳ بود که مجموعه «یوز پلنگانی که با من دیده‌اند» چاپ شد.

یوز پلنگ‌ها که از راه رسیدند، خیلی‌ها برابر داستان‌هایش موضع گرفتند. علاقه فراوان نجدی به استفاده از تشبیه و استعاره در زبان داستان‌هایش، منتقدان را مقابل او قرار داده بود.

آنها می‌گفتند: «جای این کارها در داستان نیست و...». با این همه، «یوز پلنگانی که با من دیده‌اند» طرفداران قابل توجهی داشت. بیژن نجدی آن سال با این مجموعه داستان برنده جایزه مسابقه‌ای ادبی شد. شبی که نجدی جایزه‌اش را گرفت، دوست شاعرش خیلی خوشحال بود. گفت باید جشن بگیریم و بیژن و همسرش را از همان جا برد خانه خودشان.

بیژن نجدی دیگر نویسنده‌ای سرشناس شد و البته زندگی هم دیگر ساده نبود! این را پروانه می‌گوید: «ما زندگی خودمان را داشتیم. بیژن می‌نوشت و من می‌خواندم. این فقط زندگی خودمان بود و کسی کاری به کارمان نداشت. بعد همه چیز عوض شد. ما برای این زندگی جدید آماده نبودیم. خسته شدید. فقط کافی بود بیژن جایی حرفی بزند؛ شب ساعت ۱۲ زنگ خانه را می‌زدند و بیژن می‌رفت دم در. می‌گفتند: «چرا توی مصاحبه اسم فلان شاعر را برده‌ای و اسم آن یکی را نبرده‌ای؟» بیژن خسته شده بود. می‌گفت: «آخر پروانه! من چطور به اینها حالی کنم که من نه شاعرم و نه نویسنده». آن قدر آزارش دادند که هر وقت برای این حرف‌ها می‌آمدند، بیژن می‌گفت: «پروانه بگو خانه نیست» می‌گفتم «نیست» و می‌رفتند. ما برای این همه فشار آماده نبودیم».

آقا معلم

بیژن نجدی ریاضی درس می‌داد و داستان می‌نوشت. لیسانس ریاضی‌اش را که گرفت دبیر ریاضی شد و هندسه تحلیلی تدریس می‌کرد. کار با دانش‌آموزان دبیرستانی روی نوشته‌های بیژن نجدی تاثیر گذاشت. او بر دایره لغات، طرز فکر، دغدغه‌ها و... این گروه سنی تسلط کامل داشت. رعایت پسرهای نوجوان و جوان نشان از شناخت او بر این گروه سنی دارد.

تولد یوز پلنگان

می‌شد امروز از بیژن نجدی هیچ ننوشت. می‌شد «یوز پلنگ»‌هایش هنوز و تا همیشه توی کشوی نوشته‌ها خاک بخورند، زرد شوند و تمام. بیژن نجدی می‌توانست نویسنده‌ای باشد که هرگز شناخته نشود. آخر بیژن فقط می‌نوشت و قصد چاپ کردن کارهایش را نداشت. می‌رفت توی اتاق و یک خط، ۲ خط و ۳ خط می‌نوشت. بعد می‌آمد وسط خانه می‌ایستاد و می‌گفت: «پروانه بخوان». تا شبی که دوست شاعری مهمان خانه بیژن نجدی شد. این شب حکایتی دارد که در پس آن «یوز پلنگ‌ها» متولد می‌شوند. بیژن داستان «سپرده به زمین» را آورد. دوست شاعر آن را خواند و شروع کرد به تعریف کردن. گفت این شاهکار است و... بیژن خیلی خجالتی بود. برای اینکه توی این فضا نباشد و تعریف و تمجید دوستش را نشنود، رفت توی یک اتاق دیگر و در را بست. پروانه گفت: «یعنی می‌شود این داستان‌ها را چاپ کرد؟» دوست بیژن گفت: «چرا نمی‌شود؟ این داستان‌ها خیلی جالب هستند. من مطمئنم وقتی چاپ شوند، اتفاق بزرگی می‌افتد». پروانه گفت: «بعد با بیژن صحبت می‌کنم» بعد صحبت کردند. پروانه گفت: «ویرایش نوشته‌ها هم با خودم». بالاخره

نگفت. می‌خواستیم بگویم یعنی چی؟ دویدم بیرون که دیدم رفته است.

یک ماهی از این قضیه گذشت. آخر توی فیلم‌ها و داستان‌ها بارز عشق طور دیگری بود. شاید منتظر بودم نوشته‌ای از زیر در بیاید تو و شبیه همان فیلم‌ها و داستان‌ها باشد. یک روز دیدم کاغذ از زیر در آمد تو. باز هم ۲ تا شعر بود، دیگر یقین کردم که بیژن به من علاقه دارد. نامه را دادم به پورویین و گفتم اینها را رفیقت انداخته توی اتاقم. پورویین گفت تو فکرش را نکن، من می‌دانم قضیه چطور باید حل بشود.

جرعه در من به وجود آمد. نجدی یک آدم معمولی نبود. وقتی آدمی به این بزرگی به تو علاقه داشته باشد، وقتی عاشقانه برایت بنویسد و وقتی... دیگر اگر کوه هم سر راه باشد، دلت می‌خواهد با او باشی.

پورویین اشتراک روزنامه کیهان را داشت و هر روز روزنامه‌ها می‌آمد دم خانه. آن وقت‌ها بیژن از زابل برگشته بود و دوباره توی خانه ماندگی می‌کرد. من می‌خواستیم ببینم توی روزنامه از جنگ ویتنام چه خبر تازه‌ای نوشته‌اند. در اتاق بیژن را زدم و گفتم صفحه سیاسی را می‌دهید به من؟ وقتی که می‌خواست روزنامه را بدهد، نگاهش روی من ماند. من این نگاه را هیچ‌وقت ندیده بودم. دستش روی هوا ماند و به من خیره شد. من روزنامه را گرفتم و به سرعت آمدم بیرون. رفتم توی اتاقم و در را بستم. حس تازه‌ای را تجربه می‌کردم. به در اتاق خیره مانده بودم که دیدم یک‌تکه کاغذ از زیر در آمد تو. بیژن روی کاغذ این شعر خودش را نوشته بود: آمدم و من سوار اتوبوس شدم/ تو با این بوی بنزین و دود گاز و تیل چه می‌کنی؟ باز هم به شکل مستقیم از علاقه‌اش چیزی



این معروف‌ترین عکس نجدی است؛ یک گلیک در نمایی از طبیعت گیلان



پوروین صمیمی‌ترین دوستش بود و برادر
زنش، یکی از شخصیت‌های اصلی داستان‌های
نجدی (طاهر) از او مایه گرفته است

معرفی مجموعه داستان‌های بیژن نجدی

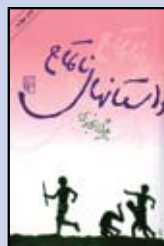
■ «یوز پلنگانی که با من دویده‌اند»: اولین مجموعه داستان بیژن نجدی و تنها مجموعه‌ای که در دوران زندگی‌اش چاپ شد. این مجموعه برای اولین بار در سال ۱۳۷۳ توسط نشر مرکز چاپ شد و در سال ۱۳۸۶ به چاپ هشتم رسید. این مجموعه شامل ۱۰ داستان کوتاه است که داستان‌های «سپرده به زمین»، «شب سهراب کشان» و «خاطرات پاره پاره دیروز» از معروف‌ترین آنها هستند.



■ «دوباره از همان خیابان‌ها»: این مجموعه به وسیله همسر بیژن نجدی ۳ سال پس از مرگش، در سال ۱۳۷۹ چاپ شد. این مجموعه که شامل ۲۰ داستان کوتاه است، در سال ۱۳۸۵ به چاپ چهارم رسید. ناشر این مجموعه هم نشر مرکز است. داستان‌های «نگاه یک مرغابی»، «بی فصل و نادرخت»، «بی گناهان»، «می دانست که دارد می میرد»، «به چی می گن گرگ به چی می گن...» و «دوباره از همان خیابان‌ها» از معروف‌ترین داستان‌های این مجموعه هستند.



■ «داستان‌های ناتمام»: این داستان‌ها بیشتر طرح داستان‌هایی هستند که مرگ نجدی مانع از نهایی شدن آنها شد. به همین دلیل این مجموعه ارزش ادبی چندانی ندارد. با این حال خواندن آن به همه کسانی که می‌خواهند داستان بنویسند توصیه می‌شود. داستان‌های سه‌شنبه خیس، شب سهراب کشان و مرثیه‌ای برای چمن از بهترین داستان‌های نجدی هستند که نسخه نهایی آنها در مجموعه‌های یوز پلنگانی که با من دویده‌اند و دوباره از همان خیابان‌ها، هم آمده و اینجا روایت‌های اول و دوم این داستان‌ها را می‌شود. حداقل حسن مطالعه این روایت‌ها، پی بردن به مراحل تکمیل یک داستان قابل توجه است. علاوه بر این، خواندن بخشی از نامه‌های بیژن نجدی که از جبهه می‌فرستاد هم خالی از لطف نیست. مجموعه داستان‌های ناتمام، سال ۱۳۸۰ توسط نشر مرکز چاپ شده است.



■ خط مقدم

بیژن نجدی می‌گفت: «در جنگی که اتفاق افتاده، هر کس باید به نوعی دفاع کند». جنگ تحمیلی یکی از دغدغه‌های همیشگی او بود. به همین دلیل بود که داوطلبانه همراه دبیران اعزامی لاهیجان به سنجند، از طریق لشکر قدس گیلان به جبهه رفت و از آنجا به سلیمانیه و خط مقدم اعزام شد. توجه ویژه نجدی به جنگ و جبهه هم در فضای داستانی او دیده می‌شود؛ نمونه‌هایش: «چشمه‌های دکمه‌ای من»، «زمان نه در ساعت» و....

■ سه‌شنبه خیس

آخر قصه است و تقویم برگ به برگ، ورق خورده است و رسیده‌ایم به چهارم شهریور ۱۳۷۶؛ آخر قصه است.

می‌شود از روزهای قبل، از بیمارستان مدائن تهران - جایی که بیژن نجدی پیش از مرگ آنجا بستری بود - و از سرطان ریه و ... نوشت. برای آن روز اما شاید فقط توصیف یک صحنه کفایت کند؛ همه شهر تعطیل شد. پروانه به برادرش زنگ زد و گفت: «حال بیژن خوب نیست. می‌بریمش بیمارستان، شما هم بیایید». آن موقع بیژن هنوز فوت نکرده بود.

بعدا که پوروین خواهرش را دید، گفت: «ما که رسیدیم، دیدم راننده تاکسی‌ها دم ماشین‌ها ایستاده‌اند و کار نمی‌کنند. گفتیم ما را ببرند، گفتند ما امروز کار نمی‌کنیم، آقای نجدی فوت کرده‌اند».

... سه‌شنبه بود، مثل داستان «سه‌شنبه خیس» بیژن نجدی. باران نمی‌آمد اما...

روز بعد روزنامه‌ای تیترو زده بود: «سه‌شنبه خیلی خیس بود!».



■ صدا، دوربین، حرکت

بیژن در هنر آدم یک‌وجهی نبود. همین حالا همسرش عکس‌هایی از دوران جوانی بیژن نجدی دارد که با نگاهی متفاوت از نقاط مختلف ایران گرفته شده‌اند. در این عکس‌ها، تلاش نجدی برای ارائه تصاویر متفاوت دیده می‌شود. علاوه بر این، تماشاگر دقیق و چندباره فیلم‌های سینمایی از علایق او بود. نکته دیگر هم اینکه بیژن نجدی بدون گوش کردن به موسیقی هرگز چیزی نمی‌نوشت. به هر حال تاثیر شاخه‌های دیگر هنر در داستان‌هایش دیده می‌شود؛ مثلاً علاقه عمیق او به عکاسی و دیدن فیلم را می‌شود در تصویری بودن نوشته‌هایش دید. موسیقی هم بی‌گمان در ریتم نوشته‌هایش تاثیر داشته است.

کارنامه نویسنده

گشتی در آثار کورت ونه‌گات، نویسنده‌ای که مرگ رادست می‌انداخت

آری

رسم روزگار چنین است

● روزبه داود

کورت ونه‌گات به عنوان نویسنده، آدم خوش‌شانسی بود چون زندگی پرفرازونشیبی داشت؛ اواخر جنگ جهانی اول به دنیا آمد و در دوره بحران بیکاری بزرگ شد. در جنگ جهانی دوم جنگید و اسیر شد و بزرگ‌ترین بمباران تاریخ بشر را به چشم خود دید. بن‌مایه آثار او طنزی تلخ به همراه تم‌های علمی تخیلی است؛ با اینکه او نمایشنامه، مقاله و داستان کوتاه می‌نوشت اما این رمان‌هایش بود که به مذاق دانشجویان دهه‌های ۶۰ و ۷۰ خوش آمد و کتاب‌های جیبی‌اش به جیب شلوارهای جین دانشجویی و اتاق‌های خوابگاه‌ها راه پیدا کرد. او در ۱۴ رمانش دنیاهایی خودساخته با شخصیت‌ها و پدیده‌های کاملاً جدید خلق کرد. می‌توان با اغماض او را با لویی فردینان سلین مقایسه کرد که مرگ رادست می‌انداخت. شاید بشود کارهای او را نوعی شوخی با مرگ دانست. می‌گویند در زندگی شخصی‌اش هم، چه با خودکشی، چه با خفه کردن خود با سیگار دنبال مرگ بود.



کتاب‌های ونه گات خطوط داستانی به هم پیچیده، فصل‌ها و جملات کوتاه و زبانی ساده دارند. با همین ابزار ساده، این سوال ازلی و ابدی بشریت را مطرح می‌کند؛ ما اینجا چه می‌کنیم؟

همه عجله برای تمام کردن کارها برای چیست و بعدش چه کار می‌کنید. تنها جوابی که راهنما می‌تواند بدهد این است که وقت بیشتری برای تماشای تلویزیون پیدا می‌کند. پیاووی خودنواز، حال و هوای ضد یوتوبیایی «دنای قشنگ نو» آلدوس هاکسلی و «۱۹۸۴» جرج اورول را دارد، با این تفاوت که آینده‌اش از آینده هاکسلی نزدیک‌تر است و لبه تند هجوش رو به شرایط واقعی آمریکای پس از جنگ جهانی دوم است که کارگرانی که از جنگ برگشته‌اند می‌بینند ماشین‌ها جایشان را گرفته‌اند. ونه گات اولین رمانش را در واکنش به تقدیس تکنولوژی در آن زمان نوشت.

■ شیپورهای تایتان (۱۹۵۹)

ونه گات ۷ سال بعد رمان دومش، «شیپورهای تایتان» را منتشر کرد. قهرمان کتاب، مالاکی کنستانت، ثروتمندترین مرد آمریکای قرن بیست و دوم است. او به طور تصادفی در جریان سفرهایی فضایی از زمین به مریخ می‌رود تا برای جنگی بین سیاره‌ای آماده شود، دوباره به زمین برمی‌گردد و در نهایت به تایتان - یکی از ماه‌های زحل - می‌رود و در آنجا دوباره رامفورد را ملاقات می‌کند که مسبب اصلی همه بلاهایی است که سر او آمده.

نیلز رامفورد شخصیت عجیبی است که بین سیاره‌های منظومه شمسی به شکل موج حرکت می‌کند و از گذشته و آینده خبر دارد و فقط در تایتان تجسد پیدا می‌کند. رامفورد، کلیسای کاملاً بی تفاوت را تاسیس کرده که زمینیان را پس از اینکه مورد حمله مریخی‌ها قرار گرفتند متحد کند. مالاکی در تایتان با حقیقت جالبی روبه‌رو می‌شود؛ سلاو، روباتی ترالفامادوری است که چند هزار سال منتظر یکی از

■ پیاووی خودنواز (۱۹۵۲)

بیشتر رمان‌های ونه گات حال و هوای علمی تخیلی دارند. اولین رمانش «پیاووی خودنواز» است. پیاووی خودنواز هم که معلوم است؛ یعنی پیاوویی که

برنامه‌ریزی‌اش می‌کنند و قطعه‌ای خاص را به صورت خودکار می‌نوازد. طرح اصلی داستان این است که در آینده‌ای نزدیک در آمریکا، ۱۰ سال پس از جنگ جهانی سوم، جامعه کاملاً مکانیزه شده و کاری برای کسی نمانده که انجام دهد. کل اقتصاد را فقط یک ابر کامپیوتر می‌گرداند که تصمیم می‌گیرد ملت چه تعداد توستر و تلویزیون لازم دارند. قهرمان کتاب مهندسی به نام پاول پروتوس است که در حال پیمودن پله‌های موفقیت است و زن زیبای احمق و نازایی دارد و سیستم، آینده‌ای خوب برایش در نظر گرفته. اما پاول از این خودکاری یکنواخت کسل شده و عصیان می‌کند. پروتوس در جریان حوادثی عجیب و غریب، رهبر گروهی به نام پیراهن روح می‌شود و دستگاه‌های کارخانه را نابود می‌کند. در پایان، وقتی پروتوس می‌بیند که رفقای انقلابی‌اش از بازمانده‌های همان دستگاه‌هایی که خودشان نابود کرده‌اند دوباره ماشین‌های جدید می‌سازند، تسلیم سیستم می‌شود.

داستان فرعی‌ای که در دل این ماجرا رخ می‌دهد، جریان بازدید شاه برات‌پور از ایالات متحده است. معمولاً در این رمان‌های یوتوبیایی، همیشه داستان از نگاه یک ناظر خارجی برای خواننده شکافته می‌شود. کاستی‌های این جامعه ماشینی از زبان او بیان می‌شود. در باز دیدی از یک خانه آمریکایی، راهنمایش با افتخار ماشین‌های ظرف‌شویی و لباس‌شویی اولتراسونیک را نشان می‌دهد که زن خانه‌دار می‌تواند به کمک آنها کار خانه را ظرف چند ثانیه تمام کند. شاه می‌پرسد این



بله رسم روزگار چنین است

ونه گات ۱۴ رمان دارد، ۴ مجموعه داستان و ۲ مجموعه مقاله. خودش اما فقط به هفت اثرش نمره داده است و این تلویحا یعنی انتخاب این ۷ از بین تمام آثارش. با توجه به اینکه هدف این مطلب مروری بر کارنامه ونه گات است، شاید بهتر می‌بود همه آثارش معرفی و مروری شوند ولی به احترام انتخاب خود او، همان هفت اثر را مدنظر قرار دادیم. شاید بد نباشد بدانید از میان آثار ونه گات «رمان»، «شب مادر»، «گهواره گریه»، «سلاخ خانه شماره ۵»، «زمان لرزه»، «مجمع الجزایر گالاپاگوس»، «سلب استیک»، ۲ مجموعه داستان «پیکاک» و «نفی‌دان باکومبو» و مجموعه مقاله «مرد بدون وطن» به فارسی ترجمه شده‌اند.

بیامرز دت، آقای رزواتر، فلسفه آثارش را خلاصه کرده است: «سلام بچه‌ها. به زمین خوش آمدید. اینجا تابستان‌ها گرم و زمستان‌ها سرد است. گرد و مرطوب و شلوغ است. فوقش ۱۰۰ سال وقت دارید اینجا زندگی کنید. من فقط یک قانون را در مورد اینجا می‌دانم؛ بچه‌ها، باید مهربان باشید».

کتاب‌های ونه گات به هیچ کتاب دیگری شبیه نیستند؛ خطوط داستانی‌ای که از هم جدا هستند و گاهی به هم می‌رسند و در هم می‌پیچند، فصل‌ها، پاراگراف‌ها، جملات کوتاه و زبانی ساده و بی‌پیرایه دارند که با همین ابزار ساده، این سوال ازلی و ابدی بشریت را مطرح می‌کند: ما در اینجا چه می‌کنیم؟ در کتاب «خدا



ما همان چیزی هستیم که بدن تظاهر می‌کنیم
پس همیشه باید مواظب باشیم ببینیم به چه
چیزی تظاهر می‌کنیم

■ شب مادر (۱۹۶۱)

رمان بعدی‌اش، «شب مادر» شروع ژانر مورد علاقه‌ونه گات یعنی تلفیق واقعیت و تخیل و استفاده از خطوط موازی داستانی بود. از این به بعد، مقدمه‌هایی برای کتاب‌هایش نوشت که خود بخشی جدانشدنی از داستان هستند. عنوان کتاب از فاوست گوته گرفته شده: «من جزئی از آن جزءم که از آغاز بود؛ جزئی از همان ظلمتی که نور را زاد و اینک این نور مغرور با مادر خود، شب، سرپیکار دارداما یارای پیروزی‌اش نیست».

قهرمان داستان، هوارد دبلیو کمپل جونیور است که اکنون به عنوان نازی سابق و جنایتکار جنگی، در زندانی در فلسطین اشغالی خاطراتش را می‌نویسد. هوارد بعد از جنگ جهانی اول وقتی هنوز ۱۱ سالش بود به آلمان رفت، آنجا نماینده‌نامه‌نویس موفقی شد و با مسؤولان حزب نازی هم حسابی رفیق شد. بخش اول کتاب آنجا پایان می‌یابد که هوارد زوی نیمکتی در باغ وحش برلین نشسته است و ماموری از وزارت جنگ آمریکا به او پیشنهاد جاسوسی در جنگ پیش رو را می‌دهد. با شروع جنگ جهانی دوم او به رأس دستگاه تبلیغاتی گوبلز می‌رسد اما در نماینده‌نامه‌های رادیویی‌اش، در قالب مکث و سرفه اطلاعات مخفی را به متفقیین مخابره می‌کند. اما پس از فتح برلین، کسی باور نمی‌کند که او جاسوس متفقیین بوده است؛ نامش را در فهرست جنایتکاران جنگی نازی می‌آورند و دستگیرش می‌کنند اما با نفوذ دوستانش آزاد می‌شود، زندگی پنهانی‌ای را در نیویورک شروع می‌کند و قهرمان و سردسته گروه دوستانش می‌شود اما بعد از سلسله ماجراهایی به این نتیجه می‌رسد که دیگر دلیلی برای این زندگی ندارد و در پایان خودش را تسلیم می‌کند تا داستان



قطعات خراب سفینه‌اش است که برسد، انجامی فهدم که کل تاریخ هزاره بشر برای تسهیل تعمیر سفینه سالو و تکمیل ماموریتش بوده است.

«حالا همه می‌دانند که چگونه معنی زندگی را درون خودشان بیابند اما نوع بشر همواره چنین خوشبخت نبوده است. کمتر از یک قرن قبل، مردان و زنان راهی به این صندوقچه‌های درونی‌شان نداشتند. انسان‌ها غافل از حقایق درونشان، در فضای بیرون به دنبال پاسخ گشتند. آنچه انسان‌ها در این یورش به بیرون امید یافتنش را داشتند این بود که بیابند چه کسی مسؤول کائنات است و اینکه جهان برای چه ساخته شده.

انسان‌ها دستگاه‌های پیشرفته‌شان را به بیرون پرتاب کردند. سرآخر به فضا رسیدند، به دریای بی‌وزن، بی‌مزه، بی‌رنگ و بی‌پایان بیرون بودگی. این عوامل نارضی هر آنچه را در زمین یافته بودند پیدا کردند؛ کابوس بی‌پایان بی‌معنایی. دست آخر بیرون بودگی جذابیت‌هایش را از دست داد. فقط درون مانده بود که باید کشف می‌شد. تنها اقلیم ناشناخته روح انسان بود.»



از ۲۳ سالگی دنبال فرصتی برای نوشتن کتابی درباره درسدن می‌گشت. بالاخره در سالخ‌خانه شماره ۵، این رمان ضد جنگ پست مدرن، همه حقه‌های نویسندگی‌اش را به کار گرفت

■ سلاخ‌خانه شماره ۵ (۱۹۶۹)

«سلاخ‌خانه شماره ۵» در گرم‌گرم جنگ ویتنام و همزمان با رمان‌های ضد جنگ دیگری مانند «کچ ۲۲» جوزف هلر چاپ شد. سلاخ‌خانه



مشهورترین رمان ونه‌گات شد و او را به عنوان یکی از برجسته‌ترین نویسندگان آمریکا مطرح کرد. چند بار ممنوع شد و چند بار در فهرست صد کتاب برتر قرن بیستم قرار گرفت. به قول خودش اگر جنگ جهانی‌ای در نمی‌گرفت تا او این کتاب را بنویسد، ونه‌گات باید در لباسشویی کار می‌کرد. او در همان عنوان به روش ونه‌گاتی همه داستان را باز می‌گوید: «سلاخ‌خانه شماره ۵ یا «رقص اجباری با مرگ»، نوشته کورت ونه‌گات جونیور- نسل چهارم از خانواده‌ای آمریکایی- آلمانی- است که الان به خوشی و خرمی در کیپ کاذ زندگی می‌کند (و مثل چی سیگار می‌کشد) و خیلی وقت پیش در یگان ۱۰۶ پیاده‌نظام به عنوان زندانی جنگ، شاهد بمباران درسدن آلمان، فلورانس الب، بوده است. او جان سالم به در برده تا قصه‌اش را روایت کند. این رمان تا حدی به سبک داستان‌های تلگرافی شیزوفرنی سیاره

تر افکادم‌ور روایت می‌شود». قهرمان رمان بیلی پیل‌گرم (یعنی زائر)، شبیه یک بطری کوکاکولاست. بیلی در جنگ جهانی دوم اسیر آلمان‌ها می‌شود و وقتی متفقین درسدن را بمباران می‌کنند، در سلاخ‌خانه‌ای زندانی است. بعد از جنگ به خانه برمی‌گردد

قوی را در اختیار دارند. یخ ۹ که در دمای اتاق جامد است، در تماس با آب به ملکول‌های آب و همه چیز یاد می‌دهد که یخ بزنند. در نهایت، فرزندان هونیگر و راوی داستان در جزیره سن لورنزو- کشوری فقیر که دین مردمانش باکونینیسم است- فرود می‌آیند. از ۲ مردی که اولین بار به این جزیره گذاشته‌اند، یکی دیکتاتور شده و دیگری دین باکونینیسم را تأسیس کرده است. پاپا، دیکتاتور جزیره با دادن مقامی دولتی به بچه‌های هونیگر، قطعه‌ای یخ ۹ را به دست می‌آورد، با آن خودکشی می‌کند و بدنش سراسر به تکه یخی تبدیل می‌شود. سقوط هواپیمایی در کنار کاخ، جسد یخ‌زده را به آب می‌اندازد. همه آب‌های دنیا یخ می‌زنند، زیست‌بوم دنیا به هم می‌خورد و نسل بشر منقرض می‌شود. عجیب ولی واقعی!

ونه‌گات بعد از جنگ دوم جهانی در روابط عمومی جنرال الکتریک کار می‌کرد. در بخش تحقیق و توسعه دانشمندان را استخدام کرده بودند تا اختراع کنند و کار ونه‌گات این بود که داستان‌های مهیجی درباره تحقیقات آنها بنویسد. آنجا دید که بیشتر این دانشمندان کاری به کار اینکه نتایج تحقیقاتشان کجا به کار گرفته می‌شود، ندارند. ونه‌گات، فلیکس هونیگر- پدر خیالی بمب اتم- را احتمالاً از روی پژوهشگران جنرال الکتریک ساخته است؛ نایغه‌ای که کاری ندارد نتایج تحقیقاتش در کجا به کار می‌آیند. در واقع این کتاب، ونه‌گات را از نویسنده‌ای دانشجوی پستد به نویسنده‌ای پر خواننده تبدیل کرد و زمینه را برای انتشار کتاب بعدی و مهم‌ترین کتابش، یعنی «سلاخ‌خانه» آماده کرد. گراهام گرین- گهواره گربه را بهترین کتاب سال خواند.

ونه‌گات به کتاب‌های خودش این‌طور امتیاز داده است:	
پیایوی خودنواز	ب
شیپورهای تایتان	الف
شب مادر	الف
پرچینک بازی	الف+
سلاخ‌خانه شماره پنج	الف+
صبحانه قهرمانان	ج-
زمان لرزه	د



رسید- تا فاصله پایانی، به ۱۲۷ فصل کوتاه کوتاه تقسیم شده است. گهواره گربه (ترجمه دقیق عنوان کتاب در متن فارسی «پرچینک بازی» است اما مترجم کتاب، علی اصغر بهرامی، در ابتدای کتاب توضیح داده چرا گهواره گربه را به عنوان نام کتاب انتخاب کرده است) همان بازی‌ای است که در آن با یک رشته نخ حلقه‌شده دور ۲ دست اشکال مختلف هندسی درست می‌کنند. اسکیموها بر این باورند که با این کار خورشید را به چنگ می‌آورند. داستان از زبان آدمی معمولی به نام جان روایت می‌شود که در شروع کتاب می‌نویسد (اولین سطر کتاب- مرا یونس بنامید- شبیه اولین سطر موبی دیک است):

«وقتی جوان‌تر بودم، ۲ زن قبل‌تر، ۲۵۰ هزار سیگار پیش‌تر، شروع به جمع‌آوری اطلاعات کردم برای نوشتن کتابی به نام «روزی که دنیا تمام شد». قرار بود کتابی واقعی باشد. کتاب قرار بود قصه آدم‌های مهم آمریکا را روزی که بمب اتم روی هیروشیما افتاد، روایت کند. قرار بود اساس کتاب بر مسیحیت باشد. آن زمان مسیحی بودم. الان باکونینیست هستم».

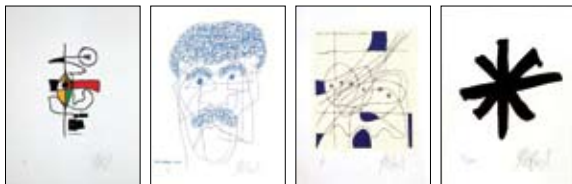
جان در جریان تحقیقاتش به فرزندان فلیکس هونیگر برمی‌خورد که برنده نوبل فیزیک و پدر بمب اتم بوده و از قضا، روز انفجار بمب اتم در هیروشیما مشغول پرچینک بازی بوده‌اند. از او که مرده است، ماده‌ای به نام یخ ۹ به فرزندان رسیده و آنها مخفیانه این ماده

همان جاکه شروع شده، تمام شود. کمپل در سلولش نشسته و منتظر محاکمه است. او که در نقشش فرو رفته، باید تاوان بازی عالی‌اش را پس دهد. کمپل در آخرین سطرهایش می‌نویسد که او خودش را نه برای جناياتش علیه بشریت بلکه به دلیل جناياتش علیه خودش دار می‌زند. خود کورت ونه‌گات درباره این کتاب گفته است: «من داستان زیاد نوشته‌ام اما این داستان تنها داستانی است که نتیجه اخلاقی آن را می‌دانم. البته این نتیجه اخلاقی چیز چندانی مهمی هم نیست؛ جریان فهمیدن آن هم صرفاً اتفاقی است؛ ما همان چیزی هستیم که بدان تظاهر می‌کنیم، پس همیشه باید مواظب باشیم ببینیم به چه چیزی تظاهر می‌کنیم».

■ گهواره گربه (۱۹۶۳)

این کتاب در اولین چاپ ۵۰۰ نسخه بیشتر نفروخت اما هم اکنون در فهرست کتاب‌هایی قرار دارد که همه دبیرستانی‌های آمریکا باید آن را در کلاس ادبیاتشان بخوانند. همان دانشگاهی که ونه‌گات ازش اخراج شده بود، ۲۰ سال بعد از اخراج او، این کتاب را به عنوان پایان‌نامه از او پذیرفت. کتاب از فصل اول- روزی که دنیا به آخر

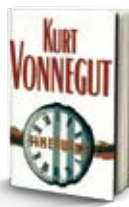




از قلم ونه گات نقوش هم
متولد شده است. طرح‌های
آبستره، خودنگاره‌ها و ...
بخشی از این آثار است

■ زمان لرزه (۱۹۹۷)

«زمان لرزه» آخرین رمان
ونه گات است (خودش هم
گفته بود که این آخرین
رمانش خواهد بود)، که در
هفتادوآندای سالگی نوشته.
آن قدر رمان نوشته بود که



این یکی را هم لازم نبود بنویسد. خود ونه گات
این کتاب را آتش شعله قلمکار نامیده. تم اصلی
کتاب، زمان لرزه (یا همان تکرار حوادث زندگی)
است و بیانگر جبر و نبود اراده آزاد بشری است.

طرح داستان، - اگر چیزی به این عنوان
وجود داشته باشد - این است که
در سال ۲۰۰۱ «قصی ناگهانی
در ساختار فضا- زمان موجب
شد که همه کس و همه چیز
دقیقا همان کاری را انجام

دهند که در دهه گذشته می کردند؛ خوب باید». اما این
داستان با تصاویر زیاد و گسسته‌ای از زندگی ونه گات
قطع می‌شود؛ تصاویری از همسر و برادر و خواهر
در گذشته‌اش و از مادرش که خودکشی کرده. این
کتاب شبه زندگینامه ونه گات است. شخصیت اصلی
کتاب کیلگور تراوت - نویسنده هم‌زمان ونه گات - در
این کتاب هم دم دست است تا در مورد هر
چیز می‌تواند اظهار نظر کند. در همین
آخرین رمانش نوشت: «وقتی من،
خودم خدای ناکرده مردم، جوک
مورد علاقه‌ام این است که مردم
بگویند: الان جاش آن بالا توی بهشت
است». ونه گات پار سال در ۸۴ سالگی
نه از سرطان ریه بلکه به دلیل
افتادن از نردبان مرد.
بله رسم روزگار چنین
است. ■



جملاتی از ونه گات درباره چیزهایی غیر از ادبیات

چه کسی می‌تواند ادعا کند که کشور ما [آمریکا]
صاحب یک دموکراسی است؟ جمهوری خواهان و
دموکرات‌ها کم و بیش مشابه یکدیگرند. بوش به هیچ
وجه نگران دغدغه‌های هم‌وطنان خود نیست. امروز
بوش کارها و گفته‌های معترضان ضد جنگ را مسخره
می‌کند. این عقیده جنگ سیاره‌ای میان خیر و شر باعث
شرمندگی است. ■

من از آمریکامتنفر نیستم. حتا در روزگار پراز بلای کنونی
هنوز اندکی امید باقی مانده است. از آن گذشته این کشور
مردان بزرگی به خود دیده است، اما آمریکایی که من
دوست دارم، امروز در کتابخانه‌هاست، نه در دولت.

من بسیار وامدار فرانسویان دیگری نیز بودم. سلین را
در دهه شصت خواندم و بسیار تأثیر گرفتم. بسیاری مرا
ملامت کردند که چرا او، این نویسنده رسوا را تحسین
کرده‌ام. اما من هنوز هم اصرار دارم. او جنگ را شبیه هیچ
کسی ننوشته است. ■

یگانه علت وجود خدا همانا موسیقی است. بله، همه جور
موسیقی. جاز، موزار، بلوز، راک، بیتلز، استونز... اما من
شیفتگی خاصی به استراوینسکی و قصه سرباز دارم. ■

وضعیت سیاسی به واقع اضطراب‌آور است. فقدان
مباحثه برای یک دموکراسی وحشتناک است. امروز

کتاب جرئت روایت یکی از فجایع بزرگ قرن بیستم
را به خود داده است.

سلاح‌خانه، افسرده و خانه‌نشینش کرد و قسم
خورد دیگر رمان ننویسد. یک بار هم کلی قرص بالا
انداخت تا زنده نباشد اما موفق نشد. دوباره ازدواج
کرد و خوشبختانه قسمش یادش رفت و رمان
بعدی‌اش را منتشر کرد.

■ صبحانه قهرمانان (خدا حافظ دوشنبه آبی) (۱۹۷۳)

با این هشتمین رمانش از
خلوت خانه‌اش در کیپ کاد
ماساچوست بیرون آمد.

طرح داستان همان ابتدا
گفته می‌شود: «این کتاب
داستان ملاقات ۲ مرد سفید نسبتاً پیر، لاغر و
تنه‌است در سیاره‌ای که دارد از بین می‌رود.
یکی از آنها نویسنده داستان‌های علمی - تخیلی
عامه‌پسند به نام کیلگور تراوت بود. آن موقع کسی
نمی‌شناختش و فکر می‌کرد زندگی‌اش تمام شده.
اشتباه می‌کرد. در نتیجه این ملاقات، او یکی از
محبوب‌ترین و محترم‌ترین انسان‌های تاریخ شد.
مردی که او ملاقاتش کرد، یک دلال ماشین، دلال
پونتیاک به نام دواین هورور بود. دواین هورور در مرز
دیوانه شدن قرار داشت.»

این کتاب از موفق‌ترین و پرفروش‌ترین
رمان‌های ونه گات شد. او در پایان مانند تولستوی
که رعیت‌هایش را آزاد کرد، شخصیت‌های کتابش
را رها می‌کند. خودش یک بار در توضیح اینکه چرا
شخصیت‌های کتاب‌هایش تکراری هستند گفته
بود «من کارهای مهم‌تری از شخصیت‌پردازی
دارم».



و در سفری کاری هواپیمایش سقوط می‌کند و از
آن به بعد او در بعد زمان چندپاره می‌شود و زندگی
دوگانه‌ای را گاه در سیاره ترالفامادور و گاه در زمین
به‌عنوان پزشک و سرباز شروع می‌کند. موجوداتی
فرازمینی، ترالفامادوری‌ها او را ربوده‌اند. «وقتی
یک ترالفامادوری جنازه‌ای می‌بیند، تنها فکری
که می‌کند این است که این فرد مرده در آن لحظه
خاص زمان در وضعیت بدی است اما همان فرد
در بسیاری لحظات دیگر زندگی خوبی داشته و
دارد. من وقتی خودم می‌شنوم یکی مرده، فقط
شانه بالا می‌اندازم و همان چیزی را می‌گویم که
ترالفامادوری‌ها درباره مردگان می‌گویند: «بله رسم
روزگار چنین است».

این ۳ کلمه so it goes را می‌توان خلاصه
دیدگاه انسان دوستانه ونه گات دانست.

در مقدمه کتابش می‌گوید که «هیچ چیز
هوشمندانه‌ای درباره قتل عام نمی‌توان گفت»
اما کتابش ثابت می‌کند که این گونه نیست. او در
درسدن شاهد بمبارانی بوده که بیش از مجموع
هیروشیما و ناگازاکی کشته داشته است. خودش
می‌گوید که ۲۳ سالگی دنبال فرصتی برای نوشتن
کتاب معروفش درباره درسدن می‌گشته. در این
رمان ضد جنگ پست مدرن، ونه گات همه حقه‌های
نویسندگی‌اش را به کار گرفته است. ونه گات در این

همپای مسافران دیهشت

حاشیه‌نگاری سفر رهبر به کردستان

● مهدی قزلی



کردها خیلی به المان‌های هویتی خودشان
مقیّدند؛ لباسشان، زبانشان و حتی گل‌هایی
که برای استقبال استفاده می‌کردند.

حاشیه‌نگاری سفر رهبر به کردستان

همیای مسافر اردیبهشت

□ اردیبهشت امسال رهبر سفری داشت به کردستان. گروه مجلات همشهری چند نفری از دوستان را معرفی کرده بود به ستاد رسانه‌ای سفر در نهاد رهبری که خب ماجرا به سرانجام نرسید. یکی از اعضای این ستاد که کتاب‌هایم را قبلاً دیده بود، با دیدن اسمم یادش می‌افتد که شاید بتوانم سفر نامه‌ای بنویسم؛ شاید هم حاشیه‌هایی، زنگ زد و پیشنهاد داد و من هم همیشه آماده سفر (هر سفری) قبول کردم. فرصت این تجربه به این سادگی‌ها گیر هر کسی نمی‌افتد. قول ندادم که حتماً چیزی می‌نویسم. قرار شد بعد از سفر به‌شان بگویم چه کار می‌کنم. حالا ولی می‌دانم در اولین فرصت کتاب «همیای مسافر اردیبهشت کردستان» را خواهم نوشت. این متن هم قسمتی از آن کتاب نوشته‌است.

■ شهری آماده پذیرایی

از آسمان و توی هواپیما روی تپه‌های سبز کردستان چیزهایی دیدم قرمز رنگ. اول فکر کردم زمین را شخم زده‌اند و رنگ خاک است که از بالا این شکلی دیده می‌شود. هواپیما پایین‌تر که آمد فهمیدیم خاک نیست، گل است؛ گل شقایق؛ آن قدر زیاد که یکباره وسط سبزی‌های دشت و تپه، قرمزی می‌زد به چشممان. شقایق‌ها همه جا بودند؛ حتی وقتی پیاده شدیم، کنار خیابان، توی پیاده رو، هر جا که خاک باشد و آفتاب. روز اول آمدن ما روز قبل از آمدن رهبر بود؛ دوشنبه. رفته توی شهر و گشتی زدم. شهر شلوغ بود. در و دیوار پر بود از تابلو و پارچه و پلاکارد. بعضی‌هایش مال سازمان‌ها و نهادها بود و تا اتحادیه طالبی فروش‌ها را در بر می‌گرفت و بعضی هم دم دستی‌تر بود و کردی نوشته شده بود و مردمی‌تر؛ مردمی‌ها بامزه‌تر بود. حتی توی کوچه و پسکوچه، ورود رهبر و اولاد پیغمبر را تبریک گفته بودند و لابد به خودشان تبریک گفته بودند چون حتماً انتظار نداشتند رهبر و همراهانش از آن کوچه پسکوچه‌ها رد بشوند. پارچه‌نوشته‌هایشان هم از ذوق خودشان بوده و پول خودشان و حتماً به اندازه جیبشان خرج کرده‌اند. دولتی‌ترها البته دستشان توی جیب بیت‌المال است و کمتر نگرانند. میدان آزادی را بسته بودند و آماده‌اش می‌کردند برای مراسم دیدار عمومی. آرمیوه فروشی و عکاسی و موبایل فروشی و بقیه مغازه‌ها مشغول کار خودشان بودند و کارگرها هم مشغول بستن داربست‌های مراسم. پیاده‌رو شلوغ بود. مردم بی‌آنکه به نظر بیایند کاری داشته باشند، توی شهر قدم می‌زدند.

■ ورود رهبر و روز سخت کار

روز دوم سفر ما روز اول سفر رهبر است. توی تلویزیون و تبلیغات شهری قرار استقبال را «ساعت ۹ سه‌شنبه وصال» اسم گذاشته‌اند و قرار میدان آزادی ساعت ۱۰. قرار بود من همراه وانت معروف عکاس‌ها و فیلم‌بردارها باشم. صبح توی لابی محل استقرار، کامران نجف‌زاده را دیدم که چند روز پیش تلفنی راجع به داستانک و سفرنامه برای همشهری داستان حرف زده بودیم. سلام و علیکی کردیم و یادآوری کردم قرار مدار تلفنی‌مان را. من همیشه فکر می‌کردم این آدم چطور مردم را شکار می‌کند برای مصاحبه‌های کوتاهش.

بعد رفته‌م بیرون که سوار وانت معروف شویم؛ یک وانت جمز بزرگ ۲ کابین که پشتش را مثل زمین‌های کشاورزی کوهپایه، پله پله درست

کرده‌اند تا لاید رفقای عکاس و فیلم‌بردار به تپ و تاپ هم نزنند برای ۲ تا فریم ناقابل! با خوشحالی داشتم می‌رفتم سوار شوم که یک آدم کت و شلوازی آرام و باوقار که حاج علی صدایش می‌زدند جلو آمد و گفت: «کجا؟ شما کی هستی؟».

بعد بدون اینکه منتظر جواب من بماند ادامه داد: «شما برو آن طرف بایست». و با دست جلوی در ساختمان را نشانم داد. آن قدر با ابهت، با اعتماد به نفس و بدون استرس رفتار کرد که اصلاً نچرخیدم توی دهانم که بگویم کارت دارم و قرار است با این وانت بیایم.

یکی از دوستان وساطت کرد و معرفی و بعد از بازرسی بدنی رفته روی وانت. حاج علی دیده بود بدون دوربین و دم و دستگاه هستم، فکر کرده بود می‌خواهم خودم را الکی قاتی ماجرا کنم. عکاس‌ها

► مردم از دشت شقایق چیده و دسته گل درست کرده بودند و آن را پرت می کردند سمت مینی بوس و اگر دسته گل می خورد به شیشه جلو گلبرگ های قرمز در هوا پخش می شد



که رسماً روی سقف وانت ایستاده بود داد زد: اگر می خواهی قربانی کنی یکن که ما فیلم بگیریم. آنها هم چند نفری گوساله را زمین زدند و وقتی موفق شدند چاقو به گلویش برسانند، مینی بوس رهبر رسیده بود به شان. تعداد مردم توی مناطق بیرون شهر زیاد نبود، شاید به همین خاطر سرعت مینی بوس هم زیاد نبود و رهبر حتی برای آدم هایی که تک و توک ایستاده بودند هم دست تکان می داد. آن قدر فرصت بود که حتی سربازهای کنار خیابان که قرار بود مواظب نظم جمعیت باشند، احترام نظامی می گذاشتند.

زنی که حتی دورتر از پیاده رو با بچه اش می رفت، وقتی هیبت وانت ما و آن همه آدم رویش را دید، ایستاد. بعد از ما مینی بوس را که دید جا خورد. محکم دست بچه اش را کشید تا اگر او هم حواسش نبوده، ببیند رهبر را از این نزدیکی. حساسیت عجیبی پیدا کرده ام به فاصله ها. فاصله آن زن و بچه اش با رهبر ۷-۶ متر بود! این قسمت مسیر استقبال کاملاً خانوادگی بود. یکی دو خانواده باهم کنار مسیر ایستاده بودند به انتظار. آقا مجید که تجربه بیشتری داشت و می دانست مردم حواسشان به وانت ما و آدم های نتراشیده و نخراشیده اش جلب می شود، بلند می گفت: «مینی بوس! مینی بوس! توی مینی بوسه» و با دست به مینی بوس اشاره می کرد. بچه های کوچک و بزرگ، یک طرف هم دشت شقایق چیده و دسته گل درست کرده بودند. وقتی مینی بوس رهبر نزدیک می شد دسته گل را پرت می کردند سمت ماشین و اگر دسته گل می خورد به شیشه جلوی مینی بوس، گلبرگ های قرمز در هوا پخش می شد. دختر نوجوانی کار با مژه های کرده، دسته گل را نشان رهبر داد و کمی

را تشخیص دادم.

معلوم بود که دیگر آمدن رهبر نزدیک است. وانت راه افتاد و فهمیدیم ماشین اصلی آمد؛ چون قرار بود وانت ۵۰-۴۰ متر جلوتر از ماشین رهبر حرکت کند. دقت کردم و رهبر را که صندلی جلوی مینی بوس نشسته بود شناختم. لبخند می زد. مردم از تغییر و تحول فهمیدند رهبر آمد. مینی بوس فرمان گرفت سمت مردم و رهبر برایشان دست تکان داد. مردم هنوز باور نکرده بودند.

فرودگاه کمی بیرون سهندج است. خود شهر پر است از تپه های کوچک و بزرگ. یک طرف هم که کوه آیدر است. بیرون شهر هم البته کوه و تپه زیاد است ولی جایی بین ۱۲ ارتفاع را صاف کرده اند و شده فرودگاه. تعداد مردم در این ابتدای مسیر زیاد نبود. بعضی مردها با شلوار توی خانه و بعضی زن ها با چادر سفید آمده بودند. توی همان میدان جهاد ۳-۲ نفر گوساله ای را نگه داشته بودند. آقا مجید

۲ تخته بود و ما شب قبل را روی تخت ها خوابیدیم تا آقازاده روی زمین بخوابد! از خدا که پنهان نیست، یکی دو باری هم لگدی به چمدانش زدم! آقای فتاحی با دفترچه کوچکش رفت جلوی وانت نشست و از سرمای صبح در امان ماند تا ما عقب وانت سگ لرز بزنیم آن بالا. بقیه البته با تجربه تر بودند. کلاه آورده بودند و لباسی که سردشان نشود. کامران نجف زاده در آخرین لحظه آمد و چون نمی توانست از ته وانت سوار شود با کمک دوستان خودش را از کنار وانت بالا کشید و یک پله پایین تر از ما ایستاد.

■ وانت سواری و استقبال خبرنگاران

رتقیم تا فرودگاه و مدتی منتظر آمدن رهبر شدیم. ۳-۲ تا هواپیما آمد و نشست. چند ماشین هم آمدند و رفتند که از همان بالای وانت آقای گلپایگانی - رئیس دفتر رهبر - و آقای راشد یزدی

و فیلم بردارها که هر کدام یکی دو دوربین را مثل بچه هایشان بغل زده بودند، سر اینکه کدامشان پله پایین تر باشد تا راحت تر عکس بگیرد چانه می زدند. بالای وانت مشتری نداشت. خودم را به زور از بینشان کشیدم بالا و رفتم پله آخر؛ خلوت تر بود و راحت تر. آدم های روی وانت را شمردم؛ ۲۶ یا ۲۷ نفر بودند. آقای فتاحی که سنی را پشت سر گذاشته هم قرار بود با وانت باشد. حاج علی نگاهی به وانت انداخت و بعد آقای فتاحی را اورانداز کرد. آقای فتاحی گفت: «من هم باید بروم این بالا؟». سؤال را با استفهام انکاری پرسید! حاج علی گفت: «ته شما بفرمایید توی وانت». و در کابین دوم وانت را باز کرد.

آقای فتاحی - هم اتاقم - هم هست؛ او و یک آقازاده! آقازاده چمدانش را با ما فرستاده بود ولی خودش نیامده بود. لابد روز سفر می آمد که مثل ما یک روز علاف نباشد. خلاصه آقای فتاحی که جای پدرم بود و آقازاده هم که اسمش رویش هست! اتاق



جمعیت می آمدند وسط خیابان و موج می زدند روی هم.
خیابان مثل مسیر سیلی شده بود که پشت مینی بوس خروش
می کرد و جلوی می آمد؛ انگار مینی بوس را جمعیت هل می دهد

بچه‌های ستاد استقبال نگران حضور مردم بودند. شاید
به خاطر تبلیغات گسترده رسانه‌های بیگانه و ماهوارهای
ولی مردم توی خیابان بیش از حد تصور بودند ▼

مینی بوس سعی می کرد سرعش را طوری تنظیم
کند که هم مردم رهبر را ببینند و هم ازدحام نشود.
رهبر هم حواسش بود برای مردم، خوب دست تکان
بدهد؛ مخصوصا برای آنهایی که بیشتر از خودشان
هیجان نشان می دادند. وانت از کنار چند دختر بچه
که لباس مدرسه شبیه به هم داشتند رد شد و آنها
متوجه کامران نجف‌زاده شدند. به هم نشانش
دادند و داد زدند. کامران با انگشت مینی بوس
را نشانشان داد. دخترها رهبر را که دیدند، جیغ
کشیدند. یکی شان داد زد: «به خدا خودشه... آقای
خامنه‌ای!».

یکی از عکاس‌ها پشت مینی بوس را نشان داد

پاهایش تاب سرعت مینی بوس را نیاورد، آن را ول
کرد. کم مانده بود جانش فدای رهبر شود همان جا
کنار مینی بوس!
از کنار دانشگاه کردستان جمعیت دیگر حسایی
زیاد شد. دانشجویها کنار خیابان تجمع کرده بودند
و با صدای بلند شعار می دادند. پسرها ریختند
وسط خیابان و همراه مینی بوس دویدند. دخترها
ولی به بغض کردن و شعار دادن و بعد از آن به
گریه کردن اکتفا کردند. سربازها زیر دست و پای
دانشجوها و مردم می ماندند و لابد خستگی از صبح
زود سر پا ایستادنشان در می شد زیر دست و پای
مردم. داربست دیگر حریف مردم نمی شد. راننده

■ موج کردی

دیگر جمعیت کنار خیابان زیادتر شده بود.
نگه داشتن مردم برای سربازها سخت شده بود.
از روی داربست‌های کوتاهی که کنار خیابان بود
می پریدند وسط خیابان و بیچاره سربازها کدامشان
را باید می گرفتند! پسر زلی دوید و نمی دانم از
کجای مینی بوس گرفت و هر کس هم سعی کرد
بگیردش موفق نشد. با کف دست می کوبید به
شیشه مینی بوس و یک‌بند داد می زد: «جانم
فدای رهبر... جانم فدای رهبر». راننده سرعت
مینی بوس را زیاد کرد تا پسر جوان مینی بوس را
رها کند. پسر تا توانست دوام آورد و وقتی دیگر

مانده که مینی بوس برسد به او، دسته گل را جلوی
چرخ ماشین گذاشت.

ماشینی که عقب مینی بوس حرکت می کرد،
نامه‌های مردم را جمع می کرد. آقا بهمن پیش‌بینی
کرده بود که مردم نامه‌های زیادی خواهند داشت؛
چون مشکلات زیادی دارند. مینی بوس رهبر با
اینکه می توانست از وسط خیابان یا منتهی‌الیه چپ
برود ولی می آمد راست تا مردم و رهبر همدیگر را
خوب ببینند.

مردم متعجب بودند و می شد این را از چشم‌های
گشادشان فهمید. مردی دوید دست کشید به
شیشه مینی بوس؛ جایی که رهبر نشسته بود و
همان جا جلوی رهبر دست خودش را بوسید.
یک‌دفعه آقا مجید بلند گفت: «دست‌اندازا!».

یک لحظه صدای چرق چرق دوربین‌های
عکاس‌ها که با هم به همزیستی مسالمت آمیز
رسیده بودند قطع شد و همه چسبیدند به دوربین‌ها
و میله‌های وانت. وانت رفت بالا و تالاب آمد پایین و
خوب معلوم است نشیمنگاه آن کسی که بالاترین
جای وانت نشسته باشد... اصلا چرا من بالای وانت
نشستم؟ فاصله‌ام تا زمین ۳ متر می‌شد!

مردی بچه کوچکش را گرفت سمت مینی بوس
و به‌دو می آمد. از جایم روی وانت بلند شدم و داد
زدم: «این مرد چه کار می‌کند!». صدای دادم را توی
آن بیداد فقط خودم شنیدم. یاد فاطمه (دخترم)
افتادم که حالا دقیقا ۷ ماه و ۲ روزش بود. اگر شب
به موقع خوابیده‌باشد الان باید تازه از خواب بیدار
شده‌باشد. دلم برایش تنگ شد؛ همان جا بالای
وانت، توی ارتفاع ۳ متری. توی فکر فاطمه بودم که
مرد، بچه‌اش را که می‌توانست فاطمه‌اش باشد بغل
گرفت و از دویدن باز ایستاد. آن طرف خیابان ۳-۲ تا
پسر بچه ایستاده بودند. سوت می‌زدند و مینی بوس
را نشان می‌دادند و می‌گفتند: «آمد، رهبر آمد!».



دخترها رهبر را که دیدند، جیغ کشیدند. یکی شان داد زد: «به خدا خودشه... آقای خامنه‌ای!»



یک لحظه متوجه شدم در ۲ متری رهبر هستیم که دارد با مسوولان استان دست می‌دهد. فرمانده سپاه ولی امر که قبلا توی میدان جهاد دیده بودمش به من اشاره کرد و گفت: «این اینجا چه کار می‌کند؟»

هردم هیجان زده بودند و هر کس هیچانش را یک جور نشان می‌داد. عکاس‌ها هم با سؤزه‌های ناب حال می‌کردند



میدان جهاد دیده بودمش به من اشاره کرد و گفت: «این اینجا چه کار می‌کند؟».

خوب بقیه هر کدام یک چیزی دستشان بود؛ دوربین، سه پایه، میکروفون و... من ولی فقط یک قلم داشتم و کاغذی مجاله شده. فکر کردم چه جوابی بدهم که صدایی آرام گفت: «این آقای قزلی است که قرار است حاشیه‌های سفر را بنویسد».

آغازاده بود؛ هم اتاق شفیقی که دیشب نيامده بود و صبح خودش را رسانده بود. فرمانده با بی‌سیم اشاره کرد بروم و من همراه بقیه رفتم. توی دلم از یکی دولگدی که به چمدانش زده بودم پشیمان شدم؛ چون اگر اونبود لاقل یکی دو روزی باید آب خنک می‌خوردیم! رفتم و از زیر سکویی که برای سخنرانی رهبر درست کرده بودند، رد شدیم و بالای جایگاه عکاس‌ها و فیلم‌بردارها مستقر شدیم. میدان آزادی پر شده بود. جای سوزن انداختن نبود. خیابان‌های

دوربین‌هایشان را بغل کرده بودند. باز برگشتم سمت مسیر. سر آقا مجید جلویم بود. یکدفعه سرش را کشید کنار و من تا به خودم بیایم شاخه پر برگی خورد توی سرم و یک چیزی در سرم شروع کرد به ویراژ دادن. تا چند ثانیه همه جا سیاه و تیره و تار بود. فقط میله وانت را چسبیده بودم که نیفتم. نور که به چشمم برگشت، دستی به سرم کشیدم؛ دستم خونی بود. ترسیدم اگر خون زیاد باشد نگذارند بروم توی جایگاه که البته زیاد نبود. در راه رهبر اگر کسی آن روز خون داده باشد من هستم؛ درست در همان راهی که رهبر با ماشین آمد؛ آن هم به اندازه یکی دو قطره!

وانت رسید به بن‌بست و ما مثل قرقی پیاده شدیم و دویدیم. مامورها جلویمان را گرفتند. حاج علی که رسید به تایید او وارد شدیم. یک لحظه متوجه شدم در ۲ متری رهبر هستیم که دارد با مسوولان استان دست می‌دهد. فرمانده سپاه ولی امر که قبلا توی

هر کدام به فریاد چیزی می‌گفتند. مینی‌بوس به سختی و البته بدون ایستادن گذشت. ماشین‌های پشت سر البته بین مردم گیر افتادند و با بوق و گاز زیاد راه خودشان را باز می‌کردند. جوان‌ترها روی صندوق عقب ماشین‌ها می‌پریدند یا پا روی سپرشان می‌گذاشتند تا راهشان راحت‌تر به جلو باز شود. چندتا از ماشین‌ها که رد شدند، وانت با مکافات دنده عقب گرفت و بعد از چند دقیقه معطلی گاز زد به سمت جایگاه. آقا مجید گفت: «مواظب درخت‌ها باشید».

وانت که دیگر دلیلی نداشت آرام برو، توی خیابان سربالایی با سرعت می‌رفت و می‌تکندمان تا برسیم به برنامه، قبل از اینکه شروع شود. به شاخه‌های درخت‌های خیابان‌های سندنجان که به عمرشان کله آدمی را به این نزدیکی ندیده بودند جاخلی می‌دادم. برگشتم حال بقیه را ببینم. طبق معمول

و گفت: آنجا را ببینید! جمعیت، مینی‌بوس که رد می‌شد از روی داربست‌ها می‌آمدند وسط خیابان و موج می‌زدند روی هم؛ موج کردی. خیابان مثل سیلی شده بود که پشت مینی‌بوس خروش می‌کرد و جلو می‌آمد؛ چنان که گویی مینی‌بوس را جمعیت هل می‌دهد. مفهوم سیل جمعیت را اینجا فهمیدم؛ بالای وانت جمر، توی ارتفاع ۳ متری. هیجان زده شدم از هیجان مردم و چشم‌هایم پر از اشک شد و قطره‌ای سرید روی گونه‌ام (همان چیزی که به کامران نجف‌زاده گفتم روی جایگاه عکاس‌ها و فیلم‌بردارها و او توی برنامه ۳۰:۲۰ پخش کرد. و من شکار او شدم بی‌آنکه بفهمم).

نزدیک میدان آزادی (محل تجمع مردم) که شدیم، وانت کنار کشید و مینی‌بوس رهبر از کوچه‌ای پیچید تا از پشت میدان بروم سمت جایگاه سخنرانی. مردم مینی‌بوس را احاطه کرده بودند و



رهبر که آمد، غریزی ترین صدای
هیجان جمعیت بلندشد؛ جیغ و سوت
و کف. یکدفعه حجم صدا از روی کله
جمعیت بلند شد، مثل آتش انفجار و
بعد حجم صدا منتشر شد به اطراف
ورفت بالا؛ باز هم مثل آتش انفجار؛
انگار که واقعا انفجاری رخ داده باشد

مردم از سرو کول هم بالا می رفتند توی میدان آزادی
سنندج؛ بیشتر جمعیت جوان و میانسال بودند. اصلا اگر
جوان نبودند دوام نمی آوردند توی فشار جمعیت

■ جیغ و سوت و کف و مشت گره کرده و آماده‌ایم آماده!

مردم از سرو و کول هم بالا می رفتند توی میدان آزادی سنندج؛ بیشتر جمعیت جوان و میانسال بودند. اصلا اگر جوان نبودند دوام نمی آوردند توی فشار جمعیت.

عده‌ای جوان زیر و اطراف یکی از کمان‌های میدان ایستاده بودند. ۲ سر کمان توی زمین بود و بالاترین نقطه‌اش ۳-۴ متر ارتفاع داشت.

جوانکی خودش را انداخت توی شیب کمان و با زحمت آرام آرام رفت بالا. وقتی جوانک خودش را می‌سراند بالا، بقیه تشویقش می‌کردند و وقتی رسید به بالاترین نقطه کمان سیمانی برایش کف زدند و هورا کشیدند. نفر دوم و سوم هم رفتند بالا. یکی‌شان با زحمت، پرچمی از کسی توی جمعیت گرفت و بلند شد ایستاد. از زاویه‌ای که ما بودیم، جوان پرچم به دست بین ۲ عکس بزرگ امام و رهبر قرار می‌گرفت که نصب کرده بودند روی ساختمان بزرگ آن طرف میدان آزادی. جوان، شد

منتهی به میدان هم پر بود. مردم در فشارهای خودشان موج می‌خوردند و بدون اینکه کسی بیفتد، این طرف و آن طرف می‌شدند. بچه‌های ستاد استقبال نگران حضور مردم بودند؛ شاید به خاطر تبلیغات گسترده رسانه‌های بیگانه و ماهواره‌ای. وقتی از جایگاه عکاس‌ها و فیلم‌بردارها توی ارتفاع ۳ متری از زمین بالا می‌رفتم، محافظی به‌ام گیر داد که «کجا؟ تو که نمی‌خواهی عکس بگیری؛ همان پایین بنویس».

شلوغ پلوغ بودن دست و بال عکاس‌ها و بی‌وسيله بودن من، همه محافظ‌ها را تحریک می‌کرد که گیر بدهند. به زور محافظ پایین می‌آمدم که آقای شعبانی از پایین اشاره کرد بروم بالا. محافظ اشاره آقای شعبانی را دید و رهایم کرد. از آن بالا پشت جایگاه اصلی معلوم بود. رهبر هنوز داشت با مسوولان استان دست می‌داد. میدان بیش از حد شلوغ بود. هر لحظه ممکن بود کسی زیر دست و پا بماند. سرم و نشیمنگامم و زانوهایم درد می‌کرد. مردم هنوز موج می‌زدند و آرام نمی‌گرفتند. دیگر وقتش بود؛ وقت آمدن رهبر روی سن جایگاه.

سوژه عکاس‌ها و فیلم‌بردارها.

یک نفر بالای جایگاه اصلی داشت با مردم شعار تمرین می‌کرد؛ «خامنه‌ای رهبر- اولاد پیغمبره» مردم هم جوابش را می‌دادند. معلوم بود جماعت مدت زیادی است ایستاده‌اند و حوصله‌شان سر رفته. از طرفی تغییر و تحولات معلومشان کرده بود که رهبر دارد می‌آید. به‌شان نمی‌آمد اگر ۶ روز دیگر هم تمرین شعار دادن کنند، بتوانند در موقع اصلی اجرا کنند.

جمعیت اطراف جایگاه اصلی به جنب و جوش افتاد. عکاس‌ها به هم تنه می‌زدند تا جایشان را تثبیت کنند و لحظه ورود را از دست ندهند. چند لحظه بعد رهبر از پشت پرده بیرون آمد و صدای مردم بلند شد.

تنها صدایی که می‌آمد غریزی ترین صدای هیجان آدمی بود؛ جیغ و سوت و کف. یکدفعه حجم صدا از روی کله جمعیت بلند شد، مثل آتش انفجار و بعد حجم صدا منتشر شد به اطراف و رفت بالا؛ باز هم مثل آتش انفجار؛ انگار که واقعا انفجاری

رخ داده باشد.

عده‌ای می‌خواستند شعار بدهند ولی تکان‌های شدیدی که توی جمعیت افتاده بود و بی‌نظمی‌ای که از روی هیجان ایجاد شده بود، نمی‌گذاشت. رهبر ایستاده بود و برای مردم دست تکان می‌داد. عکاس‌ها به فیلم‌برداری که روی جایگاه اصلی و پشت سر رهبر بود و از زاویه دید او تصویربرداری می‌کرد، بد و بیراه می‌گفتند که کادرهای‌شان را خراب کرده‌است.

بالاخره اولین شعاری که جمعیت توانستند بدهند، طنین‌انداز شد توی میدان که «ای رهبر آزاده/ آماده‌ایم آماده». شعار به سرعت به همه سرایت کرد.

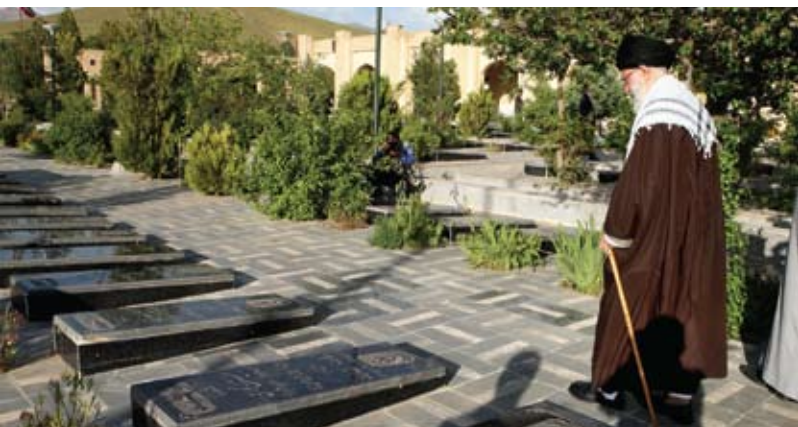
از آن بالا که ما بودیم صحنه قشنگی بود؛ مردم دستشان را مشت کرده و بالا گرفته بودند و می‌گفتند: «ای رهبر آزاده/ آماده‌ایم آماده». حالا دیگر به جای آن همه سر و کله جورواجور، یک میدان مشت یک شکل می‌دیدم از آن بالا. ■

▶ خلاقیت مردم

مردم برای خوشامدگویی
روش های مخصوص به
خودشان را داشتند؛
روش های خلاقانه
و موثر.

▼ دیدار یاران

شروع هر برنامه ای در
شهرهای مختلف همراه
بود با زیارت قبور شهدای
همان شهر.



▲ دستی که پایین نیامد

رهبر به ابراز احساسات مردم
پاسخ می داد. من ندیدم در
طول مسیر رهبر دستش را
پایین بیاورد برای استراحت

▲ استقبال خانوادگی

مردی بچه کوچکش را
گرفت سمت میثی یوس و
بعدو می آمد از جایم روی
وانت بلند شدم و داد زدم:
«این مرد چه کار می کنه!»



▲ کوهپیمایی در آبپدر

سحرگاه روز جمعه ۷-۸ نفر رفتند آبپدر
برای کوهپیمایی. در این جمع تنها کسی
که گفتش کتلی داشت، رهبر بود.

▲ چغیه ات را بگیرم؟

هر کس فرصتی پیدا
می کرده چغیه رهبر را به
عنوان یادگاری می گرفت.



۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

تولد ایزابل آلدنه دروغگوی بزرگ

۱۱ مرداد ۱۳۲۱-۲ آگوست ۱۹۴۲

«همیشه خاطراتم را جعل می‌کنم، چیزهایی را به‌خاطر می‌آورم که هرگز اتفاق نیفتاده‌اند. دروغگوی بزرگی هستم. در گذشته فقط یک دروغگو بودم. اما امروز، روایتگری هستم که از طریق دروغ امرارمعاش می‌کنم.»

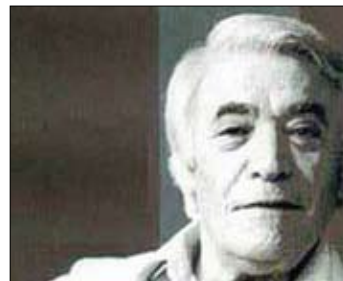
این دروغگوی بزرگ یک شیلیایی است که در پربه دنیا آمد و نسبتی هم با سالوادور آلدنه معروف دارد. ایزابل کار خود را با روزنامه‌نگاری شروع کرد و الگویی از تیپ کلاسیک نویسندگان آمریکای لاتین است. او به‌عادت مآلوف بقیه نویسندگان این منطقه علاقه خاصی به رئالیسم جادویی دارد. با «خانه‌اشباح» که در اسپانیا منتشر شد به شهرت جهانی رسید و تا الان بیش از ۱۶ عنوان رمان نوشته است. بیشتر رمان‌های او به زبان‌های مختلف دنیا ترجمه شده‌اند.



تولد محمدقاضی مرد بزرگ ترجمه

۱۲ مرداد ۱۳۲۲

قاضی بیش از ۵۰ سال از عمر ۸۴ ساله خود را صرف ترجمه آثار داستانی کرد. او کار ترجمه را با برگرداندن رمان «کلود ولگرد» اثر ویکتور هوگو شروع کرد و با ترجمه «دن کیشوت» نوشته سروانتس توانست در سال ۱۳۳۷ جایزه بهترین ترجمه سال را از دانشگاه تهران بگیرد. این روند ترجمه ماحصل‌اش شد بیش از ۷۰ جلد کتاب از معروف‌ترین و معتبرترین نویسندگان دنیا. قاضی همچنین سابقه تالیف هم دارد و کتاب «خاطرات یک مترجم» که درباره دوران کودکی و نوجوانی‌اش بوده و همچنین «سرگذشت ترجمه‌های من» را در مورد سوابق حرفه‌ای‌اش نوشته: «عمومی داشتیم که تحصیلاتش را در آلمان گذرانده بود. ایشان به ایران آمد و از آن جایی که اولادی نداشت و من برادر زاده‌اش بودم من را آورد به تهران و فرستاد به مدرسه دارالفنون. تحصیلات خودم را در مدرسه دارالفنون در سال ۱۳۱۵ به پایان رساندم، دیپلم ادبی گرفتم و از آن سال به بعد وارد دانشکده حقوق شدم و...» رهبر معظم انقلاب هم به عنوان یک خواننده حرفه‌ای از ترجمه‌های قاضی تعریف کرده است.



تولد یوستین گورد از فلسفه تا داستان

۱۶ مرداد ۱۳۳۱-۸ آگوست ۱۹۵۲

چگونه می‌توان با زبانی ساده به شاگردان فلسفه آموخت؟ این سوالی بود که یوستین گورد فیلسوف را به سمت ادبیات داستانی هدایت کرد. گورد که در دانشگاه برگن نروژ فلسفه تدریس می‌کرد، همیشه به دنبال جواب این سوال می‌گشت. بالاخره دست به کار شد و «دنیای سوفی» را در قالب یک رمان فلسفی ساده نوشت. در واقع سه هزار سال تاریخ فلسفه را در ۶۰۰ صفحه رمان گنجانده. این کتاب در سراسر دنیا میلیون‌ها نسخه فروش رفت و باعث مشهور شدن گورد شد. البته کارهای داستانی یوستین فقط محدود به دنیای سوفی نشد و او تاکنون حدود ۱۲ رمان نوشته که می‌توان از بین آن‌ها «راز فال ورق»، «مرد داستان فروش»، «دور از رنگین کمان» و... را نام برد. مهرداد بازیاری دوره کامل آثار گورد را ترجمه کرده و نشر هرمس نیز آنها را چاپ کرده است.



درگذشت شرلی جکسون قمار و حشمت

۱۷ مرداد ۱۳۴۴-۸ آگوست ۱۹۶۵

کم اتفاق می‌افتد که تنها یک اثر باعث شهرت و معروفیت نویسنده‌اش شود؛ مخصوصاً اگر آن اثر یک داستان کوتاه باشد. دقیقاً اتفاقی که برای شرلی جکسون آمریکایی با داستان کوتاه «لاتاری» افتاد، داستانی که جکسون شهرتش را مدیون آن است. ویژگی‌های کار جکسون هراس انگیزی و نگاه تلخ و تیره‌اش به زندگی است. علاوه بر این آثار او جز اولین قصه‌های هول‌انگیز مدرن به حساب می‌آیند. البته شرلی قصه‌هایی هم دارد که در میان آثار کلاسیک تقسیم‌بندی می‌شوند. رویه جکسون و نگاه سیال و ماورایی‌اش بعدها بسیار مورد تقلید نویسندگان ژانر وحشت قرار گرفت. نگاه متافیزیکی و ماورایی شرلی در تمام عمر و زندگی شخصی‌اش هم همراه او بود. جکسون در طول زندگی دست به گریبان عوارض روحی و جسمی و عاطفی عمیقی بود که همین‌ها باعث مرگ او در ۴۸ سالگی شد.



کتابخانه



پرونده یک کتاب	
در جست‌وجوی وطن از دست‌رفته / پرونده بازخوانی کتاب «بیوتن»	۵۰
مردی با حاشیه‌های فراوان ماهی قلاب کسی را می‌گیرد که بخواهدش بی‌وطن از تمام زمین بی‌نصیب است هبوط از عالم آرمان به عالم واقعیت زبان این بیوتن زنده است «وطن»، نه «وتن»! طعم رمان در کلام دیگران درباره نویسنده‌ای که خوب می‌داند! امیر خانی و بیوتن در محاق نمودار	
بازخوانی کتاب	
داستان مادر بودن و دیگر هیچ / بازخوانی رمان «خاله‌بازی»	۷۴
عشق شیرین / بازخوانی رمان «دشت‌بان»	۷۶
یک آه بدرقه‌راه / بازخوانی رمان «کتاب آه»	۷۸
ویتترین کتاب	۸۰

۱ پرونده یک کتاب

آیا بیوتن یک اتفاق جدید در ادبیات
داستانی ماست؟

در جست و جوی وطن از دست رفته

رضا امیرخانی از همان اولین اثرش تا به حال نویسنده جنگال برانگیزی بوده است. از همان «ارمیا» بگیر که جایزه ۲۰ سال ادبیات دفاع مقدس را برد و مجموعه داستان «ناصر ارمی» که پیش‌تر در نیستان چاپ می‌شد تا «من او» که همچنان بهترین اثر او شناخته می‌شود و «از به» که انتقادات را برانگیخت و حتی «داستان سیستان» و «تشت نشا» که داستان نبود ولی داستانی نوشته شده بود. امیرخانی از اولین اثرش نشان داد نویسنده متفاوت و متفکری است. این متفاوت بودن در «بیوتن» بیشتر از همیشه خودش را نشان داده و موافقان و منتقدان بیشتری از همیشه دارد از این منظر شاید بتوان «بیوتن» را جنجالی‌ترین و مهم‌ترین رمان نویسنده تلقی کرد. رمانی مبتنی بر یک سفر به ینگه دنیا؛ سفری که انگار انجام شده بود تا نویسنده بفهمد چرا مردم ما به این سرزمین و حاکمانش مرگ می‌فرستند. این رمان، تفکر و روحیه غربی را به چالش کشیده است؛ البته از نظرگاه یکی از همان کاراکترهای متفاوت امیرخانی؛ ارمیا. آنچه از پی می‌آید مروری بر کتاب بیوتن است و حرف‌هایش.





این پلاک اتومبیل امیر خانی در آمریکا است. قانون آمریکا اجازه می‌دهد اتومبیل یک پلاک در جلو یا پشتش داشته باشد. امیر خانی هم آن یکی را باز کرده و یادگاری با خودش آورده ایران

۱ پرونده یک کتاب

۱۰ برش از بیوتن، امیر خانی و حاشیه‌هایش

مردی با حاشیه‌های فراوان

نوشتن رمان بیوتن حاشیه‌های زیادی برای امیر خانی داشته است؛ برهه‌هایی که در کارش موثر است.

۱- سفر به پنگه دنیا: امیر خانی قبل از ایران یک بار جهان را نصفه نیمه دیده بود. سفر آمریکا البته قبل از ۱۱ سپتامبر قسمتش شد. وقتی رسید، ماشینی خرید و افتاد توی جاده‌ها (پلاک آن ماشین را می‌توان در محل کارش یافت). برای تحصیلات تکمیلی و داستان‌نویسی رفته بود و البته برای اینکه بفهمد مرگ بر آمریکا که گفته می‌شود خطاب به چه آمریکایی است. «نشست نشا» (۱۳۸۳) و «بیوتن» حاصل همین دوره کوتاه است.

۲- نوشتن کتاب: نوشتن کتاب از نیمه دوم سال ۱۳۸۰ شروع شد. شاید خود امیر خانی هم فکر نمی‌کرد نوشتن این کتاب بیش از ۶ سال طول بکشد. در این بین، ۴ سال (۸۱ تا ۸۵) حتی نتوانست کلمه‌ای برای بیوتن بنویسد. سفر با مقام معظم رهبری به سیستان در همین دوران

پیش آمده است و بعد هم کتاب داستان سیستان. خودش فکر می‌کرد این کتاب برایش حاشیه‌ساز باشد ولی هر چه منتظر ماند مسأله جدی‌ای دامنگیرش نشد. پیش بینی آدم‌ها همیشه درست از آب در نمی‌آید. شاید همان وقت فکر می‌کرد بیوتن کم حاشیه بشود!

۳- راه اندازی سایت لوح و پر تاب شدن در فضای مجازی: به گفته خود امیر خانی سایت لوح قرار بوده است تبدیل شود به یکی از ۳ سایت پربیننده فرهنگی در زمان خودش و موفق هم بوده است. نوشتن سرلوحه‌ها و مدیریت سایت، نتیجه مکتوبش، کتاب سرلوحه‌هایی است که در سال ۱۳۸۸ منتشر شده است. سایت لوح، وقت زیادی از نویسنده بیوتن می‌گرفت؛ مهم‌تر از وقت، تمرکز رمان نوشتن را.



۴- ریاست انجمن قلم و درگیری‌هایش: هر چند امیر خانی سن و تجربه کمتری نسبت به بسیاری از اعضای انجمن قلم داشت ولی در انتخابات سال ۸۴ رای آورد و تا ۲ سال مدیر عامل انجمن بود. تلاش‌های او انجمن را صاحب سالن همایش و کتابفروشی کرد. فعالیت‌های امیر خانی درست یا غلط به مذاق عده‌ای خوش نیامد و در میان راه به مشکلاتی با برخی از اعضای هیأت مدیره خورد و در سال ۸۶ از آنجا جدا شد. امیر خانی و آن عده هنوز از دست هم دلخورند. کارهایش در انجمن قلم وقت زیادی از او گرفت همین‌طور درگیری‌هایش انرژی زیادی تری. این وقت‌ها و انرژی‌هایی که رفت، فعالیت‌های حرفه‌ای او را تحت تأثیر قرار داد از جمله نوشته شدن بیوتن.

۵- سفرهای استانی: امیر خانی در هنگام نوشتن کتاب، بیشتر از ۲۰ سفر به نقاط مختلف ایران رفته است؛ فرقی نمی‌کند کجا، هر جایی که از زندگی روزمره جدایش کند و تجربه‌های نو بیاموزد. البته دعوت‌هایی را که بابت «داستان سیستان» و «نشست نشا» بوده، نباید فراموش کرد.

۶- تیزبازی در گرفتن مجوز نشر: بعد از رسیدن بیوتن به نمایشگاه کتاب، شایعاتی از طریق یک سایت نیمه دولتی پخش شد مبنی بر اینکه کتاب بدون وارد شدن به بخش نظارت کتاب، با دستور مستقیم وزیر اجازه چاپ گرفته است و اصلاً بخش‌های حذفی زیاد دارد و حذف نکرده‌اند. این ماجرا البته به درگیری‌های انجمن قلم بی‌ربط نبود. امیر خانی که می‌دانست اگر کتابش در فرایند عادی ممیزی قرار بگیرد - با توجه به ماجراهای گذشته - مجوز چاپ نخواهد گرفت، یکرست سراغ وزیر ارشاد رفت و کتاب را به او داد. البته کتاب توسط یکی از کارشناسان خوانده شد اما خارج از نوبت و به دستور وزیر. خب معلوم است، این اتفاق خوشایند برخی نبود و به آتش اختلافات دامن

زد. حتی موضوع جلوگیری از چاپ و پس از آن راه یافتن بخش‌هایی از کتاب بیوتن به بعضی بولتن‌ها و... پیامدهای این اتفاق بود.

۷- نمایشگاه کتاب و فروش بیوتن: بالاخره بیوتن در کمتر از ۳ ماه از پایان نگارش توسط نشر علم چاپ شد و در نمایشگاه کتاب با فروش بالا و استقبال بالای جوانان همراه بود. چاپ کتاب در نمایشگاه تمام شد و از کتاب‌های مورد استقبال آن سال بود. آقای نویسنده هم در طول نمایشگاه با دستخط نه‌چندان خوبش، کتاب را برای مردم و جوان‌ها امضا کرد.

۸- معجزه جلسات نقد و دور دوم سفرهای استانی: امیر خانی در دور دوم سفرهای استانی‌اش برای نقد اثرش، چیزی حدود کل کشور را زیر پا گذاشت. هر روز جایی دعوتش می‌کردند و امیر خانی علی‌الخصوص به مخاطبین شهرستان‌ها نه گفت. روی گشاده او در برابر این دعوت‌ها و جلسات چالشی درباره کتاب، به فروزش کمک کرد؛ هر چند نمی‌توان از مخاطبان «من او» که منتظر اثری بهتر از نویسنده‌اش بودند چشم پوشید.

۹- مرد مصاحبه: امیر خانی تصمیم گرفته بود که یک مصاحبه درباره بیوتن کند و تمام ولی انگار سر حرفش باقی نماند؛ مصاحبه با خبرگزاری‌ها و روزنامه‌ها و همچنین پرونده‌هایی که مجله‌های شهروند امروز، همشهری جوان، هایل و غیره... برایش تهیه کردند و همه اینها را می‌توان به راحتی در سایت ارمیا یافت و تورق کرد.

۱۰- درگیری در رسانه‌ها: از کتاب‌های روی بورس کتابفروشی‌ها در سال ۸۷، به غیر از بیوتن می‌توان به «کافه پیانو» اشاره کرد. برخی با مقایسه این ۲ رمان به محبوبیت و فروش دومی افزودند. کافه پیانو اولین اثر نویسنده‌ای بدون کارنامه بود و بیوتن آخرین اثر نویسنده‌ای شناخته شده. نفس مقایسه بین این دو اثر باعث شد کافه پیانو مورد دقت و توجه قرار گیرد. ■



جغرافیای زمانی و مکانی ای زندگی می کند که در باره سرنانه مطالعه مردم در حد ثانیه ها بحث و جدل وجود دارد.

البته آنهایی که مشکل سخت خوانی بیوتن را می پذیرند، با نثر منحصر به فرد و ابداعات نگارشی و نکته بینی های نویسنده، آن قدر در گیر می شوند که احتمالا بدون توجه به حجم بالای کتاب، آن را تا آخر خواهند خواند و هر چند جاهایی حرص خواهند خورد اما در آخر خواهند گفت: «به خواندنش می ارزید».

به قول خودش در کتاب «ماهی قلاب کسی را می گیرد که بخوادش.» و تابه حال خیلی ها امیرخانی را خواسته اند. بیوتن کتابی جسور است؛ مثل امیرخانی که نویسنده ای ساختار شکن است ■



بیوتن با نثر و زبان منحصر به فرد آن قدر خواننده را در گیر می کند که احتمالا بدون توجه به حجم کتاب، آن را تا آخر خواهد خواند و هر چند جاهایی حرص خواهد خورد اما در آخر خواهد گفت: به خواندنش می ارزید

پدیده مدرن در تقابل با ولایت که ریشه ای اعتقادی در فرهنگ شیعه دارد، با موشکافی خاصی سخن می گوید. حاج مهدی که فرمانده گردان ارمیاست به موضوعی اشاره می کند که یکی از حلقه های گمشده بیوتن است؛ «خمینی یاد داد که وسط جنگ، هر روز صبح بلند شویم و دستمان را بگیریم به زانوی خودمان و بگوییم «یا علی»... بگوییم «یا خدا». بعد رسیدیم به جایی که صبح به صبح می گفتیم «یا دولت»... توی آمریکا صبح به صبح می گویند «یا خودم»! من فکر می کردم «یا خودم» بهتر باشد از «یا دولت»! یا خودم را یک جورهایی می شد تبدیلش کرد به «یا علی»...».

بیوتن از دامنه وسیع مخاطبان «من او» فاصله گرفته و خودش را به جامعه منتقدین نزدیک تر کرده؛ انگار که نویسنده خواسته باشد در یک زور آزمایی ذهنی، جواب همه نقدهای چندین ساله منتقدینش را بدهد و البته معلوم نیست امیرخانی جواب مخاطبانش را چگونه خواهد داد. خود او هم معتقد است بیوتن از من او سخت تر خوانده می شود و جذابیت کمتری دارد و در واقع خواننده باید آن را ۲ بار بخواند. شاید امیرخانی یادش نیست که در

۳ پرونده یک کتاب ۲

مروری بر کتاب جسور بیوتن

ماهی قلاب کسی را می گیرد که بخوادش

● مصطفی شوقی

برای ازدواج با آرمیتا که در یک طرح تحقیقی برای تغییر ظاهر بهشت زهرا، به تهران سفر کرده بود. ارمیا در آمریکا به عنوان آخر دنیا با مسافلی روبه رو می شود و آدم هایی، آدم هایی کاریکاتور گونه که همگی نماینده دسته ای از انسان های روی زمین اند. نسبت ارمیا با هیچ کدام برقرار نمی شود به جز آنها که نسبتی با این دنیا ندارند. و داستان داستان تقابل ارمیا (انسان آخر الزمانی) با زندگی ای است که در بهترین حالتش بر مدار پول و اعداد و ارقام و نفس پست آدم ها می چرخد. او می بیند، تجربه می کند، گاهی سعی می کند مقاومت و مبارزه کند ولی واقعیت این است که فقط منفعل می شود.

تضاد دراماتیک از همان ابتدا در فرودگاه «جی اف کی» آغاز می شود و تا پایان ادامه دارد اما آنچه بیشتر از همه، علاقه مندان امیرخانی را عصبانی کرده، منفعل بودن ارمیا است؛ شخصیتی که نویسنده یک بار دیگر در زمانی به همین نام از آن بهره گرفته بود؛ ارمیایی که در گفت و گو با خشی، حاج عبدالغنی و دیگر ضدقهرمانان داستان، به نظر عاجز از پاسخگویی است.

امیرخانی در بیوتن در نقد دولت به عنوان یک

□ «بیوتن» که چند سال پس از «من او» همه را منتظر خود نگه داشت، وامدار سفر امیرخانی به ینگه دنیا است؛ سفری که به لطف مامور سفارت آمریکا در دوبی با ویزای ۱۳ ماهه فرهنگی آغاز شد تا امیرخانی به محض ورود به آمریکا ماشینی بخرد و بیفتد توی جاده های ایالات متحده.

جدا از فرم و شکل کتاب، محتوای بیوتن هم پرچالش است. کتاب به منازعه ای می پردازد که یک طرف آن اسلام آمریکایی حضور دارد با نقش آفرینی «خشی» (مدیر یک مرکز تطبیقی مطالعات اسلامی) و حاج عبدالغنی (میلیاردر عربی که برایش فرقی نمی کند غذای افطاری ماه رمضان از ذبح غیر شرعی باشد) و طرف دیگر، اسلام انقلابی به نمایندگی ارمیا (مهندس جوان و جبهه رفته که پس از جبهه هم با همان نگاه گذشته زیست می کند و در سفری که بیشتر به طلی الارض می ماند به شهری می رود که همه آسمانش را نمی توانی ببینی!) و حاج مهدی و سهراب شهید (که همان درویش مصطفای «من او» است).

داستان بیوتن با مهاجرت ارمیا، یک آرشیو تکت جنگ رفته به آمریکا آغاز می شود. سفری در ظاهر

زهیر توکلی ● شاعر و روزنامه‌نگار است و در روزنامه همشهری فعالیت دارد. وی همچنین دارای تحصیلات حوزوی است. او دو مصاحبه با امیر خاکی درباره آثارش انجام داده که به‌اندازان امیر خاکی بهترین و چالشی‌ترین مصاحبه‌های وی بوده است

۱ پرونده یک کتاب ۳

بی‌وطن از تمام زمین بی‌نصیب است

بررسی یک مشابهت تصادفی بین بیوتن و شعری از میرشکاک

□ گرچه با خاک بیگانه‌ام کرد

جنگ با دست‌های بلندش

گرچه از من گرفت آسمان را

با تمام دلم دوست دارم

لحظه‌های برآشفتنش را که معیار مرد است

جنگ! به‌زاد آینه پوشان هم‌زاد!

کاش یک بار دیگر صدای تو را می‌شنیدم

کومه‌ام بی‌تو خاموش و سرد است

من در این خاک، جایی ندارم

غربتی سهمگین سهم من بود

کتف تا کتف زخمی توان تاب

جاده تا جاده هولی عنان گیر

بی‌تو من کیستم؟ سرد و رنجور

سایه‌ای خسته خاکستر آلود

بر لبم نام خورشیدوار

در دلم یادی از استوایی ترین روزهای نبرد است

✱

من چه دارم که بگذارد/ اینجا بمانم

بی‌وطن از تمام زمین بی‌نصیب است

جاده فرسود چشم انتظارم

شیعه هر جا که باشد غریب است

✱

جنگ! باز آ که آینه‌ام غرق گرد است

یوسفعلی میرشکاک

از دفتر «از زبان یک یابی» صفحات ۱۴۷ و ۱۴۸

وقتی با اعتقاد بجنگی، جنگ بادل

و جانت گره می‌خورد. داغ جنگ

بر پیشانی دل همواره تو را از

روز مرگی پیش رو به پشت سر

فرامی‌خواند و مفهوم روز و شب را

به «دم ربانی» ارتقا می‌دهد

نمونه‌های این دستمایه است اما در لایه دوم، این حکایت، یک حکایت بومی است؛ چراکه جنگ برای کسانی مثل ارمیا معمر یا یوسفعلی میرشکاک (یوسفعلی میرشکاک از معدود شاعران جنگ بوده که چند سال در خط مقدم جنگیده است) یک گره است؛ گرهی کور بر دل (می‌دانیم که اعتقاد از عقد می‌آید و عقد یعنی گره مثلاً عقد الانامل یعنی بند انگشت). وقتی با اعتقاد می‌جنگی، جنگ با دل و جانت گره می‌خورد و داغش دیگر فراموش نمی‌شود. داغ جنگ بر پیشانی دل؛ بلکه بر جگر گاه زیستنت، همواره تو را از روز مرگی پیش رو به پشت سر فرا می‌خواند؛ آنجا که روز و شب در آستانه مرگی داوطلبانه، مفهوم روز و شب را به لحظه، به دم، به «دم ربانی» ارتقا می‌دهد.

این حال، نزد همه جنگیان در دنیا نیست؛ بلکه فقط در جنگ‌های اعتقادی دیده می‌شود. جنگ ایران و عراق بلکه بهتر بگوییم دفاع ایران در برابر عراق به علل و اسباب گوناگون، چنین شأن و شکوهی داشته است. از کتاب ارمیا و کتاب بی‌وطن با اشاراتی قریب به تصریح می‌توان دریافت که برای ارمیا جنگ یعنی امام^(۱)، برای حاج‌مهدی - فرمانده سابق گردان ۲۴ لشکر ۱۰ سیدالشهدا^(۲) و راننده فعلی فرورد زرد رنگ در نیویورک - نه تنها جنگ

یعنی امام^(۳) بلکه قهر کردن از ایران و گوشه گرفتن پشت فرمان یک فرورد زرد رنگ در خیابان‌های نیویورک هم یعنی امام^(۴). (آدرس آخر کتاب) اینکه در ابتدای گفتار، پس از نقل شعر «جنگ» از یوسفعلی میرشکاک بر تاریخ سرودن آن انگشت نهادم (تابستان ۶۸) به خاطر همین بود؛ یعنی علاوه بر شباهت‌های عجیب محتوایی بین این شعر و بیوتن، زمینه سروده شدن این شعر، قطعاً ارتحال امام^(۵) و تازه شدن زخم جنگ بوده است.

و از این جهت با حضور امام خمینی^(۶) که مثل اتمسفر (این تعبیر درباره امام^(۷))، از فصل آخر «ارمیا» برگرفته شده است) در ارمیا و بیوتن جریان دارد، کاملاً قابل مقایسه است.

به هر حال داستان در نگاه اول عبارت است از قهر کردن ارمیا از تهران به جنگل‌های شمال در «ارمیا» و سپس قهر کردن او از ایران به کاندومینیومی در حومه نیویورک و این روایت از یک دستمایه مشترک در هنر جنگ در همه جای دنیا آب می‌خورد و آن عدم تفاهم متقابل میان جنگیان و شهریان است اما در نگاه دوم، این ماجرا برای «متولد ۳۱ شهریور ۵۹» - یعنی بسیجی نسل دوم انقلاب - کسانی مثل ارمیا معمر و یوسفعلی میرشکاک، فراتر از این است؛ آنجا سخن از عدم تفاهم متقابل میان مردم و رزمنده است اما اینجا سخن از این است که در بازگشت از

جنگ - خود طرف - دیگر موقعیت زمینی را درک نمی‌کند. او پس از جنگ مجبور است به زندگی گیتیان به بازگردد و ناچار بازمی‌گردد و در این بازگشت، آن حضور و ظهوری که در جبهه به او دست داده بود را از دست می‌دهد اما آمد و رفت خلجان‌های درخشانی که گهگاه او را به آن زمان از دست‌رفته پرتاب می‌کنند، هرگز رهايش نمی‌کند. موقعیت او در این میان، نه موقعیت شهداست که مینوی شده‌اند و لاجرم دیگر زمینشان آسمان است؛ نه موقعیت مردم

جنگ و جبهه ندیده که زمینشان همین زمین است و آسمانشان همان آسمان. اینها بین زمین و آسمان مانده‌اند؛ نه زمینشان زمین است مثل مردم عادی و نه آسمانشان، آسمان است مثل شهدا:

گرچه با خاک بیگانه‌ام کرد
جنگ با دست‌های بلندش
گرچه از من گرفت آسمان را
با تمام دلم دوست دارم

لحظه‌های برآشفتنش را که معیار مرد است و به یاد بیاوریم جمله‌ای را که بارها در کتاب بیوتن تکرار شده و در پرداخت زبانی کم‌نظیر رمان، طنین جمله‌های کتاب مقدس را پیدا کرده است: «و دیگر آسمان را نخواهی دید».

این جمله، در سطح به نظر می‌رسد که تعریضی به آمریکا باشد که همه چیز در آن بر محور اصالت سرمایه است اما فراموش نکنیم که «آمریکا»ی امیر خانی بیشتر ماکتی از زیستن ایرانیان (کاندومینیوم را به یاد آورید) یا مسلمانان (جاسم یا همان جیسن و همین طور ایسلام کلاب را به خاطر داشته باشید) در جهان مدرن بوده و آمریکا تنها مثالی عینی (و البته مثال زدنی) برای زندگی مدرن امروزی است. ما در بیوتن چندان با خود آمریکایی‌ها سروکار نداریم. آمریکا از دید ایرانیانی مثل ارمیا، خشعی یا میان‌دار و... یا مسلمانانی مثل رضای لبنانی، جاسم (یا همان جیسن، عرب شکم‌گنده)، حاج عبدالغنی یا حتی شرقیان (مثل تاشیکا و ماشیکا) روایت می‌شود و تعارض این روایت‌هاست که درام را پیش می‌برد و اصلاً چرا فراموش کنیم که ارمیا معمر و حاج‌مهدی از ایران قهر کرده و به آمریکا آمده‌اند. پس دیالوگ کلیدی «و دیگر آسمان را نخواهی دید»، «زبان حال» است؛ اگر چه در ابتدا مابه‌ازایی عینی و واقعی دارد؛ چرا که اولین بار این جمله وقتی گفته می‌شود

که خشعی به اصطلاح خودش «فری تور» به ارمیا داده است و او را در نیویورک می‌گرداند؛ پس از سکانس فرودگاه!

«حال می‌کنی آقا؟ دارم به‌ات فری تور می‌دهم‌ها... تا ۵ دقیقه دیگر وارد منهن می‌شویم و دیگر آسمان را نخواهی دید».

اما در ادامه و در موقعیت‌های مختلف، این جمله و جبهی تأویلی پیدا می‌کند و به نظر، بهترین تأویلش زبان حال کسانی مثل ارمیا و حاج‌مهدی است. آن آسمانی که یک بار - شاید برای اید همین یک بار - پایین آمد و پایین‌تر و تکه‌ای از زمین را تنگ در آغوش گرفت، آن آسمان را دیگر نخواهی یافت و نخواهی دید؛ حال چه در ایران بمانی، چه به آمریکا بگریزی زیرا در جهان امروز دیگر هجرت معنی ندارد.

گذشت آن زمانی که فرشتگان به کسانی که روز قیامت از استضعاف دم می‌زدند و می‌گفتند: «کنا مستضعفین فی الارض»، این گونه پاسخ دهند که «الم تکن ارض الله واسعه فتهاجروا فیها؟»: آیا زمین خدا پهناور نبود تا در آن هجرت کنید؟ (و نتوانند شما را به استضعاف بکشند؟)؛ دیگر «زمین خدا» معنی ندارد: «خودش از خودش بدش می‌آید، بی‌حوصله است. برای کارش دفاعی ندارد. حتی وقتی که فوراً پلیس نوادا سر می‌رسد و به دلیل ۲ شب بی‌توته در زمین خدا، العفو العفو گویان دستگیرش می‌کند و می‌بردش به کازینوی صحرا و تحویلش می‌دهد به خشعی؛ کرایه‌کننده لیموزین!

- مرا عفو کنید! ۴۰ ساعت است که خبری ازش ندارم. ایشان بدون اجازه من از اینجا رفته بود... و گر نه برایش یک اتاق هم گرفته بودم... شما ببخشید... تکرار نمی‌شود. دیگر همچو کاری نمی‌کند... توی ۲۰ دقیقه، تفاوت زمین فدرال و نان

فدرال را حالی‌اش می‌کنم!».

و اینجا چقدر شعر یوسفعلی میرشکاک گویاست:

من چه دارم که بگذارد اینجا بمانم
بی‌وطن از تمام زمین بی‌نصیب است
و این سطر چقدر ترجمه شاعرانه‌ای می‌تواند باشد از این سطر از مناجات خمسه عشر که آخرین سطر کتاب بیوتن شده است:

«اللهم ارحم من لا یرحمه العباد و اقبل من لا یقبله البلاد»: خداوند گارا! ببخشای بر آن کس که بند گانت بر او نمی‌بخشایند و بپذیر آن را که شهرها نمی‌پذیرند.

و چقدر این سطرهای یوسفعلی میرشکاک که

می‌گوید:

من در این خاک جایی ندارم
غربتی سهمگین سهم من بود
کنتف تا کنتف، زخمی توان تاب
جاده تا جاده هولی عنان گیر
بی تو من کیستم؟ سرد و رنجور
سایه‌ای خسته، خاکستر آلود...
به این دیالوگ ارمیا هم شبیه است:

«حاج‌مهدی! نیفت توی بازی اینها... این بازی ته ندارد... من از خود خدا، بعد قطعنامه، این جوری‌اش را خواسته بودم... عین همین را... جوری که وحشی و حرامی دورام کرده باشند و تک و تنها باشم... مثل مولای... به قطع‌الو تین...» ■

ارمیا چه کند که در زمانه‌ای می‌زید که امکان گریز از واقعیت نیست چون واقعیت چیزی نیست جز حقایق مسخ شده یا باطل‌های با حقیقت در آمیخته؛ جهان دهکده‌ای است که هیچ کس امکان خروج از قواعد بازی آن را ندارد

اصول موضوعه علم تشریح می‌شوند. ارمیای داستان بیوتن، در جهانی وارونه، با حقایق مسخ شده طرف است و نمی‌داند چه باید بکند و اتفاقی نیست اگر در میان همه عناوین فصل‌ها که همه به «همسان‌سازی» رمان با متن فلسفی (یا علمی) ارجاع دارند، عنوان فصل دوم کتاب - فصلی که بلافاصله پس از فصل تعریفات آمده است - فصل ۵ است. این وارونگی که از یک سوء تفاهم ساده کودکانه بین ۲ و ۵ انگلیسی شروع می‌شود، تا کلان‌ترین مسائل از قبیل نسبت انسان با دین، تمام کتاب را دربر گرفته است و مهم این است که ارمیا خود، واحدی از این جهان وارونه است، اگرچه واحدی زنده که می‌خواهد زنده بماند و نمی‌خواهد مسخ شود.

گذشته از این تاویلات، اگر قرار باشد حرف دل زده شود باید گفت ارمیا معمر، جمعی گردان ۲۴ لشکر ۱۰ سیدالشهدا^(ع)، مثل روباهی است که گردن بچه‌اش را به دندان می‌گیرد و از سوراخی به سوراخ دیگر می‌گریزد تا درندگان بچه‌اش را نخورند. او هم بسا خاطراتش و تنها خاطراتش که میراث او از زمان نوجوانی‌اش در جبهه هاست، از این گوشه دنیا به آن گوشه می‌زند و همه جا آسمان را به یک رنگ می‌بیند. ارمیایی که آن همه در رمان اول امیر خانی - ارمیا - معصوم بود، حالا در عبور ناگزیرش از دوزخ (و آن منکرم الاواردها مثل علی ربک حتما مقضی) باید در کنار حرامزاده‌هایی مثل خشی زندگی کند و سراز دیسکوریسکو دریاورد.

ارمیای بیوتن که می‌گوید: «چیزهایی است که در سرم دور برمی‌دارد، مثل خاطراتی دور در ذهنم خط می‌اندازد؛ چیزهایی که انگار نه انگار الان است که می‌بینمشان؛ انگار که سال‌ها پیش دیدمشان. آرمیتا مدام می‌گوید حیوانکی خسته است. تازه امروز ظهر از راه رسیده است. نه، من همیشه خسته‌ام، به امروز رسیدنم دخلی ندارد.» ■

می‌زیست که می‌توانست با وجود همه شداید و بلایا، خود را در ساخت استعلایی حیات نگه دارد و صلیب، تجسم عینی ساحت استعلایی است؛ اگرچه خود، عین رنج است اما «ارمیا معمر» چه کند که در زمانه‌ای می‌زید که امکان گریز از واقعیت نیست چرا که واقعیت، چیزی نیست جز حقایق مسخ شده یا باطل‌های با حقیقت در آمیخته؛ عصر عصر ارتباطات است و جهان دهکده‌ای است که هیچ کس امکان خروج از قواعد بازی آن را ندارد، حتی اگر بخواهد و ارمیا که می‌خواهد تن ندهد، به عاقبتی شبیه مسیح دچار می‌شود؛ با این تفاوت که مسیح بر بالای صلیب و در نهایت شکوهمندی به نقطه پایان رسید اما او چه؟ او از داخل قبر برای آرمیتا پیامک می‌فرستد، به علامت اینکه روی مانیتور موبایل آرمیتا، شماره قطعه ۴۸ بهشت زهرا، شماره ردیف ۲۰ (همان ردیفی که سهراب در آن دفن شده است) و شماره قبر کناری سهراب، می‌افتد: «و آدم حسابی تو بودی سر کار خانم آرمیتا که نمی‌دانم از کجا پیدایت شد و آمدی و نشستستی کنار من؛ روی تنها قبر خالی قطعه ۴۸ که کنار قبر سهراب بود؛ کنار قبر سهراب تهران چی».

نویسنده رمان از آنجا که رمان به مثابه فلسفه یا به مثابه علم است، مثل یک کتاب علمی، فصل‌هایی را با عناوینی از هم جدا کرده است؛ عناوینی که هر یک، یکی از ساخت‌های ضروری زیستن را نشان می‌دهند؛ مسکن، پیشه، زبان و ژنتیک. فصل آخر عینا از کتاب مقدس برگرفته شده است. در تورات، پس از کتاب ارمیای نبی، فصلی تحت عنوان «نیاحات ارمیا» آمده است. نیاحات یعنی نوحه‌ها یا مراثی. فصل آخر رمان امیر خانی هم «مراثی» است و اما فصل اول چنین عنوانی دارد: «یعنی». این فصل، فصل تعاریف است؛ چنان که در کتاب‌های علمی در فصل اول،

□ در فصل پایانی فیلم «آخرین و سوسه مسیح» (که مارتین اسکورسیزی، آن را با اقتباس از کتابی به همین نام، اثر نیکوس کاوانتزاکیس ساخته است)، مسیح بر فراز صلیب، یک آن برای اولین بار، تصویری از زندگی عادی را به ذهنش راه می‌دهد؛ از دواج با مریم مجدلیه. این تصور در فیلم تصویر می‌شود. مریم برای مسیح، فرزندی به دنیا می‌آورد و مسیح کار می‌کند و نان درمی‌آورد و پیر می‌شود تا آنکه روزی شیطان را می‌بیند. شیطان به او می‌گوید: «من تو را شکست دادم. تو دیگر یک آدم عادی هستی مثل بقیه آدم‌ها. رنجی نبرده‌ای و شفاعتی نداری و رستگاری بشر، دیگر از تو بر نخواهد آمد. مسیح نجات‌دهنده، دیگر تونیستی». مسیح ناباورانه و دردمندانه در آستانه چنین حقیقتی فریاد می‌کشد و در همین آن از تصورش در می‌آید، در حالی که هنوز بالای صلیب است و دارد زار می‌زند: «یلوئی ایلوئی لماسبقتنی؛ خدای من، خدای من، چرا مرا واگذاشته‌ای» و ققدر طنین این ضجه مسیح در قرائت کاوانتزاکیس و تاویل او، با طنین صدای ارمیا در پایان کتاب «بیوتن» شبیه است: «اللهم ارحم من لایرحمه العباد و اقبل من لایقبله البلاء! منتظرم...». مساله، مساله هبوط از عالم آرمان به عالم واقعیت است اما تفاوتش در این است که مسیح در زمانه‌ای

۱ پرونده یک کتاب ۴

نگاهی تأویلی
به دنیای آرمان خواهانه رمان بیوتن

هبوط از عالم آرمان به عالم واقعیت

● حسین بهرام





۱ پرونده یک کتاب ه

زبان این بیوتن زنده است

کنکاشی در حرکت‌های زبانی رمان

● سیامک بهرام‌پرور

□ «بیوتن»؛ همه چیز از همان نام کتاب آغاز می‌شود. مخاطب در اولین مواجهه با کتاب نمی‌داند این عنوان را چگونه بخواند. کتاب را که می‌خوانید، درمی‌یابید چندگونه خوانی این عبارت را: بی‌وطن، بی‌وتن، بیوتن و... در واقع نویسنده از همان آغاز هشدار می‌دهد که با متنی رویه‌رو هستید که در گیر زبان است؛ زبانی که بر آن است تا با ایجاد یک فضای سیال و سرشار از رشته‌های تداعی به فضاسازی‌های تازه برسد و ایجاد موقعیت کند. این موقعیت‌سازی به تحرک بیشتر متن انجامیده و کارکردهای گوناگونی می‌یابد اما چرایی این درگیری مهم است، نه صرف وجود آن.

زبان اولین حاصل شروع اندیشه است؛ به عبارت بهتر وقتی انسان شروع به تفکر می‌کند زبان شکل می‌گیرد. مکانیسم اندیشه‌ورزی بر اساس واژه است. مثلاً برای اینکه درباره یک موضوع مشخص فکر کنید اول نیاز به تبیین بعضی واژگان مشخص دارید که درباره آن موضوع اهمیت دارند. شما می‌خواهید یک دوچرخه بخرید و به این خریدن فکر می‌کنید. قدم‌های نخست و بدیهی این است که اصولاً دوچرخه چیست و خریدن یعنی چه. این تعریف‌های نخستین شاید دور از ذهن به نظر برسند. اما واقعیت این است که ما بر اساس آموزه‌های مان - اعم از اکتسابی یا فطری - تعریفی از واژگان داریم

و همین تعریف‌ها را در ساده‌ترین حالت در روند تفکر بازتولید می‌کنیم. در موارد اولیه این بازتعریف در لحظه اتفاق می‌افتد اما درباره موضوعات مبهم‌تر روند تفکر مشخص‌تر می‌شود؛ حالا چه دوچرخه‌ای و چقدر پول؟! اینها قدم‌های بعدی‌اند و چنان که می‌بینیم باز هم در قلمروی واژه. پس بدون اندیشه، واژه‌ای وجود ندارد چنان که بدون واژه، اندیشه‌ای. حالا برسیم به عنوان کتاب؛ بیوتن.

نویسنده از آغاز به ما می‌گوید که با متنی رو به‌رو هستیم که قصد ایجاد چالش در زبان و به تبع آن اندیشه را دارد؛ اینکه این زبان کژتابی دارد چنان که اندیشه هم. این کلمه فارسی خوانده می‌شود، عربی هم و لاتین هم! مثل همه شخصیت‌های کتاب و اصولاً درونمایه کتاب که بیانگر همین سرگردانی است بین وطن، دین و مدرنیسم. در واقع این عنوان به ما نشان می‌دهد که قرار است با متنی رویه‌رو باشیم که بیانگر سرگردانی انسانی است که در میانه این ۳ کلان - روایت گرفتار شده و در کشاکش چالش‌های میان این ۳ به قول خودش «گیج‌بویج» است و بیوتن محصول همین «گیج‌بویج»ی است. درست همین جاست که باید اشاره کنیم زبان در رمان بیوتن نه تنها یک موجود زنده که اصولاً یک شخصیت است؛ شخصیتی که نقش بازی می‌کند برای تبیین پدیده‌ها و کاملاً آگاهانه

اندیشه را نمایندگی می‌کند. سردستی‌ترین نمود این نمایندگی، وجود زبان‌های مختلف برای شخصیت‌های گوناگون است. تاکید می‌کنم که در بسیاری از موارد، کار از لحن متفاوت فراتر می‌رود و به زبان متفاوت می‌رسد و اتفاقاً همین تفاوت زبانی است که خیلی وقت‌ها شخصیت‌ها حرف یکدیگر را نمی‌فهمند، باوجود اینکه انگار همه دارند فارسی حرف می‌زنند.

نگاه کنیم به «میاندار» که لحن تهرانی لات‌منشانه و طنزانه‌ای دارد؛ «سهراب» هم همین‌طور. اما زبان میاندار کجا و زبان سهراب کجا! و فوراً واژگان لاتین در زبان میاندار نشان‌گر تسلیم‌شدگی و اضمحلال فرهنگی است؛ یک جور هضم شدن در فرهنگی دیگر که در کنار آن مشخصه ناموس پرستانه و ناسیونالیستی کلاه مخملی‌هایی که سرگذر خود را رهگذار هیچ غریبه‌ای نمی‌خواهند، بسیار طنزآمیز می‌کند. توجه به نام میاندار که گود زورخانه را هم

فراخوانی می‌کند بر تلخی این طنز می‌افزاید. سهراب اما آن لحن کلاه مخملی‌وار را با فرهنگ جنگ آمیخته است؛ فرهنگی که می‌تواند توسعه یافته همان حس ناموس پرستی و دفاع از حریم باشد و باز هم نام سهراب و تداعی‌های شاهنامه‌ای‌اش را از یاد ببریم. در واقع این تفاوت زبانی ۲ اندیشه گوناگون را باوجود شباهت لحن نمایندگی می‌کند.

نگاه کنیم به «خشی»؛ خشایاری که این قدر آب رفته است لاجرم تنها به عدد و قیمت می‌اندیشد؛ آن قدر که نویسنده حتی در نگارش دیالوگ‌های او هر چیزی را که قابلیت نوشتن به عدد دارد به رقم می‌نویسد. این تفکر مادی گرایانه - یا بهتر از آن پول‌مدارانه - آدم را یاد جملات معروف صفحات نخستین «شازده کوچولو» می‌اندازد؛ «به خاطر آدم بزرگ‌هاست که من این جزئیات را در باب اختراک ب ۶۱۲ برایتان نقل می‌کنم یا شماره‌هایش را می‌گویم چون که آنها عاشق عدد و رقمند...».

نویسنده از آغاز به ما می‌گوید که با متنی روبه‌رو هستیم که قصد ایجاد چالش در زبان و به تبع آن اندیشه را دارد؛ اینکه این زبان کژتابی دارد چنان که اندیشه هم. این کلمه، فارسی خوانده می‌شود، عربی هم و لاتین هم!

این باز همان اندیشه محوری داستان است، آمیخته شدن مفاهیم و درک ناشدگی ناشی از در هم شدگی سنت و مدرنیته و «ارمیا» که «۲» را «۵» پنداشته گمان می‌برد وقت «نماز» ش تنگ شده است! لطفاً به واژه‌ها دقت کنید.

وجود همین نکات سبب می‌شود که بیوتن را یک بازی زبانی صرف ندانیم. در واقع حرکت‌های زبانی به کار الحاق نشده‌اند بلکه کلیت اثر بر محور حرکت‌های زبانی شکل گرفته و این فرم در خدمت محتوایی است که بر تداعی‌ها و فراخوانی‌ها و استحاله‌ها و مقایسه‌ها تکیه دارد. در واقع آن درونمایه این فرم را مطالبه و مصادره می‌کند. حال اگر بخواهیم چشم بر همه آن اندیشگی‌ها ببندیم، لاجرم باید به این نتیجه برسیم که با یک متن متصنع رو به روییم که این بی‌شک دآوری منصفانه‌ای نیست؛ به عبارت بهتر این نوع دآوری با فراموش کردن خود اثر به سراغ یک آموزه ذهنی از پیش اندیشیده می‌رود که حرکت‌های زبانی را بسته الحاقی ذهن نویسنده به اثر می‌داند برای هنرمندانه‌تر نشان دادنش. در حقیقت چنان قضاوتی بر خاسته از این است که مخاطب - منتقد، جان اثر را که چالش با آموزه‌های ذهنی است در نیافته؛ اگر نه بر آن پیش‌اندیشیدگی پانمی‌فشرد!

تلاش این نوشتار تنها بر آن بود که بر حرکت‌های زبانی اثر بیوتن مروری داشته باشد و حتی در مقوله زبان هنوز می‌توان به مواردی مثل شیوه نگارشی نویسنده یا نحوه استفاده از موسیقی کلام برای ایجاد ضرباهنگ‌های متفاوت - نگاه کنید به فصل نخست کتاب و مقایسه کنید مثلاً با فصل حضور ارمیا در بار و پریشانی‌هایش - و نکات دیگر اشاره کرد که فرصت و اراده‌ای دیگر می‌طلبد. و همه اینها گفته و نوشته می‌شود چون بیوتن می‌تواند نوید روزهایی بهتر از این باشد برای نویسنده‌اش. ■

میزبان. به عبارت بهتر یک «نامفهوم» به ناگهان تبدیل به یک «فهم مطلق» می‌شود.

۲- رشته تداعی‌های زبانی‌ای که برگرفته از تداعی‌های گوناگون یک واژه است، نه شباهت‌های چند واژه و به عبارت دیگر حاصل کژتابی‌های زبان است.

زیباترین و منسجم‌ترین مثال برای این رویه در فصل ۲- یا همان فصل ۵- شکل می‌گیرد که راوی در همان ابتدا می‌گوید: «این فصل، فصل ۵ است». در کل فصل، زنجیره تداعی‌های زبانی حول محور فراخوانی‌های گوناگون «۵» شکل گرفته است؛ از give me a five که خودش دچار کژتابی در ذهن ارمیا می‌شود و گمان می‌برد که پلیس قصد دست دادن - نماد دوستی - با او را دارد حال آنکه قرار بر انگشت‌نگاری نمادی از تحقیر، است تا کربلای ۵؛ از خمسه خمسه تا fifth Ave، از پل پنجم اهواز تا خانواده ۵ نفره میاندار.

طرفه اینجاست که نویسنده نمی‌گذارد ماجرا فقط به تداعی‌های ذهنی ختم شود؛ چرا که اگر کل ماجرا برای ایجاد فراخوانی‌های زبانی بود، کل متن به یک متن زبان مدار افت پیدا می‌کرد. حال آنکه، چنان که پیش از این گفته شد، نویسنده قصد دارد اندیشه را بر محمل این زبان بنشاند. در واقع در این فصل سؤال محوری این است که چرا فصل «۲» باید فصل «۵» شود؟ چرا مثلاً فصل «یک» فصل «۶» نشود؟ این سؤال مهم‌ترین وجه افتراق این فصل با یک متن زبانی صرف است؛ سؤالی که پاسخش در آخرین تداعی و در آخرین سطرهاست:

«از کودکی هم نتوانستم فرق میان ۲ و ۵ را بفهمم. خاصه وقتی انگلیسی بودند. از این ساعت مچی‌های دیجیتال دست می‌بستم. ما می‌گفتیم کامپیوتری ۵... و آن را جوری می‌نویسند که قرینه همدیگرند. ۲ بود و من خیال کرده بودم ۵ است...»

زبانی هر یک از شخصیت‌هاست، حضور فعال زبان در رمان به واسطه تحرکات زبانی اثر شکل می‌گیرد؛ تحرکاتی که می‌شود آنها را به ۲ گروه عمده تقسیم کرد:

۱- جناس‌های زبانی‌ای که برگرفته از شباهت‌های ۲ یا چند واژه است؛ آن هم نه فقط در یک زبان که در هر سه زبان فارسی، عربی و انگلیسی با همان تحلیل پیش گفته.

مثال زیاد است: «کل من علیها فان» که جیسین «فان» را با Fun پیوند می‌زند تا «تلقاهم ملائکه» که با تتلق... تتلق... صدای سم اسب پلیس زن گره می‌خورد و موارد فراوانی که باز همان سرگشتگی و معنا باختگی و استحاله را نمایش می‌دهند.

یا بازی‌هایی که با نام کتاب می‌شود و «مارمیت اذرمیت» ی که با نام «ارمیا» و «آرمیتا» که با «آرمیتا» پیوند می‌خورد و مواردی از این دست که با ایجاد پل‌های ذهنی بین بخش‌های گوناگون کتاب کارکردهای داستانی خود را دارند و معمولاً به ایجاد مقایسه بین این وضعیت‌های مختلف یا قضاوت و تشریح و بی‌ژگی شخصیت‌ها منجر می‌شوند.

شاید یکی از درخشان‌ترین و البته متفاوت‌ترین نمونه‌های این کارکرد در «آلبالایل والا» ی نامفهوم ترانه سیاه‌پوستی باشد که از صفحات نخست مثل یک ترجیع‌بند، گاه و بی‌گاه تکرار می‌شود و حتی به ظرفیت نمادین می‌رسد و آنگاه در فصل‌های نیمه‌پایانی کتاب تبدیل به «البلاء للولاء» ای می‌شود که جنون ولایت‌مداران ارمیا را در کوچ‌های نیویورک طنین‌انداز می‌کند؛ آن هم در شب شهادت مولاً. اینکه گفتم متفاوت به خاطر همین رویکرد است. چرا که اینجا دیگر تاویل استحاله منفی با صرافا ایجاد پل مورد نظر نیست بلکه یک استحاله مثبت در ارمیا رخ می‌دهد؛ تغییری که حاصل یک دریافت درونی است از موقعیت خودش و هم وضعیت جامعه

می‌پرسند: «چند سالش است؟ چند تا برادر دارد؟ ورنش چقدر است؟ پدرش چقدر حقوق می‌گیرد؟». و تازه بعد از این سؤال‌هاست که خیال می‌کنند طرف را شناخته‌اند.

خشی؛ این آدمی که فکر می‌کند بزرگ شده، علاوه بر این زبان، زبان شبه‌عالم‌انه‌ای هم دارد. از واژگان تخصصی همه علوم دنیا سود می‌برد تا حقیقت را به نفع خودش تحریف کند: از غصب می‌گوید و حرام، از غیب می‌گوید و عالم اسپریچوال! و نتیجه چنین تفکر التقاطی‌ای هم مسلماً به اینجا خواهد رسید که «خود سوره یاسین هم می‌دانی، قلب قرآن است و توی نگاه هرمنوتیک مدرن می‌شود یک برداشت داشت که یاسین مخفف یونایتد استیت باشد. من هم توی قلب عالم بودم؛ نیویورک...». باز هم زبان دارد نقش ایفا می‌کند؛ زبانی التقاطی با نگاهی خودمحورانه، نفع‌طلبانه و سفسطه‌گر برای بیان اندیشه‌ای از همین دست. خشی از پذیرفته نشدن می‌ترسد. او از این می‌ترسد که داشته‌هایش و اصولاً موجودیتش مورد پذیرش جامعه میزبان نباشد و بر آن است که با همین زبان سفسطه‌آمیز خود را به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند بقبولاند و رانده نشود و اتفاقاً نام «خشی» که خودش هر گونه ارتباط آن را با خشایار رد می‌کند، همین «ترس» خوردگی را هم قابل تاویل می‌کند.

همین شکل تاویل زبانی برای تمامی شخصیت‌ها قابل تمعیم است؛ از ارمیا تا آرمیتا و جیسون تا شیخ عبدالغنی و... که برای پرهیز از اطاله کلام آن را به خود مخاطب وامی‌گذاریم. فقط یک نکته؛ سلیور من‌ها حرف نمی‌زنند! این‌آیا نمایش همان جمود بی‌اندیشه نیست؟! و آیا این در کنار رفتار روباتیک این جماعت، طعنه‌ای به ماشینیسم محسوب نمی‌شود؟

گذشته از تاویل‌هایی که مربوط به پرداخت‌های



فیروز ز نوزی جلالی ● داستان نویسی را قبل از انقلاب و با نوشتن در مجله فردوسی شروع کرد. این روند بعد از انقلاب صورت جدی تری به خود گرفت. ز نوزی جلالی آثار زیادی را به نگارش در آورده و در سال ۸۷ توانست با رمان قاعده بازی بیشتر جایزه های ادبی را از آن خود کند که شاید مهم ترین آنها جایزه ادبی جلال، جایزه کتاب سال و جایزه قلم زرین باشد.

۶ پرونده یک کتاب

برنده جایزه کتاب سال ۸۷ بیوتن را نقد می کند

«وطن»، نه «وتن»!

وقتی بیوطن را خواندم تقریباً بر حاشیه تمام صفحات آن بسیار نوشتم سعی می کنم به چند نمونه از نقدهایی که بر این کار وارد است، اشاره کنم؛ گرچه اگر بخواهم آن را آن طور که باید و شاید تجزیه و تحلیل کنم، ده ها برابر این صفحات خواهد شد.

اول اینکه من نمی دانم این «بیوتن» چرا «وطن» خود را با آن همه تعصب و قیده های مذهب و انهاد و به «لاس و گاس» آمده است؟ مگر او رزمنده ای با سوابق «ارمیا» نیست؟

دوم، پی رنگ اثر از همین ابتدا لنگ می زند؛ چرا که منطق به قاعده ای پشت حضوری این چنین غیر معقول وجود ندارد.

سوم، باقی اعتراضات مثلاً ایدئالیستی راوی به همین دلیل بر آب است؛ چرا که نمی توان وجوه ایدئالیستی را با مقوله های رئالیستی یک جا جمع آورد و باقی همه اش نک وناله است.

چهارم، و این چه تازه واردی است که پا به شهر غربت نهاده ولی چنان از جغرافیای شهر خبر می دهد که یک راننده تاکسی کهنه کار در تهران هم نمی تواند از جزئیات جغرافیایی آن بگوید؟

متأسفانه مقوله نقد در کشور ما هنوز جانپناهی است و درست از همین روست که پاره ای آن را حمل بر دشمنی می دانند و این بسیار تأسف بار است. نه اینکه گمان کنید چنین برداشتی منحصر به نو قلمان است، که حتی بسیار مدعیان چنین نظری دارند و اینجا و آنجا پرهیز می دهند دیگران را که کار خودتان را بکنید و هیچ اعتنا نکنید به نقدهای دیگران!!

آیا این پند دهندگان هیچ ابدا ندارند که دیگرانی را وادارند درباره کارهای خامدستانه شان چه چه های بلبلی بزنند! و درست از همین روست که شما اینجا و آنجا می بینید بسیاری به بهانه نقد، نظریاتی بسیار کلی می دهند.

می گویند این اثر شاهکار یا بسیار پیش پا افتاده است و اگر از شان بپرسید چرا، هیچ نشانه ای از متن ارائه نمی دهند.

جامعه ادبی ما هم متأسفانه نه حوصله تحلیل فنی نقدها را دارد و نه می خواهد کنجکاو کند که چه کسی درباره کدام اثر و با چه رابطه ای می نویسد! با این مقدمه کوتاه اجازه بدهید بروم سر نقد رمان؛ باشد! حالا چرا نویسنده دغدغه خلاف آمد دارد؟

بدان هم اشارتی خواهیم کرد! شفاف بگویم که من درباره نقد رمان «بیوتن» - و نه بیوتن - همواره اکراه داشته ام؛ بنا به دلایلی که میل ندارم بدان بپردازم.

نمی دانم این «بیوتن» چرا

«وطن» خود را با آن همه

تعصب و قیده های مذهب

و انهاد و به «لاس و گاس»

آمده است؛ مگر او رزمنده ای با

سوابق «ارمیا» نیست؟

پنجم، تأسف بارتر اینکه بر این ارمیا چه رخ داده است که حاضر است با زنی پیمان زناشویی ببندد که با امثال «خشی» ها رابطه های آن چنانی دارد و خودش هم خبر دارد؛ غیرتش کجا رفته است؟

ششم، فی الواقع چه روی داده است که ارمیای بسیجی در یگانه دنیا به تمام دانسینگ ها و رقاص خانه ها سر می زند و حتی خبر دارد که ترکیبات فلان مشروب چند درصد است و چگونه او جزء به جزء از همه منکرات برخلاف عقیده اش آن طور وقیحانه خبر می دهد و حتی در جایی با وجود اینکه استفرغ کرده است، به نماز می ایستد؟

هفتم، ارمیای پاک باخته ما چه اصراری دارد که تن به ازدواجی «عین آدم های خواب زده» (۲۲ بار) کارهایش را توجیه کند؟ آیا او فکر می کند اگر ۳۰ بار هم این عبارت را به کار ببرد، کار او قابل توجیه خواهد بود؟

هشتم، حضور شش دانگ نویسنده در متن و قضاوت های متبخرانه او کار را بسیار رنج می دهد.

نهم، فردی چون ارمیا با آن پیشینه که - ظاهراً -

انتخابش را کرده و به یقین رسیده، دیگر چرا دچار تردیدهایی از این دست است؟ حتم که چنین تردیدهایی با شخصیت او در تناقض است؛ مگر اینکه بخواهیم بگوییم باورهای او دم دستی و بی ریشه بوده چون او در این حال گویا هم خدا را می خواهد، هم خرما را!!

دهم، و مگر می شود فصل ۲ را به جای فصل ۵ گذاشت؛ آن هم به این دلیل دم دستی که چون ما شترق ۵ انگشتان را به هم می کویم، بگوییم این فصل ۵ است؟! این باوری سطحی است؛ مثلاً اگر راوی می توانست ۱۰ انگشت پایش را هم به پاهای دیگری بکوبد، فصل می شد فصل پانزدهم؟

یازدهم، راوی سرگردان است و به تبع آن کار، در بسیاری جاها سرگردان، آیا جناب ارمیا را نمی کند؟!

یکی از دغدغه های نویسندگان سختکوش واژه سازی است، نه واژه شکنی؟! معلمی که دیکته دانش آموزی را به شرح زیر تصحیح می کند، به او چه نمره ای می دهد؟ خودتان قضاوت کنید!

بی وطن - بی وتن

منم - من م

حرفش - حرفش

طبقه دوم - طبقه ی ۲

بلکه - بل که

حالم - حال م

یک جوابی - ۱ جوابی

و... و...

و دوازدهم و سیزدهم و چهاردهم و... و شانزدهم و هفدهم و... چه باک؟! ■

پرونده یک کتاب ۷

نظرات کوتاه و گزیده اهالی داستان درباره بیوتن

طعم رمان در کلام دیگران

«بیوتن» که جامعه ادبی ایران سال‌ها منتظر انتشارش بود، خیلی زود هم به چاپ‌های متعدد رسید و پرفروش شد و هم در میان اهالی ادبیات، از نویسندگان گرفته تا منتقدین و روزنامه‌نگاران با واکنش‌های مثبت و منفی مواجه شد. آنچه در پی می‌آید گوشه‌ای از این واکنش‌ها درباره این رمان است

■ احمد دهقان (داستان‌نویس)



نه، نه. اشتباه نکنید. بیوتن یک رمان سیاسی نیست. حتی یک رمان اجتماعی هم نیست. بیوتن یک رمان مذهبی است؛ رمانی که قهرمان آن در پی پیدا کردن پاسخ برای پرسش‌های امروزی‌ن هم‌نسلان خود است. «بیوتن» می‌تواند یکی از کتاب‌های خواندنی روزگار ما باشد و تا سال‌های بعد هم همه از خواندنش لذت ببریم زیرا با مطالعه این کتاب سؤالات زیادی در ذهن مطرح می‌شود و کمتر کتابی موفق به چنین کاری می‌شود.

■ عبدالعلی دستغیب (مترجم و منتقد ادبی)



... پس از گذشت بیش از ۲۵ سال از آن دوران، نویسندگان و شاعران با کسب تجربه، به ایجاد تغییر در طرح داستان و شعر حوزه دفاع مقدس پرداختند و مانند کتاب «بیوتن» رضا امیرخانی، تا خلق آثار پست‌مدرن با محوریت دفاع مقدس پیش رفتند...

■ مهدی یزدانی خرم (منتقد ادبی و روزنامه‌نگار)



بیوتن بر پایه تقابل یک هویت و وجود شخصی و فردی با جهانی ساخته می‌شود که روابط در آن از قوانینی تبعیت می‌کنند که تاب‌آیده‌های ذهنی قهرمان امیرخانی را نداشته و به همین دلیل منزوی‌اش می‌کنند؛ سرباز تنهایی که در یک بافت پیچیده جدید خود را در تناقض می‌بیند و هیچ همراهی غیر از ذهن و خاطر آتش پیدا نمی‌کند و این ذهن خاص اوست که مخاطب را احضار می‌کند برای دیدن مراسم نبرد تک‌نفره او با جهان اطرافش.

■ ابراهیم زاهدی مطلق (منتقد ادبی)



این کتاب جامع است و اطلاعات زیادی به مخاطب می‌دهد. از طرف دیگر رمان امیرخانی در مقایسه با کتابی مثل «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» نوشته زویا پیرزاد رمانی عامه‌پسند نیست و ارجاعات و رگه‌هایی از طنز دارد که تنها قشر خاصی مثل دانشجویان آن‌را می‌خوانند.

■ محمدرضا بایرامی (داستان‌نویس)



براساس قراردادی است که نویسنده با مخاطب می‌بندد؛ شاید نقطه ضعفی که در این اثر امیرخانی وجود دارد این است که او این قرارداد را خوب نبسته است. ارمیای خواهد از چیزی فرار کند که نمی‌تواند. او تصویری دارد از اتفاقاتی که بر او گذشته و این باعث می‌شود که به یک نوع سرگردانی برسد؛ اصل مساله هم همین است.

■ محمدرضا قانون پرور (مترجم)



در داستان بیوتن ارمیا به دنبال هویت ایرانی است. او به دنبال تکه گم شده خود می‌گردد و از نظر زبانی کاملاً پیداست که در تقابل با فرهنگ‌ها و دنیای متفاوت خود و دیگری سخت در حال تلاش برای خارج شدن از این تنگناست.

■ مجید قیصری (داستان‌نویس و منتقد ادبی)



بیوتن و نگاهی که از حاصل آن رمان شکل گرفته، خیلی جسورانه است. این نوع نوشتن فقط از یک نویسنده جسور برمی‌آید که تسلط و مهارت شناخت کافی داشته باشد. البته امیرخانی درباره فرم هم ریسک بزرگی کرده اما به نظر من از بابت فرم جواب نگرفته؛ مثلاً اگر نویسنده کمتر در داستان بود خیلی بهتر بود و ما خیلی بهتر و راحت‌تر می‌توانستیم با شخصیت‌ها ارتباط برقرار کنیم.

■ داوود غفارزادگان (داستان‌نویس)



«بیوتن» امیرخانی رمان موفقی بود. اگر چه ماجرای رمان خارج از مرزهای ایران می‌گذرد اما به شکلی نگاه نویسنده معطوف به ارزش‌های ۸ سال جنگ تحمیلی است. با خواندن این کتاب از یکسو جسارت نویسنده در روایت و از سوی دیگر پاکیزگی زبان و نثر امروزی آن را پسندیدم.

■ محسن مومنی (داستان‌نویس)



یکی از نقاط قوت کتاب، بحث محتوایی است و دومین مساله هم توانمندی‌های زبانی کار است که انصافاً گاه به اعجاز نزدیک می‌شود. به نظر من در این رمان حرف زیادی زده می‌شود و آدم احساس می‌کند که آقای امیرخانی می‌خواسته مقاله بنویسد.

■ دکتر محمدرضا جوادی یگانه (استاد دانشگاه)



امیرخانی تکلیف خود را با نظام روشن کرده و موضعی گرفته که از شدت صراحت، قابل انکار و برگشت نیست؛ نه با سفر سیستان که با ذکر مشیت‌افانه امام خمینی (ع)، از زبان رضای لبنانی بیوتن. اما امیرخانی کار گزاران نظام اسلامی را مقدس نمی‌بیند و «آقای گاورمنت» را به عنوان نماد این کار گزاران هجو می‌کند و «جوانک پشم‌شیشه‌ای» را به عنوان عامل آقای گاورمنت نقد می‌کند.



خاطراتی که از حرف‌های عادی‌اش
در می‌آید می‌تواند دست‌چندین
رمان را بگیرد اما قلمش را به خود هم
نمی‌فروشد؛ انگار که درد داشتن و
نوشتن و گفتن از آن دردها، مهم‌ترین
دغدغه‌اش باشد

است و به کارهای دیگری از جمله نوشتن سفرنامه
داستان سیستان پرداخته است. وقتی از مهم‌ترین
مشکل و مسأله‌اش در نوشتن بیوتن می‌پرسیم،
نمودار کلمه-زمانش را- نشانمان می‌دهد.
- «کاری که طول بکشد، حتماً به خوبی کاری که
در زمانش تمام می‌شود نیست. من مسأله‌ام این بود
که بین کارم وقفه زیادی افتاد».

از آثارش که دور می‌شویم دوست‌داشتنی‌تر
می‌شود؛ مثلاً وقتی از علی پروین ذکر خبری می‌شود.
واله و شیدای جلال آل احمد است هنوز.

- «معلوم نیست که ۵۰ سال دیگر از ما چیزی
بماند یا نه ولی از جلال می‌ماند، با صداقت می‌نوشت
و ته دلش را صاف کرده بود».

شکسته نفسی می‌کند. محسود است و از
جهت اقبال جوانان به آثارش در میان نویسندگان
قدیمی‌تر دشمن زیاد دارد. داستان‌نویسی را برای
داستان‌نویسی دوست ندارد اینکه صرفاً حرفی
زده باشد تا دیگران سرگرم شوند. خاطراتی که
از حرف‌های عادی‌اش در می‌آید می‌تواند دست
چندین رمان را بگیرد اما قلمش را به خود هم
نمی‌فروشد. انگار که درد داشتن، نوشتن و گفتن از
آن دردها، مهم‌ترین دغدغه‌اش باشد. ■

پرونده یک کتاب ۸

ساعتی گپ بارضا میرخانی در دفتر کارش

درباره نویسنده‌ای که خوب می‌داند!

● حامد هادیان

باشد و من نخوانده باشم».

آخر شعار است ولی از شعارهایش بوی تملق
نمی‌آید. چند ساعتی که کنارش هستیم مهمان‌ها
و زنگ‌ها مانع هستند تا صحبت‌مان گل کند. شاید
مخاطبان نسبتاً جوانش هم از او چنین انتظاری
داشته باشند. پاسخ به همه سؤالات بی‌جوابشان و
البته انتظاری برنیا مدنی.

می‌خواهیم از آخرین رمانش «بیوتن» صحبت
کنیم؛ حوصله ندارد. این را از احوال ظاهر و باطن
کارهایش می‌شود فهمید. حتی از استخوان‌بندی
کارهایش که زمانی عشق بود و حالا نفرت. ارمیای
بیوتن را دوست ندارد.

- «می‌توانست انقلابی‌تر باشد ولی نگذاشتم.
در آینده از این قسم ارمیایا در جامعه خودمان زیاد
خواهیم یافت».

نشست‌نشا را از دل همین بیوتن در آورده
است و می‌گوید اگر به اندازه یک نشست نشا دیگر
در می‌آورد، داستان قوی‌تر می‌شد. بیوتن را علیه
خشی‌ها و گاورمنت‌ها نوشته است. خشی نماد
علم زدگی و دنیاگرایی مفرط و آقای گاورمنت نماد
تکنوکرات‌های دولتی شاید. ۱۰۹۰۰۰ کلمه بیوتن
در ۶ سال که ۴ سال وسط را تقریباً هیچ چیز ننوشته

■ امیرخانی نویسنده، رگ‌گردنی، براق و
بی‌رودربایستی است؛ گاهی باخودش و گاهی با
دیگران. وقتی از ادبیات داستانی و فرهنگ می‌گوید
که دیگر هیچ، برای دیدنش می‌رویم آجودانیه،
انتهای یک بن‌بست خوش‌رنگ و لعاب. بیشتر
نزدیک به کوه تا شهر. راهنمایی‌مان می‌کند به
دفتری که ظاهراً آشفته است ولی آرام. شلواری
پوشیده و ریش توبی آنکادرش در چشم است؛ با
قدی متوسط. مهندسی را هنوز ترک نگفته، البته
بیشتر در باطن. برای نوشتن نیز نمودار والگوریتیم
می‌کشد. قهوه‌جوش کنار میز یک دم استراحت
نمی‌کند. چند فنجانی قهوه تلخ می‌نوشاندمان.
عکس «حاج عبدالله والی» اسطوره خودباز یافته‌اش
روی دیوار است. تا حال ۸ تایی کتاب نوشته. بیشتر
داستان‌گوست تا چیز دیگر...

سالن آپارتمان نه‌چندان کوچکش پر است
از کمدهای کتاب با درهای شیشه‌ای. به سؤال
شیطنت‌آمیز مادر باره خوانده شدن همه کتاب‌های
کتابخانه‌اش، بدون هیچ شیطنتی جواب می‌دهد،
البته با کمی مکث و تأمل؛ «بله همه را خوانده‌ام.
اصلاً مهم‌ترین چیزی که آزارم می‌دهد این است
که وقتی با کسی صحبت می‌کنم او کتابی را خوانده



ابعاد نمودار آن قدر بزرگ بود که فقط می توانستیم از نسخه‌ای که به دیوار دفتر امیر خانی بود عکس بگیریم و از نمای شماتیک آن استفاده کنیم

اینجای نمودار، امیر خانی نوشته «علی». علی اسم پسرش است؛ اولین فرزندش که در روز بیست و چهارم بهمن ۸۶ به دنیا آمد؛ درست ۲ روز بعد از پایان نگارش بیوتن. جالب است که اتمام یابه یک معنا تولد بیوتن همزمان شده است با سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی و ۲۲ بهمن.

۱ پرونده یک کتاب ۹

امیر خانی و بیوتن روی نمودار

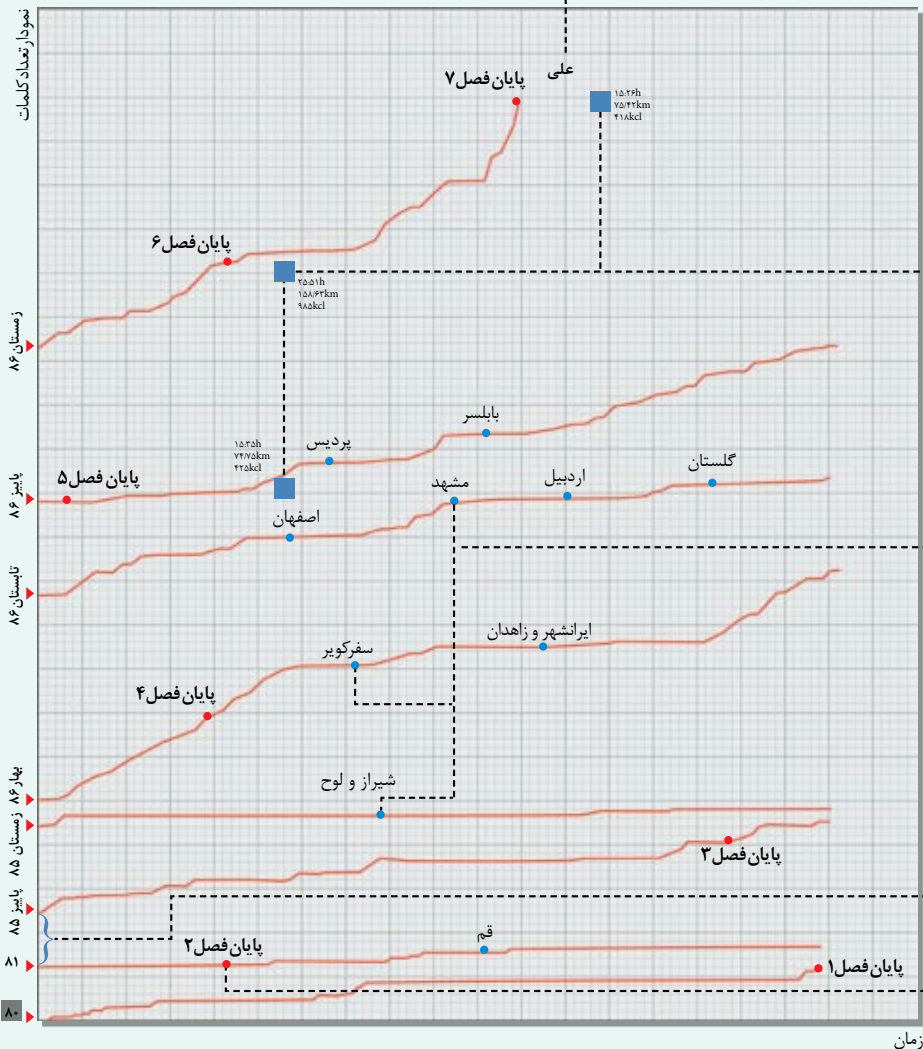
کمتر پیدامی شود بین جماعت نامنظم نویسندگان کسی که آن قدر اهل حساب و کتاب باشد که تعداد کلمات نوشته شده در هر روز را روی نموداری مشخص کند؛ نموداری که در ضلع عمودی آن تعداد کلمات و در ضلع افقی آن زمان مشخص شده است. برای اینکه نمودار به اندازه ۶ سال و ۸ ماه کشیده نشود، نویسنده هر ۳ ماه را بریده و بالای ۳ ماه قبلی گذاشته است. شیب نمودار نشان می دهد سرعت نوشتن کجاها زیاد بوده و کجاها کم. حالا از روی این نمودار می شود دلایل تندی و کندگی نوشتن و چه بسا تاثیر اتفاقات در زمان های مختلف را در خوب و بد شدن قسمت های مختلف فهمید. آنچه از این نمودار فهمیده می شود، این است که نویسنده در ۶ ماه آخر به اندازه ۶ سال قبلیش نوشته است. ابعاد نمودار آن قدر بزرگ بود که فقط می توانستیم از نسخه ای که به دیوار دفتر امیر خانی بود عکس بگیریم و از نمای شماتیک آن استفاده کنیم.

در پایان هر ماه امیر خانی چند عدد نوشته مثلاً: ۱۵:۲۶h، ۷۵/۴۲km، ۱۸۴kl. این عددها مربوط به ورزش صبحگاهی اش است، یعنی ۱۵:۲۶ ساعت دویده و مسافت این دویدن ۷۵/۴۲ کیلومتر بوده و از این تحرک ۴۱۸ کیلو کالری سوزانده. خودش می گوید هر روز قبل از کار و نوشتن می دوم، آدم یاد جویس کارول اوتس می افتد که تا نمی دود، نمی توانست بنویسد.

مشهد، شیراز، اردبیل، گلستان، کوبر، ایران شهر و خیلی جاهای دیگر. شاید بشود گفت امیر خانی بین نویسنده ها یک مار کوپولوست. بعد از گشتن ۱۹ کشور دنیا، کمی فکر کرده و به این نتیجه رسیده کار اشتباهی کرده که هنوز ایران را کامل ندیده، رفته جهانگردی. این سفرها البته بیشتر با دعوت دیگران بوده و احتمالاً به خاطر کتاب هایش؛ نشأت و دستان سیستان را در طول همین مدت نوشت. اگر فقط ۲ چیز را دوست داشته باشد، حتماً یکی اش سفر است.

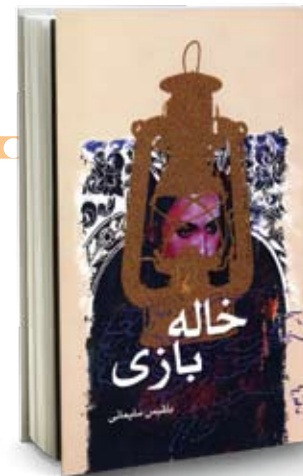
هر چند از سال ۱۳۸۰ نوشتن «بیوتن» را شروع کرد ولی از سال ۸۱ تا ۸۵ حتی یک کلمه هم ننوشت. مشغول کارهای دیگری بود؛ نوشتن داستان «سیستان» و «نشأت و دستان» که این دومی هم بی ربط به سفر آمریکا نیست، راه اندازی سایت فرهنگی ادبی لوح که نسبتاً موفق بود، ریاست انجمن قلم که از سال ۸۴ شروع شد و ادامه اش همراه بود با حاشیه های فراوان و البته یک کار تجاری در همین سال ها. به همین خاطر نمودار کلمه و زمان بیوتن همگن نیست. در واقع بیشتر کتاب را در سال های ۸۵ تا ۸۶ نوشته است.

فصل دوم که در کتاب اسمش فصل پنج است در سال ۸۱ تمام شد. این فصل کتاب در «قصه ۸۴» که با انتخاب مصطفی مستور در سال ۸۴ چاپ شد، باعث شد خیلی ها منتظر چاپ قریب الوقوع کتاب بیوتن در همان ایام باشند. البته این طور نشد و کار طول کشید؛ بدترین آفتی که دامن گیر این کتاب شد. خود امیر خانی می گوید: «من او» را در شرایط خوبی نوشتم. خارج از تهران بودم و همه وقتم به نوشتن می گذشت ولی در نوشتن بیوتن فاصله افتاد. مسلم است نتایج یکی نمی شود.



نویسنده به ناهید همه چیز می دهد؛ زیبایی، هوش، تحصیلات، فهم اجتماعی، شور و منطق، استقلال رای و... ولی امکان مادر شدن را از او می گیرد تا نشان دهد در بعضی جوامع، بزرگ ترین مشکل، زن بودن است

خاله بازی
بلقیس سلیمانی
نشر ققنوس
چاپ سوم
قیمت: ۳۵۰۰ تومان



بازخوانی کتاب

مرور داستان زنانه کتاب «خاله بازی»

داستان مادر بودن و دیگر هیچ

● زهرا جعفری

خاله بازی یک جور بازی است؛ رایج بین بچه ها مخصوصاً دختر بچه ها که با لوازم غیر واقعی و بعضاً تخیلی یک زندگی واقعی بازسازی می شود. بچه ها در این بازی سعی می کنند نقش بزرگ ترها را بازی کنند و در واقع، نقش خودشان را در بزرگی. کسی به دختر بچه ها نمی گوید باید مادر باشند و کارهای خانه با آنهاست ولی آنها همیشه نقش مادر را محوری ترین نقش خاله بازی قرار می دهند و سعی می کنند مادر خوبی باشند راستی، اگر دختر نتواند مادر باشد باید چه نقشی بازی کند؟

بلقیس سلیمانی سعی کرده پاسخ این سوال را در یک رمان ۲۴۰ صفحه ای بدهد. ناهید دختری است که به دلیل نداشتن مادر زادی رحم، هیچ وقت نخواهد توانست مادر باشد و همین موضوع همه زندگی او را تحت تاثیر قرار می دهد؛ در کودکی با تلاش های عوامانه مادر و خاله و خیرالنساء، در ابتدای جوانی با مراجعه به دکتر یاسایی و در ادامه راه با مخالفت با خواستگاری دکتر زینلی و قبول ازدواج با مسعود و بعدتر قبول ازدواج مجدد مسعود و بعد از آن همراهی و رفاقت با هوو و بچه های او. سلیمانی مثل بقیه کسانی که سعی کرده اند زن را به عنوان یک انسان معرفی کنند، در این دام افتاده که ابتدا اثبات کند بقیه زن را از منظر زنانگی می نگرند. در واقع، نویسنده خودش با ایجاد نقص زنانه در ناهید دست روی زنانگی او گذاشته و با پیش زمینه های فرهنگی و اجتماعی مخصوص به خودش داستان را پیش می برد؛ داستانی که مردهایش همگی مشکل دارند و همیشه فکر مسائل جنسی هستند و بهتر نشان (غلام) نوجوانی مردم آزار است.

هر چند نویسنده سعی کرده با تعیین ۲ راوی، تریبونی به هر دو شخصیت اصلی داستان بدهد تا از تهمت قضاوت زنانه دور باشد ولی در فصل هایی که

مسعود راوی آنهاست نیز خواسته یا ناخواسته، داستان ناهید را دنبال می کند. در واقع مسعود تایید کننده خوبی های ناهید و توضیح دهنده وضعیت نامناسب خود به عنوان یک مرد است. وجود این قضاوت پنهان در سرتاسر رمان، خود نویسنده را هم می آزارد، چنان که در چند صفحه پایانی کتاب، با ایمیل هایی که برای ناهید فرستاده می شود، سعی می کند زهر این قضاوت را بگیرد.

سلیمانی به ناهید همه چیز می دهد؛ زیبایی، هوش، تحصیلات، فهم اجتماعی، آگاهی، شور و منطق، استقلال رای و... ولی امکان مادر شدن را از او می گیرد تا نشان دهد در بعضی جوامع، بزرگ ترین مشکل، زن بودن است چون وقتی یک زن همه چیز داشته باشد ولی مادر نشود، می شود از او گذشت. داستان از منظر همین نقص زنانه شروع می شود و نتیجه ای از نقص فرهنگی و اجتماعی جامعه می گیرد.

ناهید حتی خودش هم تحت تاثیر عقیم بودنش پا روی میل باطنی می گذارد و با اینکه دلبسته دکتر زینلی است ولی تقاضای ازدواجش را رد می کند و سعی می کند با خودش و مشکلش کنار بیاید. با این حال، او بیشتر دچار آشفتگی می شود؛ آشفتگی ای که در فصل اول داستان به شکل وسواس بروز می کند و در ادامه به شکل های دیگر. «خاله بازی» سعی در روایت زندگی به شکل یک بازی دارد و ابایی ندارد از اینکه قضاوتی درباره کل جامعه و آدم های آن در دهه ۶۰ بدهد، در حالی که شرایط آدم های قصه بسیار خاص است.

کتاب با فصل ابتدایی درخشانش، قوی شروع می شود. سوالاتی در ذهن خواننده ایجاد می کند که چرا یک زن تحصیل کرده با مردی که زن دیگری دارد، به زندگی ادامه می دهد ولی در واقع در ادامه به گریهی

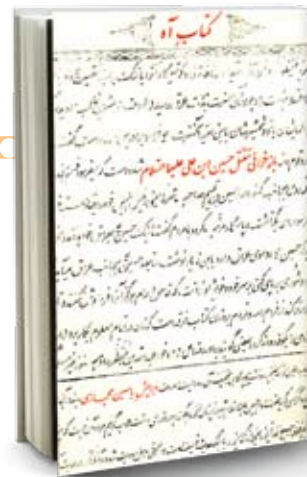
که در داستان به وجود آمده، بی اعتنائی می کند و اساساً داستان بدون هیچ گره و مساله ای پیش می رود. داستان روایتی نسبتاً خاله زنی از شرایط زندگی دختری در روستایش و بعد در دانشگاه و بعدتر در زندگی اش است. شخصیت های داستان تغییراتی دارند که به هیچ وجه بر اساس منطق داستانی نیست. چندین و چند صفحه از قول مسعود می خوانیم که اهل مبارزه و اصلاح است، عاشق ناهید است، بچه برایش مهم نیست، به ناهید مثل یک همراه نگاه می کند و... ولی فقط با تحریک دکتر زینلی تصمیم می گیرد زن دوم بگیرد. هیچ تحول درونی و فشار بیرونی جدی ای در داستان دیده نمی شود که مسعود را مجبور کند. اساساً در داستان کشمکش های درونی وجود ندارد و همه چیز در بیرون اتفاق می افتد. در حالی که روایت به شیوه اول شخص و یک فصل در میان توسط ناهید و مسعود انجام می شود. روایت اول شخص قاعدتاً باید درونیات این ۲ شخصیت را به خواننده انتقال دهد که البته بیشتر به مسائل بیرونی می پردازد.

این داستان گویی با ۲ راوی، به جای کمک به پیشبرد قصه، بیشتر باعث ضربه به آن شده است. روایت های مسعود و ناهید لحن هایی شبیه به هم دارند. مسائل، زنانه و مردانه بررسی نمی شوند؛ زنانه و زنانه تر بررسی می شوند. اساساً فصل های مربوط به مسعود برای تلهپیر ناهید و البته نویسنده کتاب از یک طرف به قاضی رفتن شکل گرفته که موفق نبوده است. شاید استفاده دانای کل محدود، دست نویسنده را هم برای نوشتن داستان بازتر می کرد.

خاله بازی از آن دست کتاب های خوش خوانی است که خواننده بعد از خواندنش در فکر فرو می رود؛ در فکر اینکه در این خاله بازی برای زندگی، اگر دختری نتواند مادر باشد باید چه نقشی بازی کند؟ ■

نویسنده تمام نفس المهموم را با دقت بررسی کرده، پاره‌های مشکل، کمر، تباط و غیر روایی را از متن زوده، پاره‌های عربی مشکل را ترجمه و بعد، پاره‌های بازمانده متن را با ترتیب دقیق تاریخی و روایی به هم وصل کرده است

کتاب آه
یاسین حجازی
نشر حکمت
چاپ اول
قیمت: ۴۹۰۰ تومان



«کتاب آه»، کتابی است دقیق، غنی از تصاویر روایی و جذاب که هر که دست بگیرد، کمتر می‌تواند قبل از تمام کردنش از دست بدهد. مرجع به همت پدیدآورنده اما آیا اهمیت این کتاب تنها در همین است؟

برای دانستن تمام اهمیت کتاب و کار یاسین حجازی کمی تامل و دانستن ۲ مقدمه لازم است؛ از سویی پیشینه تاریخی روایتگری در تمدن اسلامی و از سویی دیگر، روش کار او در پدید آوردن کتاب.

پیامبر گرامی اسلام در مکه آیه‌های قرآن را می‌خواند تا اهل قریش بشنوند و ایمان بیاورند اما کسی مردم را دور خود جمع می‌کرد و قصه‌های پهلوانان اسطوره‌ای ایرانی را برایشان می‌خواند آنان را از گرد پیامبر (ص) می‌پراکند. بیزاری پیامبر از این مرد در متن سیره بسیار آشکار است. شاید همین است که گروهی از متدین‌ها روی خوشی به قصه و قصه گفتن نشان نمی‌دهند. در دوره‌هایی از تاریخ تمدن اسلامی، واژه‌های قاص و قصاص را هم برای نامیدن داستان‌سرایان خیابان‌گرد و هم برای تحقیر ایشان به کار می‌بردند.

اما آیه‌هایی از قرآن، نظیر آیه سوم سوره یوسف «نحن نقص عليك احسن القصص» و نیز آیه سیزدهم سوره کهف و آیه ۱۲۰ سوره هود «و كلنا نقص عليك من انباء الرسل ما نثبت به فؤادك» هم هست که قصه گفتن را به خدا نسبت داده است.

در مقابل گفته‌اند که فعل «نَقَصُ» تنها به ذکر سرگذشت پیشینیان اطلاق می‌شود. ای بسا بتوان نشان داد در مواردی این فعل در معنایی وسیع‌تر استفاده شده است اما نکته دیگری نیز در ترجمه این آیه در میان است؛ قصص مصدر است و باقصص که اسم جمع است فرق دارد؛ اولی یعنی قصه گفتن و دومی یعنی قصه‌ها. ترجمه صحیح این است که «برایت به بهترین شیوه قصه می‌گوییم». برخلاف ترجمه مشهور

که می‌گوید: «برایت بهترین قصه‌ها را می‌گوییم».

یعنی آیه سوم سوره یوسف شیوه روایت قرآن را می‌ستاید و آیه ۱۲۰ سوره کهف محتوای روایات قرآنی را؛ و میان این ۲ نباید خلط کرد. حال اگر شیوه‌های خوب روایت یا قصص هست، نمی‌توان روایت کردن را یکسره مردود انگاشت؛ بلکه باید خوب و بدش را شناخت و سوا کرد. اینجاست که در می‌یابیم تصریح کردن به اینکه در پی باز یافتن خط روایی ماجرای کربلا هستیم شجاعت و درایت بسیار می‌خواهد.

از سویی دیگر در آمیختن مباحث اعتقادی و روایات تاریخی باعث شده تا تقریباً هر گز متنی که تماماً روایی و فارغ از اعتقادات باشد، از وقایع قرن‌های اول و دوم تاریخ اسلام به دست نیاید. روایات تاریخی با بحث‌های اعتقادی، استنتاج‌های اخلاقی و گفت‌وگوهای کلامی و حتی گاه با آنچه به زبان فنی «دفع دخل مقدر» (پاسخ به شبهه‌های احتمالی پیش از طرح آنها) می‌نامند در آمیخته است. حال این واقعه هر چه باشد؛ حمله سپاه ابرهه، جنگ بدر یا واقعه کربلا. در کنار اینها توجه کنید به مبحث جعل حدیث و روایت و اسرائیلیات که قطعاً به هر جا توانسته دستی رسانده است و چون اسرائیلیات و حدیث‌های مجعول بیشتر در قالب داستان‌رخ نموده‌اند، بدبینی به داستان را در ذهن اهل فن افزوده‌اند.

به همین دلیل در عرف کتاب‌هایی که به نام مقتل می‌شناسیم، هر گز روایتی یکسره و پیراسته از واقعه کربلا نمی‌یابیم. در ۱۳ قرن اخیر، همت دانشمندان دین مصروف شده تا بالاخره متونی از سویی نسبتاً پیراسته از مداخلات اهل غلو و اسرائیلیات و از سویی دیگر سازگار با اعتقادات کلامی شیعی و در عین حال آمیخته با انواع استنتاج‌های اخلاقی و توصیه‌های عملی و رفتاری فراهم کنند. اما این متون در زبان، صعب و در نگاه، پیچیده‌اند؛ آن قدر که مخاطب معمول امروز گاه

نمی‌تواند خود را با آنها سازگار کند.

بهترین این متن‌ها – چه از نظر مخاطب و چه از نظر محتوا و دقت – «دمع السجوم» است؛ ترجمه علامه شعرانی از «نفس المهموم» حاج شیخ عباس قمی. ترجمه، هم دقیق است و هم نسبت به متون هم‌روزگار خود روان و خوانا و بی‌تکلف اما هنوز آن همه حرف‌های خوب اما بی‌مخاطب در جای جای متن هست و کار خواندن متن را سخت و گاه مشکل می‌کند.

کتاب آه حاصل تامل در تمام این مسائل و بسیاری مسائل دقیق و باریک دیگر است. یاسین حجازی می‌توانست ماجرا را با رجوع به چند مرجع مختلف از نگاه خودش و بانثری امروزین بنویسد و کتابی خواندنی بیافریند که افتخارش یکسره از آن خود او باشد اما او کاری سخت‌تر و کمتر چشم‌گیر اما موثرتر و پربارتر کرده است. او تمام نفس المهموم را با دقت خوانده و بررسی کرده، پاره‌های مشکل، کمر، تباط و غیر روایی را از متن زوده، پاره‌های عربی مشکل را ترجمه کرده و بعد، پاره‌های بازمانده متن را با ترتیب دقیق تاریخی و روایی به هم وصل کرده است. در کنار این کار، درباره تک‌تک شخصیت‌ها و جای‌ها تحقیق کرده، آنها را شناخته، خطاهای رایج هزار ساله را که گاه یک شخص را چند نفر قلمداد کرده و گاه چند نفر با اسم‌های شبیه را یک تن فرض کرده‌اند، زوده و نقشی‌ای هم از واقعه کربلا و پیش و پس آن فراهم کرده است.

می‌توان کار یاسین حجازی را چنین توصیف کرد: او نویسنده‌ای است که پیش از این توان خود را در نوشتن نشان داده است. در این کار، گام نخست را چنان برداشته که پنداری هدف‌نهایی او پژوهش و باز شناختن متن نفس المهموم بوده اما به این اکتفا نکرده و گام دوم را در بازسازی متن برداشته است. متن را ببینید تا ظرافت کار را دریابید. ■

بازخوانی کتاب

مروری بر «کتاب آه»

یک آه بدرقه راه

کوروش علیانی



حسین علی جعفری
انتشارات سورهمهر
۱۷۰۰ تومان
۱۲۶ صفحه

تا اطلاع ثانوی همه خوانند

کتاب، مجموعه جمع و جوری از داستان‌های کوتاه است؛ داستان‌هایی خوشخوان و بسیار کوتاه با حال و هوای جبهه.

خارج از متن

جعفری خودش این طور می‌گوید که ایده تعدادی از داستان‌ها تخیلی و ایده بعضی‌ها هم براساس واقعیت بوده که از لابه‌لای گفت‌وگو با رزمندگان بیرون آمده است.

خلاصه کتاب

خط اصلی هر ۱۶ داستان کوتاه «ساعت‌ها همه خوانند» درباره جبهه و جنگ است اما با وجود این، فضای بیشتر داستان‌ها چندان در خط مقدم نیست و بیشتر در شهرها و خانواده‌ها می‌گذرد.

بریده‌ای از کتاب

«پس از ۱۰ سال برگشت؛ شرمند و عذرخواه گفته بود که برمی‌گردد و برگشت. از ارتفاع که سرازیر می‌شد، با عجله و با ترس و با تردید، یک لحظه سرش را برگرداند و گفت «برمی‌گردم.» گفت؛ بلند هم گفت. هنوز هم احساس می‌کرد این حرف را به خودش زده و این قول را به خودش داده نه به او. آمده؛ از همان مسیری که ۱۰ سال پیش آمده بود.»



جویس کرول اوتس
ترجمه: رویا بشنام
انتشارات فیروزه
۶۹۰۰ تومان
۵۲۳ صفحه

خوشبختی بر یادرفته

ویترین کتاب

تنظیم: ایثار قنوتی

اگر می‌خواهید فقط زمانی بخوانید که حسابی سرگرم‌تان کند، وقتتان را برباز کنید، ذهنتان را از دنیای معمولی بیرون بکشد و در عین حال عجیب و غریب هم نباشد، «عروس بیوه» انتخاب خوبی است؛ البته اگر وقت برای خواندن ۵۳۶ صفحه را داشته باشید.

خلاصه کتاب

درست فردای روز عروسی، جناب داماد خودش را به دلیل نامعلومی در ابشار نیاگارا پرت کرده و خودکشی می‌کند. همسر او - آریا - زن ۳۰ ساله و ساده‌ای است که فکر می‌کرده با این ازدواج دیگر به اوج خوشبختی رسیده و درست در مرز ۳۰ سالگی، از پیر دختر شدن گریخته است اما حالا تنها با یک روز زندگی مشترک، روزنامه‌های شهر، نام «عروس بیوه ابشار» را به او می‌دهند.

رودرو با نویسنده

جویس کرول اوتس یکی از مشهورترین نویسنده‌های زن کانادا است. رمان‌ها و نمایشنامه‌های او بین کتابخوان‌های کانادایی طرفدار دارد. جویس آدم پرکاری بوده و فهرست آثارش حسابی بلند بالاست. جویس که حالا ۷۰ سالگی را هم رد کرده، همچنان مشغول نویسندگی است و از بخت‌های جدی جایزه نوبل ادبیات هم به حساب می‌آید.

بریده‌ای از کتاب

«آن قدر بی‌قرار بود که نمی‌توانست منتظر آسانسور شود و از پله‌های اضطراری رفت. ۵ پلکان به طرف پایین... تقریباً هیچ‌کس در لابی هتل نبود. چند نفر از کارمندان یونیفورم پوش هتل بودند که توجه چندانی به او نکردند. بیرون هوا سرد و مرطوب بود. ماه ژوئن، ماه عروس‌هاست، نیاگارا پایتخت ماه عسل جهان. شاید اگر از همان اول فهمیده بود، هیچ‌وقت واقعا خودش را فریب نمی‌داد. شاید اصلاً به نیاگارا نمی‌آمد...»



رضا امیرخانی
انتشارات سپیده باوران
۴۲۰۰ تومان
۲۷۹ صفحه

سر مشق‌های جناب نویسنده

با وجود اینکه «سرلوحه‌ها» داستان نیست و مجموعه‌ای از یادداشت‌های امیرخانی است اما می‌تواند یک کلاس داستان‌نویسی جمع‌وجور باشد؛ چون بالاخره این یادداشت‌ها را یک داستان‌نویس نوشته و نشر داستانی‌اش در این یادداشت‌ها کاملاً مشخص است.

خارج از متن

ردپای آثار داستانی رضا امیرخانی را به راحتی در سرلوحه‌هایی می‌توان جست. حتی حدس زد که کارهای بعدی وی چه محورهایی خواهند داشت. مجموعه سرلوحه‌ها در سه بخش امکان، اجتماعات و فرهنگ؛ بیان نظرات، پیشنهادات و انتقادات تند و تیز نویسنده است. به قول نویسنده، شاید «این یادداشت‌ها جان می‌داد برای ورته تا بعد تذکرهای بگیرند از آن» ولی انگار پیشنهاد دوستان، ورته را بی‌نصیب گذاشت.

بریده‌ای از کتاب

«تختی، تختی، زلزله بوئین زهر است که با گونی توی لاله‌زار پول جمع می‌کند. تختی، تختی، وایسته به جریان پاک و اصیل جنوب شهر تهران است. تختی هموست که مردم هنوز فکر می‌کنند تصویرش را در سینه‌ها حفظ کرده‌اند».

خلاصه کتاب

کتاب، مجموعه یادداشت‌های رضا امیرخانی است که بین سال‌های ۸۱ تا ۸۴ در سایت «لوح» با عنوان «سرلوحه» نوشته است. حالا جناب نویسنده از بین ۸۰ سرلوحه، ۴۵ تا از آنها را انتخاب کرده است. یادداشت‌ها موضوع یکسانی ندارند و بیشتر راجع به اوضاع جامعه در آن سال‌ها از نگاه یک نویسنده هستند.

رودررو با نویسنده

رضا امیرخانی دانشگاه شریف درس خوانده، مدرسه خلبانی رفته و دست آخر تصمیم گرفته نویسنده باشد. امیرخانی که اسمش با «من او» سر زبان‌ها افتاد، تا حالا ۶ کتاب نوشته است. «من او» تاکنون به چاپ بیست و پنجم رسیده و جزو فهرست یکی از پرفروش‌ترین رمان‌های ماست. در بخش پرونده یک کتاب این شماره به طور مفصل به امیرخانی و کتاب بیوتن او پرداخته شده است.



ژان ماری گوستاو لوکلزیو
ترجمه زیتاهامپارتیان
انتشارات نیلوفر
۲۴۰۰ تومان
۱۱۶ صفحه

میراث آفریقایی

«آفریقایی» رمانی است که از آفریقایی می‌گوید اما از زبان یک خارجی؛ خارجی‌ای که از فقر و بدبختی آفریقا صحبت نمی‌کند بلکه از آفریقا و خوبی‌هایش می‌گوید. این رمان کوتاه‌بانگه متفاوتی که از آفریقا برای مخاطب خود ترسیم می‌کند، جذابیت خواننده را دارد.

خلاصه کتاب

داستان آفریقایی روایتگر دیدها و تجربه‌های یک کودک از آفریقا است. این داستان به روایت تمام اتفاقاتی می‌پردازد که برای این کودک در دوره زندگی‌اش در آفریقا افتاده است و از روح آزاد و روحای کودک در کنار روحیه خشن و منضبط پدری که پزشک ارتش است، پرده برمی‌دارد.

رودررو با نویسنده

ژان ماری گوستاو لوکلزیو نویسنده‌ای فرانسوی است که اولین رمانش در ۲۳ سالگی، او را برنده جایزه ادبی «رندو» کرد. این نویسنده در سال ۲۰۰۸ توانست بعد از ۲۳ سال و بعد از هموطنش کلود سیمون، جایزه نوبل ادبی را به فرانسه ببرد؛ جایزه‌ای که برای او شهرت به ارمغان آورد؛ البته حاشیه‌هایی هم برایش ایجاد کرد. در حال حاضر لوکلزیو یکی از پرفروش‌ترین نویسندگان فرانسه به حساب می‌آید.

خارج از متن

لوکلزیو از سال ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۰ میان قبیله‌ای از سرخ‌پوستان امپرادر جنگل‌های پائاماز زندگی کرد. علاقه او به فرهنگ سرخ‌پوستان در آثار او باز است. بعد از سال ۱۹۷۰ به نیومکزیکو رفت، در دانشگاه این ایالت دوره دکترای ادبیات را گذراند و دست به ترجمه اساطیر و فولکلور سرخ‌پوستان زد. نکته جالب درباره‌ی این است لوکلزیو علاقه بسیاری به سفر دارد و بیشتر نوشته‌هایش هم متأثر از این سفرها و تجربیات آنهاست.

بریده‌ای از کتاب

«امروز با فاصله زمانی، درمی‌یابم که پدرم دشوارترین بخش تربیت را به ما منتقل کرده؛ آن بخشی که در هیچ مدرسه‌ای انجام نمی‌گیرد. آفریقا او را عوض نکرده بود؛ سختگیری درون او را آشکار کرده بود. بعدها هنگامی که پدرم در دوران بازنشستگی برای زندگی به جنوب فرانسه آمد، این میراث آفریقایی را همراه آورد؛ اقتدار و نظم در حد خشونت».



سیامک گلشیری
انتشارات مروارید
۲۱۰۰ تومان
۱۵۲ صفحه

چهره پنهان عشق کجامی تونه باشه؟

«چهره پنهان عشق» رمان کوتاه و خواندنی‌ای است؛ داستانی که از اول تا آخرش در یک خانه با ۳ شخصیت اصلی می‌گذرد. با این حال، جذابیت داستان این قدر هست تا شما را ترغیب کند که تا آخر، داستان را ادامه دهید.

خارج از متن

گلشیری با «چهره پنهان عشق» نامزد دریافت جایزه کتاب سال بوده؛ رمای ۱۵۰ صفحه‌ای که به گفته منتقدان، از رمان‌های مینی‌مال است؛ تقسیم‌بندی‌ای که گلشیری چندان با آن موافق نیست.

برپده‌ای از کتاب

«هنوز لیخنش را وقتی می‌گفت «مزاحمتون نمی‌شم» به یاد دارم. اصرار کردم که برسانمش. وقتی سوار می‌شد، هنوز آن لیخن را به لب داشت. همان شب وقتی داشتیم توی ماشین حرف می‌زدیم، فکر کردم خیلی دوستش دارم اما حالا داشتم با خودم فکر می‌کردم که هرگز دوستش نداشتم؛ حتی آن زمانی که آن لیخن را به لب داشت.»

خلاصه کتاب

داستان درباره مردی است که نمی‌تواند عشق اولش را فراموش کند؛ مردی که حالا بعد عمری یاد عشق بی‌سرانجامش «محبوبه» افتاده است و درست وسط این گیرودار که حوصله خودش را هم ندارد، ۲ پلیس با حکم تفتیش سر از خانه‌اش درمی‌آورند و شروع می‌کنند به زیرورو کردن زندگی درهم و برهم او.

رودرو با نویسنده

سیامک گلشیری که حالا نزدیک ۴۰ سال دارد، متولد اصفهان است. زبان و ادبیات آلمانی خوانده و به‌طور جدی از سال ۷۱ شروع به داستان‌نویسی کرده است. گلشیری حدود ۱۰ سال پیش اولین مجموعه داستانش، یعنی «از عشق و مرگ» را چاپ کرد. البته سیامک گلشیری را به عنوان مترجم هم می‌شناسیم؛ مترجمی که آخرین ترجمه‌اش مجموعه داستان «ای کلش» است که انتخابی از داستان کوتاه‌های چند نویسنده، از جمله هاینریش بل است.



مجید قیصری
انتشارات افق
۲۸۰۰ تومان
۱۵۹ صفحه

شماس درروز واقعه

کتاب، واکاوی حادثه‌ای تاریخی از زاویه‌ای جدید است. به قول نویسنده کتاب، با اینکه نمی‌توان تاریخ را برای روایتی تازه تحریف کرد اما می‌توان با بررسی آن از زوایای مختلف، روایت تازه‌ای کرد که خواننده ترغیب شود و آن واقعه را مورد بررسی قرار دهد.

خلاصه کتاب

مجید قیصری رمای توان یکی از نویسندگان دفاع مقدس نامید که مورد توجه جشنواره‌های ادبی قرار گرفته است. وی در آثارش به اثرات منفی جنگ پرداخته و کتاب «باغ تلو»ی وی از این منظر بسیار نقد شده است.

داستان، گزارش محافظ یا نوکر مخصوص عالیجناب جالوت، نماینده وقت امپراتوری روم است که به حوادث بعد از واقعه کربلا می‌پردازد. واقعه به سال ۶۱ هجری قمری اتفاق افتاده؛ مخاطب این گزارش هم فرستاده‌ویژه روم است که در همان زمان به شهر شام سفر کرده بود تا جانشین جدید امپراتور روم را منصوب کند.

رودرو با نویسنده

قیصری نویسنده‌ای است که با داستان‌های جنگی‌اش شناخته شده است. وی متولد سال ۱۳۴۵ در تهران اما اصالتاً اصفهانی است. قیصری به‌طور جدی از اوایل دهه ۷۰ شروع به نوشتن داستان کوتاه کرد. مجموعه داستان «گوساله سرگردان» جایزه ادبی نویسندگان و منتقدان مطبوعات، جایزه ادبی اصفهان، جایزه جشنواره ادبی شهید حبیب غنی‌پور و لوح تقدیر جشنواره روزی روزگاری را از آن خود کرد. رمان «باغ تلو»، اثر دیگر قیصری هم برنده جایزه مهرگان ادب شد.

برپده‌ای از کتاب

«نزدیک تخت رسیده بودم که دیدم تخت را برایم خالی کردند و به غیر از یک نفر، باقی رفتند. احساس کردم آنها که تخت را برایم خالی کرده‌اند، جایی نرفته‌اند بلکه پشت نخل‌ها در تاریکی نشسته یا ایستاده‌اند. برای این حرفم هیچ دلیل کننده‌ای ندارم، ولی احساس بدی در آن محیط داشتم. آنها هر کاری می‌خواستند، می‌توانستند در آن تاریکی با من بکنند.»



داستان‌ها



داستانی از کتاب سلیمان و انگشتر و دیو	۸۸
داستان کوتاه خانه به خانه/ احمد بیگدلی مسیح من خدا حافظ/ راضیه تجار	۹۰ ۱۰۶
داستان راستان آخرین نفر مهدی قزلی	۹۸
داستانک سیندرلا ۱۰ سال پس از ازدواج / چیستایثربی دردناک ترین داستان عالم/ فتح‌الله بی‌نیاز بازی دلتنگی/ علیرضا محمدی‌نیا	۱۰۴ ۱۱۸ ۱۲۸
داستان ترجمه چند تامله جان آپدایک ترجمه: مصطفی مستور حمله از فضای خارجی استیون میل‌هاوسر ترجمه: علی فارسی‌نژاد مشت و خاک علی حجازی ترجمه: محمدرضا زائری	۹۴ ۱۱۴ ۱۳۰
بریده یک رمان قطار چهار و بیست دقیقه‌ی عصر فرهاد جعفری	۱۲۰
بریده متن کهن قاعده مروت انتخاب و ویرایش اکرم کریم‌زاده	۱۳۸

ترجمه تفسیر طبری یکی از ترجمه‌های فخیم از قرآن است که از لحاظ ادبی بسیار قابل توجه است. این کتاب از نظر غنای واژگان، ارزشی همسنگ شاهنامه دارد. آنچه می‌خوانید داستان خاتم سلیمان ذیل سوره «نمل» است

داستانی از کتاب

سلیمان و انگشتر و دیو

نشسته بود و آن ملک می‌راند و حکم و فرمان همی داد و سلیمان هر گاه که به خانه خود نزدیک زنان خویش اندر رفتی، او را در خانه رها نکردندی و روی از وی پنهان کردند. پس عاجز اندر مانده بود و گرسنه شد و هیچ تدبیر نمی‌دانست.

پس از شهر بیرون شد و دریا نزدیک بود و به لب دریافت پیش صیادان که ماهی همی گرفتند و گفت که من سلیمانم. صیادی برخاست و چوبی بر سر وی زد و سرش بشکست. پس همچنان گرسنه می‌بود و تدبیری نمی‌دانست و به حمالی صیادان می‌رفت و تا شب حمالی می‌کرد. پس چون شب درآمد به مزد حمالی ۲ ماهی او را دادند و آن ۲ ماهی به شهر برد و یکی بفروخت و به نان داد و یکی بریان کرد و بانان بخورد و همچنان هر روزی به حمالی همی رفتی و ۲ ماهی همی بستدی و روزگار بدان همی بسر بردی تا مدت ۴۰ روز بگذشت.

و سبب چنان بود که دیو بر تخت بنشست و حکمی همی کرد که با حکم‌های سلیمان موافق نبود و بیرون حکم تورات بود و علما و حکما همی دانستند که آن مخالف حکم تورات است و از بیم آنکه پنداشتند که او سلیمان است، هیچ نمی‌پارستند گفتن. پس آصف بن برخیا برخاست و پیامد و جمله بنی اسرائیل آمدند. پس یقین گشتند که آن دیو است که بر جای سلیمان نشسته است. پس خدای عزوجل بر وی بیخشود و ملکیت به وی باز داد. ■

و سلیمان را انگشتری بود که همه مملکت سلیمان مر آن انگشتری را به فرمان بودند که نام بزرگ خدای بر آن نبشته بود. و زنی بود از مادر فرزندان سلیمان مراو را جراده خواندندی و سلیمان از همه زنان بر وی امن تر بودی و هر گاه که اندر آبخانه شدی، نه شایستی که آن انگشتری با خویشتن داشتی از جلالت نام خدای. پس آن انگشتری از انگشت بیرون کردی و مر این جراده را دادی. پس آن روز که خدای تعالی خواست که آن ملکیت از وی بشود چون به آبخانه اندر شد، انگشتری مر جراده را داد. یکی دیو بود از مهتران دیوان. نام او صخر بود و خویشتن بر مانند سلیمان بساخت و پیش جراده رفت و گفت: «انگشتری مراده». جراده پنداشت که سلیمان است و هیچ او را از سلیمان باز نشناخت و انگشتری او را داده و آن دیو انگشتری بستد و حالی گرفت و بر تخت بنشست و انگشتری در انگشت کرد و همه خلکان هیچ کس او را باز نشناختند از سلیمان. هم چنان که فرمان سلیمان می‌پرند، جمله فرمانبردار او گشتند.

پس چون سلیمان از آب دست فارغ شد، پیش جراده رفت و انگشتری طلب کرد و جراده گفت که من انگشتری سلیمان را دادم و تو نه سلیمانی. تو دیوی و خود را مثال سلیمان ساخته‌ای و گرنه سلیمان آبدست کرد و انگشتری گرفت و بر تخت ملکیت نشست. تو برو و ابلهی مکن و اگر سلیمان بداند، تو را پاره پاره گرداند. پس سلیمان متحیر اندر ماند و هیچ ندانست که چه کند و او را اندر هیچ حجره‌ها رها نمی‌کردند و از خانه بیرون کردند و هر کجا بر رفتی، گفتی من سلیمانم، او را چندان بزدندی که بی‌هوش گشتی و آن دیو بر تخت

ترجمه تفسیر طبری - جلد پنجم - صص ۱۲۴۴-۱۲۴۲





احمد بیگدلی ● با ۲۱ مجموعه داستان «شبی بیرون از خانه» و «من ویران شده‌ام» خود را به جامعه ادبی شناساند. این نویسنده ۶۴ ساله در سال ۱۳۴۷ نخستین داستان خود را در مجله فردوسی منتشر کرد. در سال ۱۳۵۶ به دانشکده هنرهای دراماتیک رفت و نویسندگی را جدی تر ادامه داد. رمان «اندکی سایه» را در سال ۱۳۶۷ نوشت و ۱۶ سال بعد باز نویسی کرد. این رمان در سال ۸۶ برنده کتاب سال و جایزه ادبی شهید غنی پور شد.

داستان کوتاه

خانه به خانه

پیشکش به حمید مهر آرا، آسمون

می آمد.

حمید گفت: «مشکل اینجاست؛ این خانه».

- می بایست بز نیم بیرون.

- بی گذار نمی شه. هوا روشنه؛ ما رو ببین، شلیک

می کنن.

- آگه محاصر همون بکنن؟

حمید آهسته خندید. گفت: «ما ۲ نفر و؟ گمون

نکنم صرف بکنه».

هر دو بر گشتیم به قاب عکس دختر کی نگاه کردیم

که داشت شمع ها را فوت می کرد.

- ۴ تا شمع. پنجمی رو که روشن بکنه، ۴ سالش

تموم شده.

مادر کبریت کشید و داد دستش. دختر ک

می ترسید. به جای شمع کبریت را خاموش کرد. همه

خندیدند. بچه ها جیغ کشیدند.

حمید گفت: «تمام شهر پر شده از قوای غیر منظم.

تو هر خونه، سر هر کوچه یکی دو نفر از ما هستن.

عراقی یام سعی می کنن جون سالم در بیرن. جنگه

دیگه».

گفتم: «معنی اش اینه که اگر نکشی، می کشتن».

- فقط کافیه گلوله گیر بکنه.

باز هم به عکس نگاه کردیم.

□ در خانه ای بودم نزدیک شط. نیمی از آن را گلوله

توپ ویران کرده بود. شیشه ها فرو ریخته بودند اما قاب

عکس ها هنوز به دیوار ها بود. باغچه در نیمه روشن

حیاط پر از گل بود. درخت گل کاغذی با گلبرگ های

قرمز روشن روی دیوار همسایه یله داده بود. حمید

بشکار که از راه رسید، ساز و برگی زیاد بارش بود.

همان جا نشست - در نیمه روشن حیاط - گفت:

«همین اطرافند» و سر بر گرداند طرف درگاه آهنی

بزرگ. من خواب را از چشم هایم تارانده بودم. ساعت

۵ صبح بود و بوی نم رطوبت می آمد.

گفتم: «تلفات عقب نشینی خیلی بیشتر از حمله

است؛ این طور نیست؟»

حمید گفت: «می ترسی مگه؟».

گفتم: «خب، کمی».

حرف نزد. با هم رفتیم توی اتاق پذیرایی که

سقفش سالم مانده بود و می شد از پنجره هایش

حیاط و کوچه را پایید. از اینجا می شد قبل از آمدنشان

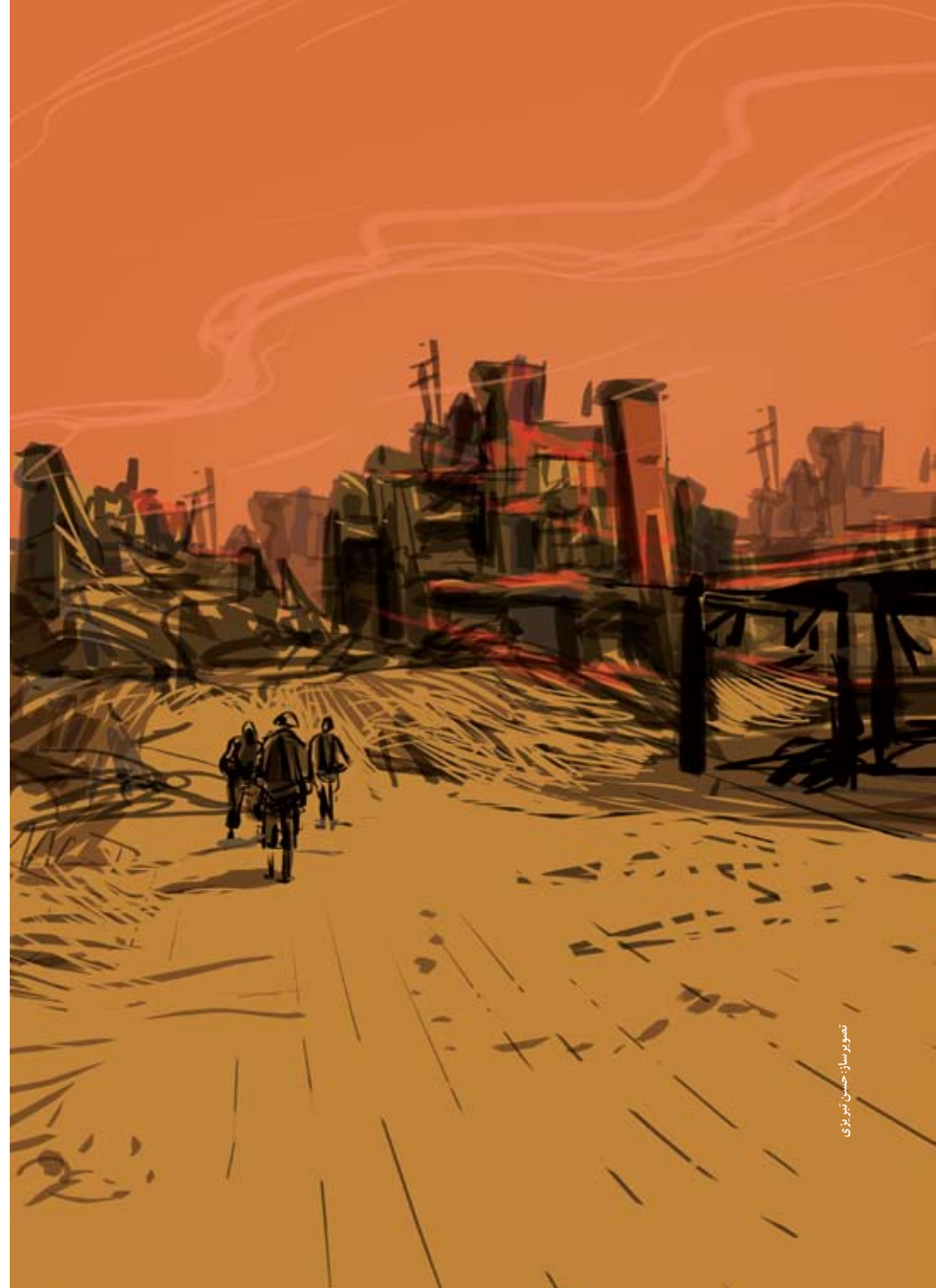
صدا ها را شنید.

حمید گفت: «جون به لب شدم تا خودم رو رسوندم

اینجا».

هوا تکان نمی خورد. پرده آویخته پشت پنجره

ضخیم بود. باریکه نور آفتاب از شکاف میان پرده تو





انگار پی چیزی می‌گشت و نمی‌یافت.
حمید به پدر نگاه کرد و گفت: «لابد خبر حمله را شنیده بوده».

گفتم: «و هیچ فکر نمی‌کرده که جنگ شود و دشمن همه‌جای خانه‌اش را بکاوَد».

مادر بزرگ گفت: «حالا چه بلایی سرمون می‌یاد؟».

پدر فقط نگاه کرد. نگران خانه نبود. می‌ترسید وسیله پیدا نکند. مادر گوشه باغچه کز کرده بود روی تکه کوچک گلیم. دخترک توی دامنش نشسته بود.

حمید لای پرده را باز کرد و از شکاف باریک، توی کوچه را پایید.

گفت: «چیزی می‌خوریم و راه می‌افتیم».

گفتم: «می‌مونیم شب‌بشه».

-اقتلا بگذار سر و گوشی آب بدم.

-فرصت نیست.

و نبود. پدر گفت: «تا چمدان‌ها را آماده می‌کنیم، به چیزی بدین این بچه بخوره».

مادر بزرگ گفت: «می‌رم غذای دیشب رو گرم کنم».

پدر به تلخی خندید. گفت: «فرصت نیست مادر. قابلمه رو برمی‌داریم برای خودمان. حالا به غازی پنیر بگیر، بده بخوره». بعد برگشت به زن نگاه کرد: «فکر می‌کنی با گریه، عراقی‌ها رو از خونه‌ات بیرون می‌کنی؟ پاشو به ام کمک کن چند تا تکه رخت و لباس برداریم».

مادر با گوشه می‌ناشک‌هایش را پاک کرد. پدر نگاه کرد؛ برگشت توی اتاق؛ از لای شکاف باریک میان پرده، کوچه را پایید. هیچ کس نبود. سایه پیش از ظهر نشسته بود روی دیوار همسایه. بوی نم شط می‌آمد. آنجا بود؛ ۲ کوچه بالاتر. پایین همه نمی‌شد رفت و لنج‌ها یا بله‌ها را دید. نمی‌بایست آنجا بوده باشند. اگر مانده،

دخترک پنجمی را روشن کرد. برگشت توی صورت مادرش و خندید. مادر بزرگ اولین کسی است که هدیه روز تولدش را باز می‌کند.

-صد ساله بشی دختر.

گفتم: «فقط کافیه گلوله گیر بکنه. اونه که ماشه رو می‌چکونه و همه چیز تموم می‌شه. انگار از اول نبوده. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده».

حمید گفت: «این باید پدرش باشه. این طور نیست؟».

-اما خوشحال به نظر نمی‌رسه.

حمید برگشت و دوباره نگاه کرد به پنجره. گفت: «می‌تونه مال روزهای آخر باشه. ۲ یا ۳ روز قبل از جنگ». بعد گفت: «هیچ می‌دونی منم آواره جنگ هستم؟».

فکرش را نکرده بود اما خودش آواره جنگ بودم و این کافی بود.

حمید چرخید طرف آینه، روی کمد لباس. تر کهای به هم پیوسته، صورتش را چندانکه کرده بود. فکر کردم باید از ۲۰ سالگی گذشته باشد. قد و قامت بلندی داشت؛ با پوستی به رنگ مس؛ چشم‌هایش به سیاهی می‌زد؛ یک‌جور قهوه‌ای تیرم خنده کم‌رنگی هم روی لبش بود. یک ماه پیش که در قرارگاه «حمیده» دیدمش، گمان کردم هم‌سن و سال هستیم. فکر نمی‌کردم این قدر زود بشکند. حالا نگاهش پیر بود؛

عدنان دوبه چی مانده که ۵ تیرش را بعد از سال‌ها از زیر خاک بیرون کشیده بود و هرازگاهی تیری می‌انداخت طرف نخلستان.

اولین خمپاره از بالای سرمان گذشت. هر دو دراز کشیدیم میان ۲ صندلی چرمی؛ نزدیک به هم. اول قاب عکس افتاد، بعد صدا آمد و زمین لرزید. قاب عکس دیگری افتاد و صدا پیچید توی هوا. یورش باد هم بود؛ که پرده ضخیم عنابی را پس کشید و غبار نشست توی سینه پدر. حمید گفت: «از پنجره می‌بیندمان».

صدایش طنین بدی داشت. گفت: «فرصت خوبی بود که رفت. باید ماند؛ شاید بشود...»

باقی حرفش را گم کرد. من فقط صدای انفجار دومین خمپاره را شنیدم.

«باید میز ناهار خوری را بکشانیم طرف پنجره». سومین خمپاره فرصت نداد که جابه‌جا شویم. بعد باز آرامش بود؛ اینجا؛ در این خانه نزدیک شط. باد صدای شلیک مسلسل‌ها را با خودش می‌آورد؛ شاید از آن طرف نخلستان.

نشستیم روی صندلی‌ها تا نفسی تازه کنیم. میز ناهار خوری را کشانده بودیم طرف پنجره، اتاق کمی تاریک شده بود؛ مثل هوای ابری. حمید گفت: «این جواری بهتر شد» و چرخید طرف حیاط. بوی غریبی توی اتاق بود و نمی‌شد گفت که این بوی غبار است یا تن حمید که قدر راست کرده و نگاه کرده بود به آینه و از همان‌جا به تصویر شکسته من لبخند زده و گفته بود: «یک تکه از صورتت پیدا نیست. باید همین‌جاها افتاده باشه». از همان‌جا بود؛ از آینه؛ که چرخید طرف حیاط. من دیدمش؛ داشت خودش را از دیوار بالا می‌کشید. توی آینه بود که دیدمش. لبه کلاه فلزی نمی‌گذاشت که صورتش را ببینم. حمید مانند تاغ‌ریبه یک پایش را آویزان کرد و بعد ماشه را چکاند. بهت زده ماند و نگاهمان کرد. انگار

که بشناسدمان و حالا بعد از چند سال بی‌خبری، حضور غافلگیرکننده‌مان را باور نمی‌کرد. افتاد. صدای سرشاخه‌های خشک را که در هم خلیدند، شنیدم. برگشتم پشت پنجره رو به حیاط. خمپاره چهارم از بالای سرمان گذشته بود و جایی دور منفجر شد. دومین عراقی از درگاه آهنی آویزان شده بود که زدم و افتاد توی باغچه؛ روی گل‌های زرد. سه تای دیگر هم آمدند که ما ز دیمشان. بعد، خمپاره پنجم آمد؛ مال ما بود. جسد سرباز و خاک باغچه را واژگون کرد و ناگهان صداها افتاد. می‌دانستم که دیری نمی‌پاید و نیم ساعت بعد باز از سر می‌گیرند اما می‌شد در این فاصله با فراغت سیگاری دود کرد. پاکت سیگار پیش من بود. باید از زمین کنده می‌شدم. درد آمده بود و خون نشست کرده بود روی شکمم. برگشتم به آینه نگاه کردم. حمید آنجا بود. میان ترک‌ها و ریختگی‌های تازه که نمی‌گذاشت صورتش را ببینم. ■





جان آپدایک • زاده شهری کوچک به نام ری‌دینگ، کنار رودی بزرگ در ایالت پنسیلوانیا بود. این نویسنده مجله نیویورکر با خودش قرار گذاشت هر سال یک کتاب بنویسد و سر قولش هم ماند. وقتی در اوایل ۲۰۰۹ در گذشت، علاوه بر بیش از ۳۰ رمان، ۱۰ جلد کتاب دیگر نیز داشت. مجموعه کتاب‌های ربیت او با اقبال خوبی مواجه شد. کسب جایزه پولیتزر (۲ بار)، جایزه کتاب ملی آمریکا و جایزه پن/فاکتر، ماحصل نویسندگی اوست.

داستان ترجمه

چند تامل ساله

• ترجمه: مصطفی مستور

است. در واقع مرد C را به خاطر او ترک کرده بود، به خاطر اینکه ثابت کند او را دوست دارد. مساله: مرد به چه کسی دارد عمیقاً خیانت می‌کند؛ B یا C؟

A به فاصله ۷ بلوک از رختشویخانه مورد علاقه‌اش زندگی می‌کند، در ۳/۸ مایلی روانپزشک‌اش. متوسط زمان رفتن پیش روانپزشک، در اوج ترافیک بعد از ظهر، ۲۲ دقیقه است. زمان معمولی هر جلسه معالجه کوتاه، با احتساب وقت‌های قبل و بعد از آن ۵۵ دقیقه است. زمان معمول یک نوبت شستن لباس در لباسشویی‌هایی که از بالا لباس در آن می‌گذارند - نوعی که این لباسشویی عمومی به آن علاقه دارد - ۳۳ دقیقه

در تمام طول شب، گرچه کنار B خوابیده است اما خواب C را می‌بیند. C در دور ترین فاصله ممکن یا (اگر تصویر دوبعدی در نظر گرفته شود) در نقطه اوج منحنی جاده خصوصی ماشین‌روی خانه‌ای ایستاده است؛ شاید خواب - تصویری از جاده ماشین‌رو خانه‌ای که زمانی با هم در آن زندگی می‌کرده‌اند. زن گرچه در چشم‌انداز کوچک به نظر می‌رسد اما سرزنده است و لباس سرخ گوجه‌ای تابستانی به تن دارد. زن با سری رو به عقب، دست‌هایی روی باسن و پاهایی باز در حالتی از اطمینان ایستاده است، جلوه‌گری می‌کند، شاید می‌خندد؛ تأثر مرد از نیروی زندگی، شدیداً زنانه است و احساسش از سر اشتیاق مرد مضطرب بیدار می‌شود. خواب B که در کنار اوست آشفته نمی‌شود. در یقین خودش که A او را دوست می‌دارد، باقی





است. روانپزشک و لباسشویی عمومی در یک راستا قرار دارند.

مسئله: آیا A می‌تواند لباس چرک‌هایش را در ماشین لباسشویی در مسیر رفتن پیش روانپزشک‌اش بگذارد و قبل از دزدیده شدن لباس‌های مرطوبش به رختشویخانه برگردد؟

مسائلی برای نمره بیشتر: اگر قرار ملاقات با روانپزشک ساعت ۳ بعدازظهر باشد و طول هر بلوک یک‌هشتم مایل باشد و اگر A بخواهد هر ۲ کار را به شکل متوالی انجام دهد و رختشویخانه را به عنوان دومین کار در نظر گرفته باشد و اگر هر نوبت خشک شدن لباس‌ها در ازای ربع دلار (۲۵ سنت) ربع ساعت (۱۵ دقیقه) طول بکشد و لباس‌ها هم به ۲ نوبت آبگیری احتیاج داشته باشند تا آن قدر مرطوب نمانند که هنگام حمل، سینه صاحبشان را به روش اسمزی سرما دهند، A در چه ساعتی می‌تواند خانه باشد و برای خودش نوشیدنی بپزند؟ زمان را به نزدیک‌ترین دقیقه رند کنید.

زمان را برای نوشیدنی محاسبه کنید.
زمان را برای نوشیدنی با سینه مرطوب شده محاسبه کنید.

A ۴ پچه دارد. ۲ تا از آنها در کالج و ۲ تای دیگر در مدرسه خصوصی درس می‌خوانند. هزینه سالیانه کالج بالغ بر

۶۳۰۰ دلار برای هر نفر می‌شود؛ همین هزینه برای مدرسه خصوصی ۴۷۰۰ دلار است. درآمد سالانه A عبارت است از n که سه هفتم (۳/۷) آن بابت مالیات‌های ایالتی و حکومتی پرداخت می‌شود. یک سوم آن به C که جاده ماشین‌رو را تعمیر می‌کند داده می‌شود. تمام مخارج تحصیلی عبارت است از پنج بیست و یکم (۵/۲۱) n. هزینه هفتگی هر یک جلسه روان درمانی ۴۵ دلار و هر نوبت رختشویخانه ۱/۱ دلار است. جهت محاسبه، تنها همین مخارج A را در نظر بگیرید.

مسئله: A تا کی می‌تواند به این وضع ادامه دهد؟ جواب را با تقریب یک هفته رند کنید.

قیمت یک یارد مکعب شن نقلی ۱۳ دلار است. حجم هر بار کامیون ۳-۴/۱ یارد مکعب شن است. جاده ماشین‌رو خانه C که بیضی شکل است، ۸ فوت و ۱۶ اینچ عرض دارد. فاصله کانون‌های بیضی از یکدیگر ۳۱ یارد است. طول خطی که از لبه جاده ماشین‌رو بر وسط خط واصل ۲ کانون عمود شود، ۹ قدم بر حسب قدم‌های پیمانکار جاده است. پیمانکار مرد درشت‌اندازی است که کفش نمره ۱۲ به پا می‌کند. او می‌گوید اندازه ایدئال ابعاد شن نقلی که در جاده‌های حومه شهر مصرف می‌شود، یک و نیم اینچ است. اگر شن‌ها از این بزرگ‌تر باشند، صدای گوش‌خراشی

می‌دهند و اگر کوچک‌تر باشند، دیگر صدای خوش قرچ‌و قرچ کردنشان را که شبیه صدای چند تا تیله است که توی قوطی قهوه بگذارید و غرغر صدا کنند، نخواهید شنید.

علاوه بر قسمت بیضی شکل، جاده فرعی مستقیمی هست که ماشین‌رو را به بلوار پلیزنت وصل می‌کند. نسبت طول این جاده فرعی به شعاع بیضی مثل نسبت رادیکال ۲ است به عدد پی. علاوه بر این، غیر از قیمت پایه هر بار کامیون، راننده برای هر ساعت کار علاوه بر ۱۰/۵ دلار باید با نوشیدنی مجانی از نوع جعبه‌های ۶ تایی ۱/۸ دلاری پذیرایی شود.

مسئله: چرا این کارها را انجام می‌دهد؟

روانپزشک A فکر می‌کند که تجربه رشدی را از سر می‌گذرانند که از نظر فاصله روانی حاصل شده از C قابل توجه است. به هر حال طبق قانون تریستان، دلربایی نسبت معکوسی با قابلیت حصول دارد. قابلیت حصول به نوعی با فاصله روانی نسبت دارد. وقتی که یک جرم روانی مانند M از نظر ابعاد ظاهری کاهش پیدا می‌کند، متناسب با آن جذابیتش افزایش پیدا می‌کند.

نوعی منحنی وجود دارد که بر اساس آن، جذابیت بر عقل غلبه می‌کند؛ گرچه منبع ظاهری جذابیت ممکن است مانند موقعیت ظاهری همه

ستاره‌ها- به استثنای نزدیک‌ترین‌ها- تنها یک خطای حسی باشد.

مسئله: این منحنی را رسم کنید. محل شبه‌ستاره‌ای را پیدا کنید که در آن، مغز A شروع به تسلیم شدن می‌کند.

راهنمایی مفید: «به نوعی» در صورت مسئله فوق می‌تواند تفسیر شود به ۳/۷.

قانون میداس: مالکیت، درک ارزش را فوراً محو می‌کند.

B زیباست؛ به خاطر چشم‌های آبی روشن، دامن کوتاه جین آبی و رگ‌های خوشگل آبی پشت زانو‌ها. C به سرعت دور می‌شود و دور می‌شود تا تبدیل می‌شود به لکه سرخ گوجه‌ای رنگی در آسمان صاف نیلی. هر ۴ فرزند A کمک هزینه تحصیلی جایزه می‌گیرند. روانپزشک او تخت معالجه‌اش را منتقل می‌کند به آپارتمانی با در و دیوار چوب گردویی و موکت کرک بلند در طبقه بالای رختشویخانه، درست بعد از یک ردیف پله ۲۲ تایی. به دنبال رکود اقتصادی، قیمت شن نقلی به طرز شگفت‌آوری سقوط می‌کند. روز زیبایی است؛ یک دوشنبه آبی روشن.

مسئله: به نظر می‌رسد اشکالی وجود دارد. آن اشکال کدام است؟ ■

داستان راستان

آخرین نفر

● مهدی قزلی

پایین آورد، عکس قاب شده پدر که روی کتابخانه بود در چشمانش نشست. قطره اشکی از کنار گونه‌اش سرازیر شد.

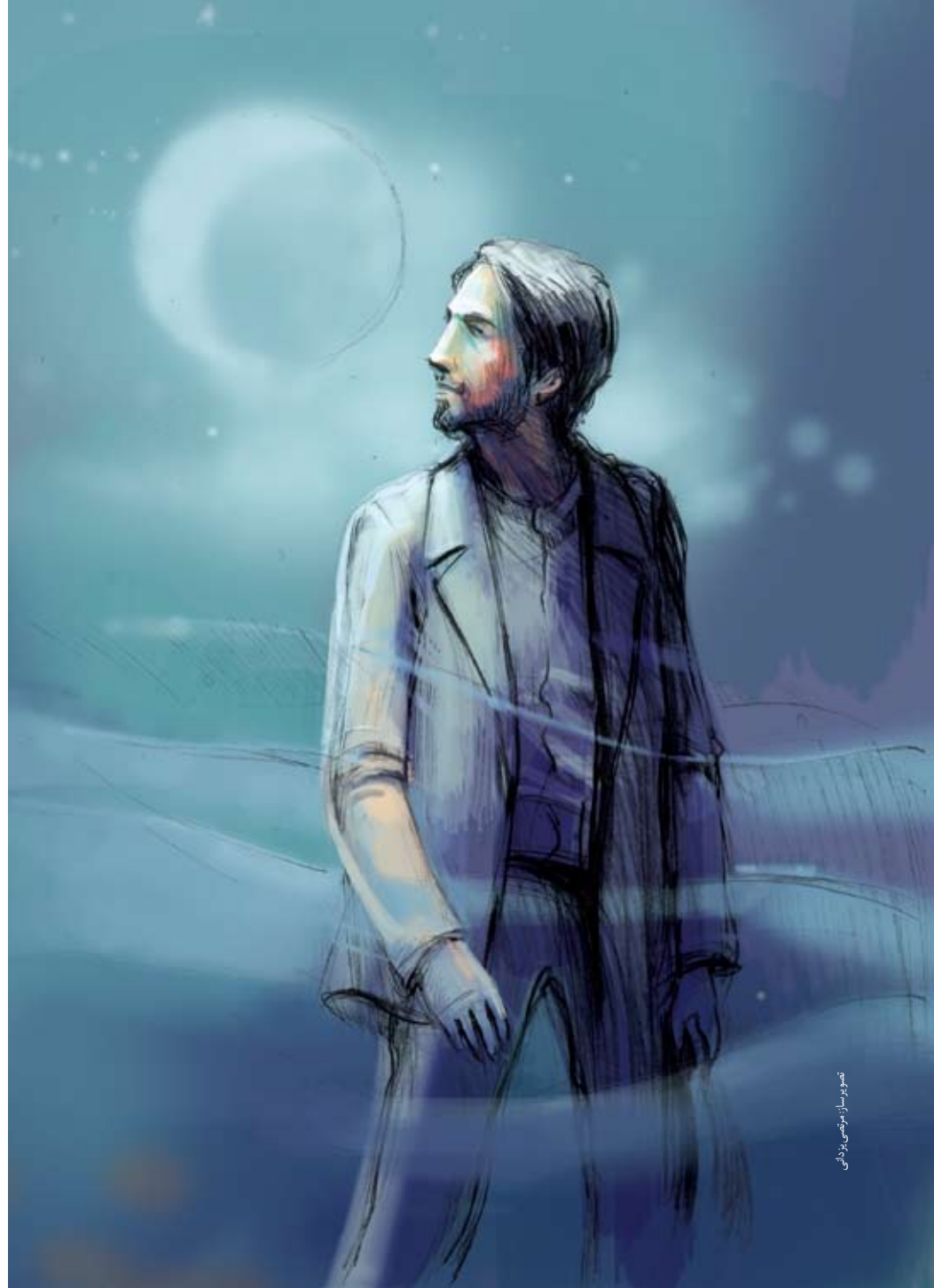
- بابا! ای کاش تو هم بودی امشب.

جلو رفت، دستی روی قاب کشید و ردیف کتاب‌های بابا را که همگی از باباجونی به‌شان رسیده بود، نگاه کرد. یاد باباجونی افتاد؛ پدر بزرگش. اسمش مثل اسم خودش مهدی بود ولی نوه‌ها راحت‌تر و صمیمی‌تر باباجونی صدايش می‌کردند، به خاطر مهربانی‌هایش. باباجونی وقتی هنوز زنده بود، خیلی وقت پیش می‌گفت: «وقتی از صحرا برمی‌گشتم اگر خسته کوفته نبودم بابات را می‌نشاندم کنارم از این کتاب‌ها برایش می‌خواندم. قرآن می‌خواندم، باید معرفت‌مان بیشتر شود. برای

□ ساعت را نگاه کرد. ۲ ساعت مانده بود هنوز. آمد کنار پنجره. چراغ‌های خانه‌ها و خیابان‌ها چشمک می‌زدند. صدای پرستار هنوز در گوشش طنین داشت؛ «آقا شما نظم اینجا رو به هم زدید، بفرمایید بیرون تا قبل از نیمه شب هم تشریف نیارید. تا آن موقع خبری نمی‌شه».

قدم زدن در خانه کلافه‌اش کرده بود. تمام چراغ‌ها را روشن کرده بود، حتی چراغ مطالعه را. زیر لب زمزمه کرد؛ «امشب باید نور باران باشد».

با اینکه وضو داشت، برای چندمین بار وضو گرفت. آرام می‌گفت: «وضو نور است و تجدید وضو نور علی نور؛ امشب باید نور باران باشد». حوله را روی صورتش گذاشت و دستش را روی حوله گرمی نفسش را روی کف دستانش حس کرد. حوله را که



یاد عطر یاسی افتاد که فرشته به‌اش هدیه داده بود. کمی از آن به کتش زده بود تا بوی یاس امشب همراهش باشد



یکی یکی از کنارش عبور کردند تا به بیمارستان رسید. انگار همه از بالا با حسرت نگاهش می‌کردند و با او همراهی می‌کردند که؛ «امشب باید نورباران باشد».

دست در جیب کتش کرد تا مطمئن شود هدیه را همراه آورده‌است؛ گردنبند جداهش که قرار بود برای مادر آخرین نفر شود.

سوار آسانسور شد. طبقه سوم، در باز شد. توی این طبقه هیچ آشنایی نبود. فامیل‌های نزدیکش را توی زلزله از دست داده بود. آنهایی هم که مانده بودند، همه غافلگیر عجله آخرین نفر شده بودند. فامیل‌های فرشته هم همگی در شهری دیگر بودند، فقط او مانده بود و فرشته. سراغ سرپرستار رفت.

- سلام خانم! فرمودید ساعت ۱۲ بیام، اومدم. چه خبر؟

- شما آقای مهدی...!

- بله خودم هستم.

از بالای عینک و رانداژت کرد.

- اولی است؟

- بله!

- پس به خاطر همین یه مقدار دیر شد.

- نه؛ اتفاقاً ۲ ماه هم زودتر می‌خواهد بیاید پسرم! مطمئنم پسر است والا عجله نمی‌کرد.

- مگه سونوگرافی معلوم نکرده بچه پسر است یا دختر؟

- نخواستیم. هرچی خدا بخواهد.

- یعنی چی؟

- هیچی. من الان باید چه کار کنم؟

- باید یه مقدار صبر کنید.

رفت و روی صندلی نشست. دل توی دلش نبود. عهدنامه را باز کرد. اسم بابا و باباجونی و پدر بابا

بود، جست‌وجو کرد. هنوز یک ساعت و نیم به آنچه پرستار گفته بود، مانده.

بی‌قرار بود و نمی‌دانست چه کند. پرستار می‌گفت: «طبیعی است. همه بار اول همین‌جور هستند».

ولی او نمی‌دانست، از عهد جداهش بی‌خبر بود و از اینکه آخرین نفر در راه است.

یاد روز خواستگاری‌اش افتاد؛ همان روز که فرشته با آن چادر سفید که گل‌های کوچک قرمز داشت روبه‌رویش نشست و او از عهدشان گفت و فرشته ذوق کرد و شادی و جودش را گرفت که عهد جداهش را احتمالاً آن ۲ نفر کامل می‌کنند؛ عهدی که با گوشت و خون فامیل آمیخته شده بود.

دیگر فقط یک ساعت تا نیمه شب مانده بود. تصمیم گرفت تا بیمارستان پیاده برود تا هم زمان را بکشد و هم از حال و هوای بی‌قراری در بیاید. وسایلی را که فرشته توی ساک کوچک و آبی رنگ جمع کرده بود برداشت. سر صندوقچه قدیمی‌شان رفت و آن عهدنامه فامیلی را برداشت. با اینکه تقریباً حفظ بود ولی می‌خواست دوباره مرورش کند.

نسیم بهاری می‌وزید و او خنکی‌اش را روی گونه‌اش حس می‌کرد؛ مخصوصاً وقتی با عطر یاس‌های باغچه کنار خیابان همراه شد. یاد عطر یاسی افتاد که فرشته به‌اش هدیه داده بود. کمی از آن به کتش زده بود تا بوی یاس امشب همراهش باشد.

عهدنامه را توی ساک آبی گذاشت. خیابان خلوت بود. آسمان پرستاره، صاف خودش را توی آب جمع شده در خیابان فرش کرده بود. آرام گفت: «امشب باید نور باران باشد».

سر، بلند کرد. ماه تقریباً کامل بود. قدم از پی قدمش می‌آمد و راه کوتاه می‌شد. از دور بیمارستان را دید. ساعت را نگاه کرد چیزی به نیمه‌شب مانده بود، همین‌طور راهی تا بیمارستان. تیرهای چراغ برق

دیگر نداشت. بهتر است تو قلمت را قوی کنی. قلم قوی هم مطالعه قوی می‌خواهد و سینه پردرد».

پدر او را جاهای مختلفی برد که در آنها یاد بگیرد چطور قصه بنویسد. توصیه‌های او هم در یادش مانده بود که می‌گفت: «مهدی جان! باید آماده باشیم برای آمدن آقا».

پدرش را خاک در آغوش گرفته ولی عهد جداهش هنوز ادا نشده.

- ساعت... ساعت چند است؟

ساعت مچی‌اش را که برای وضو گرفتن باز کرده

آمدن آقا باید آماده شویم. گُل‌گُل! تو هم باید این چیزها را یاد بگیری».

همه نوه‌ها گلک باباجونی بودند؛ او از همه بیشتر. چون پسر اول و البته تنها پسر پدرش بود. همیشه بعد از ناز و نوازش باباجونی خیلی زود حرف‌های عجیب او را فراموش می‌کرد و می‌رفت سراغ بزه‌ها و بره‌ها. حرف‌های باباجونی هم متاثر از آن عهد فامیلی بود.

هنوز یادش هست که پدر بارها به‌اش گفته بود: «مهدی جان! الان قدرت قلم کم از توانایی‌های

- سیصد و سیزدهمی؟
 - آره... نه! ببخشید، حواسم نبود، اولی است.
 - دوست داشتید چی باشد؟
 - پسر باشد... حالا سالم باشد یا دختر؛ هیچ فرقی نمی‌کند!
 پرستار از عرق‌های پیشانی و رعشه دستش واز پرت و پلاهایی که می‌گفت، فهمید که نباید زیاد معطل کند.
 - اگه مزدگانی ما یادتان نرود، شما صاحب یه پسر کاکل‌زری شدید.
 دهان پرستار را می‌دید که باز و بسته می‌شد و چشمانش که هنوز متعجبانه نگاهش می‌کرد. همیشه فکر می‌کرد اگر در چنین موقعیتی قرار بگیرد، فریادی بزند که گلوش آسیب ببیند یا

چنان بالا ببرد که از پایین آمدنش پایش طوری بشود ولی بغضی سنگین به جان گلوش افتاده و پایش لرزی عجیب گرفته بود. بغضش ترکیب به سمت پنجره دوید. سرش را بیرون کرد.
 - خدایا شکرت!
 اشک یکدفعه صورتش را خنک کرد. ماه فروغ ستاره‌ها را کم کرده بود.
 - آقا! این هم عهد و نذر ما. آخرین غلامت هم اومد، آقا...
 برگشت. عهدنامه و دفترچه را برداشت. گردنبند را گرفته بود توی دستش که به فرشته هدیه کند. زیر طرح داستانی که در بیمارستان نوشته بود، قلم را لغزاند:
 «نام داستان: آخرین نفر».



دست‌درازی به اموال و ناموس مردم آزاد گذاشت. در یکی از شهرهای کوچک حاشیه کویر که مردمش عمدتاً با هم قایل بودند، مردها همگی دست به دست هم دادند تا دشمن نتواند داخل شهر شود. در بیرون شهر جنگی سخت و البته کوتاه در گرفت که نتیجه‌اش شهادت بسیاری از مردان بود. بعد از آن سربازان متفقین داخل شهر شدند. خانه‌ها آتش گرفت، حرمت‌ها شکسته شد، خون‌ها ریخته شد، اموال غارت شد و....

این عصیان‌گری به حدی بالا گرفت که مردم فکر کردند آخرالزمان شده و ظهور حضرت مهدی (عج) نزدیک است. همگی دست به دعا برداشتند تا شاید تعجیل صورت گیرد. آن قدر دعا کردند و منتظر ماندند تا سربازان با دستور فرماندهان خود شهر را خالی کردند. زنی از بزرگان شهر که حرفش خریدار داشت و به بی‌بی بزرگ معروف بود، مردم را جمع کرد و به آنها گفت: «اگر امام زمان (عج) ظهور نکرد و به یاری ما نیامد، یعنی هنوز آن ۳۱۳ یار کامل نشده و ما که ادعا می‌کنیم او را کمک می‌کنیم، ادعایمان واهی است. این بلا، بلایی بود که به واسطه فراموش کردن ایشان بر سرمان نازل شد. حالا من از طرف شما نذر می‌کنم از این به بعد در هر خانواده‌ای اولین پسری که به دنیا می‌آید، اسمش را مهدی بگذاریم تا دیگر از یادمان نرود که ما منتظر ظهور ایشان هستیم و این کار را تا وقتی تعداد این «مهدی‌ها» به ۳۱۳ نرسیده، ادامه می‌دهیم...».

پرستاری که تا آن وقت ندیده بودش، به سمتش آمد. روبه‌رویش ایستاد.
 - به دنیا آمد؟
 پرستار لبخند زد:
 - چندی است؟
 - سیصد و سیزدهمی!
 پرستار شوکه شد:

جونی مهدی بود. همگی پسر اول خانواده‌شان بودند.

دوباره شمرد: «یک، دو، سه... سیصد و نه، سیصد و ده، سیصد و یازده، سیصد و دوازده و...» او منتظر سیصد و سیزدهمی بود.

عهدنامه هم نتوانست برای انتظارش کاری کند. دفترچه کوچکی را که در آن طرح داستان می‌نوشت درآورد و طرح‌هایی را که هنوز داستانشان نکرده بود مرور کرد. قلم را از جیبش درآورد و طبق معمول همیشه که برای طرحی فکر می‌کرد و چیزی به ذهنش نمی‌رسید، توی دفترچه خط‌های بی‌هدف می‌کشید.

پرستاری سمتش آمد، بلند شد، عهدنامه و دفترچه روی زمین افتاد. به سمت پرستار هروله کرد.

- خبری نشده آقای پرستار... ببخشید خانم پرستار؟

- نه هنوز ولی دیگه وقتش است.

انتظار همیشه برایش سخت بود. لامپ‌های راهرو یکی در میان خاموش بودند. دنبال کلیدشان گشت. همان جا کنار صندلی چند کلید بود. اولی را امتحان کرد، دومی را و سومی... لامپ‌ها روشن شد. زیر لب زمزمه کرد: «مشب باید نورباران باشد».

عهدنامه و دفترچه را از روی زمین برداشت. به نظرش رسید این اتفاق تاریخی را و این عهد را داستان کند. از بی‌هدف خط کشیدن دست برداشت:

بسمه الحق

طرح این داستان نرود از یادمان با وجود اعلام بی‌طرفی ایران، قوای متفقین هنگام جنگ جهانی دوم آن را تصرف کردند. ضعف حکومت مرکزی باعث شد هیچ مقاومتی در برابر این تصرف صورت نگیرد. این عدم مقابله جسارت سربازان اجنبی را بیشتر کرد و آنها را برای

داستانک

سیندرلا

۱۰ سال پس از ازدواج

● چیستایثری

دارم. قند هم تمام شده، پس فردا مهمان بیاید قند نداریم...». بعد دنبال کاغذی گشت تا همه اینها را رویش بنویسد. در کمد قدیمی را باز کرد تا بدون سروصدا، کاغذی پیدا کند. ناگهان یک لنگه کفش کوچک بلوری از کمد بیرون افتاد. سیندرلا کفش را برداشت. نگاهی به آن انداخت و غرق در خاطرات دور، لبخند زد. چیزی عوض نشده بود. گرچه از زمان ازدواج او با شاهزاده قصه‌ها سال‌ها می‌گذشت. اما او همیشه سیندرلا بود و باید احساس خوشبختی می‌کرد.

— «سیندرلا» ...

صدای شوهرش در سکوت شب او را ترساند. کفش بلور از دستش افتاد و هزار تکه شد و روی زمین از آن کفش بلور، تنها پودری سفید و لزج به جا ماند؛ مثل آرد شیرینی‌پزی‌ای که برای پختن شیرینی آن روز بچه‌هایش گذاشته بود. ■

■ سیندرلا آن روز صبح زود از خواب بیدار شد. صبحانه همه اهل خانه را داد، ظرف‌ها را شست و بعد شروع کرد به پاک کردن سبزی. برای ناهار غذا را آماده کرد. همه آمدند ناهار را خوردند. بعد سیندرلا آمد باز همه ظرف‌ها را شست. بعد همه خوابیدند. سیندرلا شروع کرد به رفت و روب خانه، با جارو و دستمال به جان خانه افتاد، بعد رخت‌ها را در ماشین انداخت و بعد آنها را در ایوان پهن کرد. بعد همه بیدار شدند و شام خواستند. سیندرلا شام آنها را داد و باز ظرف‌ها را شست.

آخر شب که باز همه خوابیده بودند، او به نفس آرام بچه‌ها و صدای خرناس‌های شوهرش در خواب گوش می‌داد و در نور کم سوی اتاق پشتی مشغول اتو کردن لباس‌ها بود و در ذهنش داشت کارهای روز بعد را مرور می‌کرد؛ «باید برای دخترم لیمو بخرم. دخترم لیمو دوست دارد. برای آش هم رشته لازم





راضیه تاجار • این عضو انجمن قلم که بیش از ۱۶ سال مسئولیت جلسات نقد و بررسی داستان حوزه هنری را بر عهده داشته است، آثار زیادی در حوزه داستان منتشر کرده که می‌توان به رمان‌های «کوچه اقایا»، «سفر به ریشه‌ها»، «ترگس‌ها»، «هفت بند» و ... اشاره کرد. آثار تاجار که نویسنده زن برگزیده ادبیات دفاع مقدس هم شده است، دارای اثری شاعرانه و اتمسفری زنانه است. او در گذشته سردبیر مجله ادبیات داستانی بوده است.

داستان کوتاه

مسیح من خدا حافظ

خاطرات بیندازی و نخواهی که باد ببر دشان، باید گیره زرد بزنی؛ فقط گیره زرد.

روزهای نوجوانی، شانه به شانه هم راه می‌رفتیم؛ می‌رفتیم برای خرید پارچه؛ پارچه‌ای که بتوان با آن لباس دوخت؛ لباسی که مثل ابر خاکستری نباشد؛ پارچه‌ای با گل‌های ریز؛ گل‌های خیلی خیلی ریز؛ بنفش ... سرخ ... زرد ... عنابی. راه می‌رفتیم و به طاقه‌های پارچه‌نگاه می‌کردیم. از هر طاقه یک مثلث رنگی آویزان بود. من که ۳ سال از تو کوچکتر بودم، آنی را انتخاب می‌کردم که گل‌های ریز سرخ داشت. انگار که از توی تاریکی با این چراغ می‌شد رد شد. باید می‌درخشید، باید گرمای می‌بخشید؛ چیزی چون دل‌هایی که روی تنه درخت‌ها می‌کنند؛ دست‌های بالغ پسرهاروی تنه قهوه‌ای و پوسته پوسته درخت‌ها.

این طور بود که از توی تاریکی هاگذاشتم اما تو آنی را انتخاب می‌کردی که تیره‌تر بود؛ که نه می‌درخشید ... نه گرمای می‌بخشید.

برایت مهم نبود که توی تاریکی کسی تو را نبیند. تو

اینجادر از کشیده‌ای؛ اینجاروی تخت مرمر سبز. این تخت را چه کسی تراشیده؟ این طور یکدست، این طور خوشتراش، این طور غمگین.

می‌شود به تخت مرمر سبز گفت غمگین؟ می‌شود! وقتی که رویش خوابیدی؛ این طور برهنه، این طور خاموش، این طور صادقانه؛ با ۲ حلقه سرخ خون روی مسیح‌ها.

برهنگی است؛ زیر ملحفه جلوار است؛ جلوار سفید آب‌نکشیده؛ بدون گل‌های ریز چندپیر؛ بدون شبدرهای خوشبختی؛ شبدرهایی که در چمنزار کودکی، پشت دیوار خانه تافق پیدایشان می‌شد؛ چمنزاری که روزهای بلوغ ما را دید.

جلوار بوی باد می‌دهد؛ بادی مرطوب؛ بوی کافور می‌دهد؛ بوی رفتن؛ بوی تمام شدن؛ حتی بوی سوراخ شدن. نگو سوراخ شدن بوندارد. چرا ... چرا دارد. سوراخ شدن بوی فنا دارد. نفتالین می‌زند که بوی فنا ندهد. حالا هم بوی مرگ می‌آید.

آن روزهای دور ... روزهایی که اگر بخواهی روی بند





مطمئن بودی که دستت می‌درخشد؛ ید بیضا. تو بلد بودی دستت را از زیر بغلت بیرون بیاوری و دست هر کسی را که گم شده بود، بگیری اما حالا روی منج همین دست‌ها رد خون است. حالا جز صدای کلاغ‌ها صدایی نیست. باغ بزرگ است. در این باغ بزرگ هیچ کس نیست و من نمی‌دانم که چرا هیچ کس نیست. خودم به همه زنگ زدم؛ به دختر خاله‌ها... به دایی‌ها... پسر دایی‌ها... به مادر بزرگ پدری... به پدر بزرگ مادری. زنگ زدم به اقوام دور... اقوام نزدیک. دفتر تلفن را از روی رف اتاق برداشتم و ورق زدم. ورق زدم و شماره‌ها را زیرورو کردم. شماره‌ها رقمی بود؛ بعضی ۴ رقمی بود. کنار تلفن سیاهی نشستم که گوشی سنگینی داشت؛ زیمنس... تلفن زیمنس.

گوشی را بین شانه و گردنم گذاشتم؛ شماره گیر را چرخاندم. نوک انگشتم را توی حفره‌های خالی فرو کردم و شماره گیر را چرخاندم. باید زنگ می‌زد؛ به یک دور تسبیح فامیل؛ به طایفه بزرگمان؛ هر کدام جدا جدا. گوشی را برمی‌داشتند و به حرف‌هایم گوش می‌دادند. می‌گفتم تو را روی تخت مرم‌رم سبز خوابانده‌ام. می‌گفتم بیا، خودتان را برسانید. می‌گفتم منتظرم... می‌گفتم... هر کدام که می‌شنیدند، پاسخشان دلگرم کننده بود.

جدا... حتما... بعدا... آمدم... هم الان...

اما حالا صدای کلاغ‌ها می‌آید و صدای آنها نمی‌آید. باد می‌وزد. باد بوی شور دریا را می‌آورد. نمی‌دانم این دریا از کجابه اینجا آمده است؟ می‌دانم این طرف‌ها دریا نبود. می‌دانم هر چه بود، خانه‌های کیپ تا کیپ بود و ساختمان‌های چند طبقه اما همین که تو دیگر نفس نکشیدی، همین که دراز به دراز افتادی و چشمانت را بست، صدای دریا هم آمد. شانه‌هایت را گرفتم و تکانت دادم. گفتم: بلند شو. بلند شو که هنوز خیلی حرف دارم. بلند شو تا حرف‌هایم را برایت بزنم. حتی این را به شهر گفتم؛ حتی کمی بلند. طوری شانه‌هایت را چنگ زدم و تکان دادم که نوک انگشتانم جانداخت. دیدم پلک‌هایت را باز کردی. دیدم عمیق نگاهم کردی و گفتم: چرا این جور می‌کنی... مردم می‌آید. گفتم یا به نظرم آمد که گفتم. چطور این را گفتم، وقتی که مدت‌ها بود کلمات را گم کرده بودی. پرسیدم: مرا می‌شناسی؟ خیره خیره نگاهم کردی. شانه‌هایت را بالا بردی و گفتم: نه! چطور می‌شدم را نشناسی؟ بغلت کردم و بوسیدم. باید طعم شور بوسه‌ها، مرا به یادت می‌آورد. باید مرا که وحشت کرده بودم، نجات می‌دادی. پس ید بیضایت به چه دردی می‌خورد؟ دستت را گرفتم و بر دم به کوچه کودکی‌ها. به زور بردم. کشان کشان بردم. با چشمان درشت نگاهم کردی. چرا این جور می‌کنی؟ چقدر بی‌رحم شده بودم. چقدر سنگدل... چقدر کثافت‌نگاه کن! اینجا را ببین. این پیاله‌های رنگی را ببین. این پیاله‌های سبز و زرد و بنفش را. هم آنها که پر از آفتاب است و رنگشان به دیوارها می‌تابد؛ یادت می‌آید، پیاله‌ها را پشت سرت می‌چیدم تو می‌نشستی آن طور دو زانو؛ با چشمانی بسته؛ بدون کوچک‌ترین خطا؛ با تاب حلقه‌های مو؛ سری که بالا گرفته بودی و چانه‌ای جلو آمده؛ انگار که آدابی هزار ساله را انجام می‌دادی؛ چقدر مرتب؛ چقدر منظم؛ با دست‌هایی که عقب می‌بردی؛ دست‌هایی که همیشه خدا کفشان خیس و لزوج بود؛ دست‌هایی که زنده می‌کردند؛ در حالی

که خودشان پر از دلواپسی و اضطراب بودند. طوری به روبه‌رو نگاه می‌کردی، انگار به سنگ اما من طوری نگاه می‌کردم، انگار به ابر.

یکی از پیاله‌ها را برمی‌داشتی. می‌پرسیدم چه رنگی است؟ منتظر بودم؛ مثل آن روزها که می‌گفتم... بگویی سبز... بگویی زرد... بگویی بنفش و من متحیر که چطور درست گفته‌ای؟ از انعکاس نور بر صفحه دیوار است و یا دست معجزات طعم رنگ‌ها را می‌فهمد.

اما تو دیگر به یاد نمی‌آوردی. تو شیوه بازی را از یاد برده بودی. تو بخشی از خودت را اطرافت را، کلماتت را و مرا از یاد برده بودی. تو دنباله سنگین گذشته را چیده بودم. تو فقط می‌خواستی یک گوشه بنشین و فعل فراموشی را صرف کنی. زنگ زده‌ام به خاله‌ها... به دختر خاله‌ها... زنگ زده‌ام به پسر عموها... زنگ زده‌ام به عمو جان. عمو جان یکی بود. ما آمو نداشتیم. اما او که مرده بود؛ نمرده؛ عمو جان با آن کلاه شاپو؛ پیراهن یقه انگلیسی آهار زده، کراواتی که سرش مثل کفچه ماهی بود و شلوازی که از گابار دین اصل بود و رد اتویش که نگاه را خط می‌انداخت.

با این حال تا صدایش زدم، آمد. تا به او فکر کردم، آمد؛ از جاده شنی... از انتهای باغ. صدایم زد. برایم دست تکان داد. گرچه هنوز باور ندارد که تو مرده‌ای.

برایم دست تکان می‌دهد پای تخت مرم‌رم می‌ایستد. نگاه عمیقی به تو می‌کند و شانه‌هایش تکان می‌خورد. خوب که نگاه می‌کنم، می‌بینم پاهایش ۲-۳ سانتی از زمین بلندتر است. می‌پرسد؛ پروریم؟ کجا؟ به آسمان نگاه می‌کنم. می‌گویم؛ هنوز هیچ کس نیامده. جز شما هیچ کس نیامده. سر می‌گذارم روی سینه‌اش؛ انگار روی ابر؛ انگار روی هیچ؛ انگار روی نرمه آب و هق می‌زنم. باید با یک کسی حرف بزنم. باید با یک کسی درد دل کنم. باید به یک کسی بگویم که تو مرده‌ای. اما عمو جان دستش را حتی روی پشتم نمی‌گذارد. شاید هم می‌گذارد و من حسن نمی‌کنم. شاید هم

۲-۳ ضربه روی شانه‌ام می‌زند؛ به نشانه اینکه آرام شو، زبان به دهان بگیر، خاموش! اما چطور آرام بگیرم؛ چطور زبان به دهان بگیرم؛ چطور خاموش شوم؟ با این تخت مرم‌رم سبز؛ وسط این باغ زرد؛ با صدای قارقار کلاغ‌ها؛ با عمو جانی که ۲-۳ سانت از زمین بالاتر ایستاده است. عمو جان ساعت جیبی‌اش را در آورده؛ از همین‌ها که درش باز می‌شود و پیدا نیست بندش به کجا وصل است. می‌گوید: تا دیگران بیایند، بروم چرتی بزنم. انگار نه انگار که تو اینجا دراز کشیده‌ای و من قلبم از شدت غم می‌ترکد. عمو جان غیبت می‌زند. من که یک کیسه پر از گلوله‌های اشکم، تا می‌شوم. به پای تخت مرم‌رم می‌افتم و می‌گذارم اشک‌ها روی زمین بریزند. کاش می‌شد تخت را مثل گهواره تکان داد. کاش به جای تو که همیشه برایم مادری می‌کردی، یکی دو ساعت من مادری می‌کردم. هر ۲ چمدان‌هایی شبیه هم داشتیم. من کلاس اول دبستان بودم و تو سوم. چمدان چرم سبز با خال‌های سفید. وقتی درش را باز می‌کردی، می‌گفت تق. وقتی می‌بست، می‌گفت تق تق تق. بوی تویی می‌داد؛ بوی چرم نو؛ بوی تازگی؛ بوی مداد تراشیده؛ بوی مداد ۱۲ رنگ؛ بوی دفترچه ورق نخورده. وسایل داخل چمدان‌ها مثل هم بود. همه چیز آن مثل هم؛ فقط کتاب‌هایمان فرق می‌کرد و یک چیز دیگر؛ قلم درشتی داشتی با یک دوات شیشه‌ای. اول که دیدم، دلم غنجر رفت. بعد گوشه‌های لبم پرید؛ مخصوصاً وقتی که صدای قیژ قیژ قلمت را شنیدم؛ وقتی که می‌نوشتی. آن طور زانو‌ها را زیر شکم تومی‌کردی و سایهات خمیده روی دیوار می‌افتاد؛ وقتی زیر دست کاغذ خشک کن صورتی می‌گذاشتی و هی رج می‌زدی. وقتی نوک قلم را توی دوات شیشه‌ای می‌زدی، پر کی از لایقه‌ای را که به فاق قلم چسبیده بود، جدا می‌کردی. چه قیژ قیژی می‌کرد قلمت. چه کشیده و مرتب می‌نوشتی؛

ادب آداب دارد.

مخصوصاً می‌مردم برای آن نقطه و خط کج بعد



دوستش داشتیم؛ تو هم چقدر تلخ شدم وقتی این را فهمیدم.
باید یکی کنار می‌رفت و تو که یک‌بار قلم و دوات شیشه‌ای ات را
بخشیده بودی، باید نشان می‌دادی که بخشش کار توست

«دارد» برای همین زدم زیر گریه؛ برای همین افتادم به گریه؛ برای همین قل قل زدم؛ برای همین مثل دریا تلخ شدم. تو طاقت نیاوردی. هر چه بزرگتر خواستند ساکت‌تر کنده نشد که نشد و این طور شد که تو قلم درشت و دوات شیشه‌ای ات را به من دادی؛ با همان دست‌های خیس عرق؛ با همان دست‌های مهربان. حالا تو اینجا خوابیده‌ای؛ روی تخت مرمر سبزی که انگار یک‌شبه ساخته شده. وسط باغ بزرگی که کلاغ‌هایش خوب می‌خوانند؛ پرهنه زیر چلوار سفید؛ بارد سخی روی میج‌هایت. دلم می‌خواهد مادرت بشوم؛ برای تو که کود کانه خوابیدی. می‌خواهم این تخت را تکان دهم و لالایی بخوانم.

چه کسی گفت سدر و کافور؟ انگار عمو جان (!) از داخل تالار؛ همان‌جا که رفته استراحت کند. صدای من شنوم و به دنبال سدر و کافور شاخه‌های درختان را نگاه می‌کنم. باید به یکی از این شاخه‌ها آویزان باشم؛ در کیسه‌های مخمل آبی. دایه برای روز مبادا آنها را اینجا آویزان کرده. روز مبادا! اما این مبادا بادا شد.

کیسه‌ها را پیدا می‌کنم؛ ۲ کیسه مخمل آبی؛ انگار حلق آویزان کرده‌اند. از شاخه‌ها پایشان می‌آورم. درشان را باز می‌کنم. سنگ یشم آسیاب شده! سدر و کافور؛ ۲ خواهر توانان؛ انگار من و تو؛ با وجود تفاوت ۳ ساله؛ انگار ما با نام‌هایی که بوی مرگ می‌دهند.

بوی رفتن. بوی خداحافظی. بوی دوری. بوی جدایی. بوی ندیدن. بوی فراغ. باز زانو می‌زنم و گریه می‌کنم. انگار باید تاابد گریه کنم.

پسرک پدرش خیاط بود. به دیدن‌مان می‌آمد، دم قیچی پارچه‌ها را می‌آورد. پارچه‌ها را دوست داشتیم؛ اطلس سرخ. مخمل آبی. دانتل سفید. ژرسه مغزپستهای. با آنها لباس عروسک می‌دوختیم.

عروسک‌هایمان، لباس عروسک‌هایمان، اتاقمان، کمدمان، تختمان؛ همه چیزها با هم و برای هم اما سال‌های بعد... سال‌های بعدتر. همان پسرک مردی شد که نگاهش ستاره می‌زاید.

دوستش داشتیم؛ تو هم چقدر تلخ شدم وقتی این را فهمیدم. از همین جافاصله پیش آمد. باید یکی کنار می‌رفت و تو که یک‌بار قلم و دوات شیشه‌ای ات را بخشیده بودی، باید نشان می‌دادی که بخشش کار توست. من منتظر بودم. باید او را به من می‌بخشیدی. اما فاجعه وقتی آمد که فهمیدم او تو را دوست دارد. این را می‌شد فهمید. از نگاهش، از حرف‌هایش. از برخوردش. آن وقت بلا تکلیفی آمد حیرت‌آمده. آندوه آمد. چه مدت گذشت؟ آن قدر که پرهنه رفت و ما... هر دو ... تا مدت‌ها خم شده و به جای پایش نگاه می‌کردیم. مثل موش کور گودال‌کنند. نشسته بودم در ته گودال و به این فکر می‌کردم که دلم نمی‌خواهد ببینم؛ چون کسی که به دورها نگاه کند، از ته گودال نگاهت می‌کردم. نگاهت می‌کردم و نمی‌دیدم. دوستت داشتم و ازت متنفر بودم اما تو همچنان بخشنده بودی.

هنوز نیامدند؟

این صدای عمو جان است؛ عمو جان که در تالار استراحت می‌کند. انگار هنوز پشت شیشه قاب عکس زندگی می‌کند؛ سبک. کم‌جسم. کم‌جا.

نیامده‌اند. هیچ‌کس نیامده است؛ خاله‌ها، خاله‌زاده‌ها، عمه‌ها، عمه‌زاده‌ها، پسر دختر خاله، نوه پدری، عمو عمو زاده مادری؛ مثل همان وقت‌ها که دایه مشت پر اسفندش را به شانه‌هایمان می‌زد، باید بگویم همسایه دست راست، دست چپ، پشت سر، روبه‌رو؛ مثل همان وقت‌ها که با زغال روی سپیدی تخم‌مرغ دایره می‌کشید و تو با آن چشمان درشت پر از حیرت، گوش‌هایت را می‌گرفتی و در خود مچاله می‌شدی تا صدای خرد شدن پوسته تخم‌مرغ را در

دستمال بسته نشنوی.

مهربان... مهربان و بخشنده... مهربان و بخشنده و مضطرب؛ با دست‌های مشت کرده خیس عرق؛ با ید بیضا. روی ورقه امتحانی خم شده، مساله حل می‌کردی. از لای در نیمه باز می‌دیدم؛ روپوش ارمک خاکستری و موهایی که زنبیلی بافته بودی. امتحانم را داده و خراب کرده بودم؛ اما تو اهل خراب کردن نبود. فقط وقت حل کردن مساله‌ها باید کاغذ خشک‌کن زیر دست می‌گذاشتی. اصلاً برای همه رنج‌ها، اندوه‌ها و اشک‌ها کاغذ خشک‌کن داشتی. تو اشک‌های مرا هم پاک می‌کردی؛ اشک‌هایی که از سر عشق و نفرت می‌ریختیم.

نمی‌دانم چطور عمو جان آمده و دیگران نیامده‌اند؛ حتی پدر و مادرمان... گرچه می‌دانم چرا نیامده‌اند. به این دو تا خبر ندادم؛ یعنی دلم نیامد خبر بدهم. بگویم که چی؟ بگویم بیایید و دخترتان را سدر و کافور کنید. بیایید و ببینید زیر چلوار سفید چطور دراز کشیده؛ با آن منگوله‌های مو و چشمان درشتی که همیشه خدا یک حلقه اشک تویشان هست؛ با آن لب‌های باریکی که جز به ضرورت باز نمی‌شد؛ که این آخری‌ها هم خیلی کم باز می‌شد؛ بگویم که این آخری‌ها کلمات را گم کرده بود؛ بگویم که بینمان یک دنیا فاصله افتاده بود؛ بگویم که دیگر نمی‌خواید؛ قدم می‌زد و فکر می‌کرد؛ فکر می‌کرد و قدم می‌زد و برای اینکه حرف بزند، دنبال کلمه می‌گشت؛ بگویم حال اینجاست؛ روی تخت مرمر سبز؛ که بالاخره خوابید!

دایه به تخت می‌بست. گریه می‌کرد و گره‌ها را محکم‌تر می‌کرد. جای گره‌ها خون می‌آمد. بالای سرت می‌آمد و می‌پرسیدم:

چرا نمی‌خواهی عزیزم؟ چشم‌هایت را روی هم بگذار و بخواب عزیزم و اما تو خیره خیره نگاهم می‌کردی و می‌گفتی:

چه چشم و ابروی قشنگی داری!

این تنها جمله‌ای بود که می‌گفتی. اصلاً عالم و آدم شده بود برایت چشم و ابرو و من رذیلا نه به چشم‌هایی فکر می‌کردم که ستاره می‌زاید.

کلاغ‌ها قار قار می‌کنند اما دریا از صدا افتاده. دریا بعد از خفتن توروی سنگ مرمر سبز پیدایش شد. دریا این



مثل موش کور سوراخی کندم؛ از وقتی فهمیدم آنکه چشمانش ستاره می‌زاید، تور ا دوست دارد. مثل موش کور توی سوراخم پنهان شدم. این جور شد که دیگر من را نشناختی

طرف‌ها نبود. پیدایش که شد، کی‌بود و موج بود اما کم‌کم از رمق افتاد و شروع کرد به یخ‌زدن. از اینجا که نگاه کنی از لایه‌لای برگ‌ها و خرما لوهایی که مثل چراغ روشنند، پیداست. دریا از میان صدای راه‌راه کلاغ‌ها پیداست اما دیگر کی‌بود یخ زده است. حالا روی آن فرشته‌های کوچکی فرود آمده‌اند که سر سره‌بازی می‌کنند. آنها می‌چرخند، می‌چرخند، می‌چرخند و با هم چیزی را به زمزمه می‌خوانند. خوب که گوش کنی، متوجه می‌شوی که چه می‌گویند؛ آنها تلقین می‌خوانند.

– نیامدند؟

باز صدای عمو جان است. معلوم است که نیامده‌اند. باد گوشه جلوار سفید را از رویت پس می‌زند. حلقه‌های مویت تابناکند. مثل عروسکی به خواب رفته‌ای. پارچه را روی صورت می‌کشم. یک عروسک داشتیم اندازه یک بند انگشت. صورتش قد یک فندق بود؛ چشمانش آبی، لب‌هایش قرمز؛ دست و پایش هم اندازه یک چوب کبریت. لباسش ساتن آبی بود با یک کلاه که بر حاشیه‌اش ۳ ستاره زور دوزی شده بود؛ بادهان کوچکی که اندازه یک نقطه بود.

گهواره‌ای داشت اندازه یک کف دست. روی گهواره تور بود؛ از اینها که چشم‌های ریزی دارند. روی تور هم یک ماه و چند ستاره دوخته شده بود. زانو به زانو می‌نشستیم و خیره به او که زیر تور آبی توی گهواره خوابیده بود. روزهای اول با هم بازی می‌کردیم اما کم‌کم شراکت را بر نتابیدم. دوست داشتیم بگویم مال من... عروسک من... فقط مال من و تو باز بخشیدی. عروسک را به من بخشیدی و دیگر بازی نکردی.

این پیش از آن ایامی بود که او پیدایش شده بود؛ او که چشمانش ستاره می‌زاید. با هم و کنار هم می‌نشستید. می‌نشستید و جدول حل می‌کردید. زمین به آرامی می‌چرخید؛ ساعت تیک‌تاک می‌کرد؛ گل‌دان چینی لب‌رف ترک‌بر می‌داشت؛ گلبرگ‌گلی به زمین می‌افتاد؛ گل شیپوری آه می‌کشید؛ از بال پروانه‌ای

رنگین کمان قدمی کشیدی.

شما سرهایتان نزدیک هم بود. هر سوالی که می‌پرسید، جوابش را به سرعت می‌گفتی و او با مدادی که نوکش را تراشیده بود، هر حرف را در خانه‌ای از خانه‌های جدول جامی داد.

دلم می‌خواست بتر کن. دلم می‌خواست از غصه بتر کد اما خیره لکه‌های نوری می‌شدم که روی گل‌های قالی افتاده بود و مورچه‌ای که دانه‌ای شکر را با خود به سوراخش می‌برد. برای اینکه اشک‌هایم را نبینید، به سر دایه می‌رفتم و حق‌هم را در دل خمره‌های مربا و ترشی می‌ترکاندم.

این آخری‌ها دیگر با هم حرف نمی‌زدیم. تو کلمات را گم کرده بودی، من خودم را. نباید تنهات می‌گذاشتم. باید جلوی تندبادی را که می‌وزید و کلمات را از ذهنت می‌برد، می‌گرفتم اما گذاشتم که باد بوزد.

شب بود. باید نقاشی می‌کشیدم؛ بلد نبودم. دست‌های معجزه‌گر تو خوب نقاشی می‌کشیدند. جعبه مداد ۱۲ رنگ را به دست دادم. یک گل زنبق کشیدی؛ گلبرگ‌ها را رنگ بنفش زدی؛ از بنفش پررنگ تا کمرنگ؛ گلبرگ‌ها، کاسبرگ‌ها و ساقه‌ها؛ از بنفش پررنگ تا کمرنگ و سوسنی؛ بعد سبز کاهویی و مغز پسته‌ای.

گل زنده و جاندار شده بود. دست‌هایت در تاریکی می‌درخشید، چشم‌هایت سرخ شده بود اما تو همچنان هاشور می‌زدی. صبح دفتر نقاشی را به مدرسه بردم.

بهترین نمره، نمره من شد.

نمره مال من نبود، مال تو بود اما هرگز و هیچ‌وقت به تو نگفتم که آن نمره مال توست.

مثل موش کور سوراخی کندم؛ از وقتی فهمیدم آنکه چشمانش ستاره می‌زاید، تور ا دوست دارد. مثل موش کور توی سوراخم پنهان شدم. این جور شد که دیگر من را نشناختی. این جور شد که چشم‌هایت به جایی دور، به جایی خیلی دور خیره ماند. این جور شد که کلمات

از یادت رفت. این جور شد که راه خانه را گم کردی. این جور شد که می‌پیدایت کردم؛ یعنی خیال کردم پیدایت کرده‌ام و تو باز گم شدی. آن قدر گم شدی که دیگر پیدایت نکردم. وقتی هم که پیدایت کردم، تمام شده بودی؛ بی‌کاغذ و قلم در ست و دوات شیشه‌ای. سبک... تنها... مغموم... خالی.

حالا اینجا خوابیده‌ای؛ روی سنگ مرمر سبز؛ سنگ‌هایی که تب ندارند؛ سنگ‌هایی که سرد سردند. – دیگر باید بروم.

عمو جان با کرواتنی که مثل کفچه‌ماهی است، باکت و شلوار خوش‌دوخت اتو کشیده، با ساعت جیبی‌ای که معلوم نیست زنجیرش به کجا وصل است، جلوی رویم ایستاده و می‌پرسد: – نیامدند؟!

صدایش مثل رعد در باغ می‌پیچد. نه نیامده‌اند؛ هیچ کدام نیامده‌اند. انگار سال‌هاست که برایشان مرده‌ایم. انگار سال‌هاست که بر ایمان مرده‌اند. هیچ کدام نیامده‌اند. هیچ کدام برای مراسم تدفین نیامده‌اند. نیامده‌اند تا بر تو نماز میت بخوانند. نیامده‌اند تا خاک را بشکافند و تو را توی چاله تنهایی بگذارند. فقط تو آمدی عمو جان... فقط تو آمدی، آن هم از آسمان. گوشه لب‌های عمو جان پایین می‌آید.

انگار متأثر شده... انگار غرورش جریحه‌دار شده. جلو می‌آید و می‌گوید:

– خودم می‌برمش.

بله؟

– گفتم خودم می‌برمش.

جلو می‌رود. زانو به تخت مرمر سبز می‌چسباند. دست زیر تنت می‌برد. کلاغ‌ها قارقار کنان از فراز سرمان می‌گذرند. می‌خواهم بگویم:

– صبر کن عمو جان... الان می‌رسند.

اما می‌دانم دروغ بزرگی است. می‌گذارم راحت باشد. می‌گذارم هر کاری دلش می‌خواهد، بکند. ملحفه

را دورت می‌پیچد. دست‌ها را زیر بدنت می‌برد و بلندت می‌کند. دست‌ها و پاهایت رها می‌شوند؛ منگوله‌های مویت آویزان.

پاهایش که از زمین فاصله دارد، بالاتر می‌رود. آه عزیزم دیگر وقت وداع است.

عمو جان بدون خدا حافظی بالاتر و بالاتر می‌رود و من که پای تخت مرمر زانو زده‌ام، سر بلند می‌کنم و همان‌طور که رفتنت را نگاه می‌کنم، اشک‌هایم را پاک می‌کنم. مسیح من خدا حافظ. ■





استیون میل هاوسر • استیون میل هاوسر ۶۰ و اندی ساله نویسنده‌ای نیویورکی زاده است که دکترای ادبیات دارد و رمان و داستان کوتاه می‌نویسد و در سال ۱۹۹۷ پولیتزر داستان گرفته. تم‌های فانتزی او را با پو و بورخس مقایسه کرده‌اند. فیلم رویابین را بر اساس داستانی به همین نام از او ساخته‌اند.

داستان ترجمه

حمله از فضای خارجی

• مترجم: علی فارسی نژاد

داشت. ما را واداشته بودند که خونسرد باشیم که در خانه بمانیم و منتظر دستورالعمل‌های بعدی باشیم. بعضی از ما فوراً کارمان را رها کردیم و با عجله به خانه پیش خانواده‌هایمان برگشتیم، بعضی دیگر کنار تلویزیون، رادیو و کامپیوترهایشان ماندند و همه‌مان گوشی موبایل به دست حرف می‌زدیم.

می‌توانستیم از پنجره‌هایمان مردم دیگر را در پنجره‌هایشان ببینیم که بالا؛ آسمان را نگاه می‌کردند. تمام آن روز صبح مثل بچه‌هایی که در تاریکی به رعد و برق گوش می‌کنند، اخبار را با دقت دنبال کردیم. آنچه آن بیرون بود هنوز ناشناخته بود، دانشمندان هنوز موفق نشده بودند ماهیتش را تشخیص بدهند. توصیه شده بود که احتیاط کنیم اما گفتند که دلیلی برای وحشت نیست و تنها کاری که باید بکنیم این است که بنشینیم و فرستنده‌هایمان را روی موج نگه داریم و منتظر خبرهای بعدی باشیم. با اینکه نگران و عصبی بودیم، با اینکه موجی عصبی مانند موش از بدتمان می‌گذشت، می‌خواستیم بزنین بیرون و هر آنچه بود ببینیم چون بهر حال، آن چیز به سوی ما آمده بود، تنها شاهدش ما بودیم، آنها از آن سوی آسمان ما را برای حمله انتخاب کرده بودند؛ چون قبلاً گفته شده بود که شهر ما محتمل‌ترین نقطه فرود آن است. گروه‌های تلویزیونی به شهرمان هجوم آورده بودند. نمی‌دانستیم کجا به زمین می‌خورد؛ بین استخر اردک‌ها و الاکلنگ‌ها در پارک عمومی یا وسط جنگل در انتهای شمالی

ما از همان ابتدا آماده بودیم، می‌دانستیم چه باید بکنیم. مگر صد بار بیشتر این وضعیت را به ما آموزش و نشان نداده بودند؟ مردم خوب شهر به کار و بارشان می‌رسیدند، برنامه‌های تلویزیون یکبار قطع می‌شد، چهره‌های جمعیت رو به بالا می‌رفت، دختر بچه به آسمان اشاره می‌کرد، دهان‌ها گشاده می‌ماند، سگ پارس می‌کرد، ترافیک بند می‌آمد، کیسه‌های خرید کف پیاده‌رو ولو می‌شدند و آن چیز در آسمان نزدیک‌تر می‌شد و... این گونه وقتی سرانجام واقعه اتفاق افتاد، چون تقدیر چنین بود که رخ دهد، همه می‌دانستیم که دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد. در میان کنجکاو و وحشت‌مان، آرامشی خاص، آرامش وضعیتی آشنا ما را در بر گرفت چون همه می‌دانستیم در چنین موقعیتی چه انتظاری از ما می‌رود. خبر ماجرارا کمی بعد از ساعت ۱۰ صبح اعلام کردند. مجریان تلویزیون دقیقاً همان شکلی بودند که توقع داشتیم؛ در چهره‌شان اضطراب بود، موهایشان مرتب، شانه‌هایشان سفت و خشک، ما را از احساس خطر پر کردند اما اطمینان دادند که همه چیز تحت کنترل است؛ چون آنها هم برای این اتفاق آماده شده بودند، حتی از یک جهت منتظر چنین اتفاقی بودند. منظره واقعه جای بحث نداشت اما در همان حال نمی‌شد در بارش به یقین رسید؛ چیزی در فضای خارجی تشخیص داده شده بود که با سرعت بسیار زیاد به جو نزدیک می‌شد. پنتاگون وضعیت را از نزدیک تحت نظر



صبح که بیدار شدیم، غبار زرد همه جا را پوشانده بود. روی فنس‌ها و تیرهای تلفن، رد لاستیک‌های سیاه در خیابان‌های زرد باقی می‌ماند. پرنده‌ها که پر می‌تکاندند، پودری زرد از آن‌ها می‌ریخت

شهر یا شاید در حیاط پاساژ که داشتند کنده کاری می‌کردند، یا شاید از بالای مغازه بزرگ و قدیمی خیابان اصلی رومی‌شده به آوارتمان‌های ۲ طبقه بالای پیتزافروشی و کافه اصابت می‌کرد و آجر و خرده شیشه به هوا می‌فرستاد؛ شاید در بزرگراه به زمین می‌خورد و تریلی‌های ۱۸ چرخ چپ می‌کردند، تکه‌های بزرگ آسفالت با زاویه قائمه بیرون می‌زدند و ماشین پشت سر ماشین به گاز دریل کنار جاده می‌خوردند و پایین می‌افتادند.

کمی قبل از ساعت یک، چیزی در آسمان ظاهر شد. بسیاری از ماهنوز سر نه‌پرویدیم. بقیه هنوز بیرون بودند و در خیابان‌ها و پیاده‌روایی حرکت با دهن‌های باز رو به آسمان ایستاده بودند. صدای فریاد و جیغ بلند شد، دست‌ها رو به آسمان به چیزی اشاره کرد. در آسمان بالاسر، در آبی تابستانی‌اش چیزی می‌درخشید. هر چه بود با وضوح کامل دیدیمش. منشی‌های دفاتر به سمت پنجره‌ها هجوم آوردند، مغازه‌داران دخل مغازه‌شان را رها کردند و بیرون زدند، کارگران راه با کلاه ایمنی‌های زردشان چشم از آسفالت برداشتند و دست را سایبان چشم کرده، بالا را نگاه کردند. این برق دور دست، این نقطه نورانی ۳ یا ۴ دقیقه طول کشید. بعد بزرگ‌تر شد تا اندازه یک سکه شد. بعد ناگهان نقاطی نورانی همه آسمان را پر کرد. سپس این نقاط نورانی مانند غباری زرد پایین ریخت. بر شیب بام‌هایمان، روی پیاده‌روهایمان فرو آمد و آنستین پیراهن‌هایمان و سقف ماشین‌هایمان را پوشاند. نمی‌دانستیم چه باید بآن بکنیم.

آن غبار زرد تقریباً ۱۳ دقیقه از آسمان فرو ریخت. در آن مدت نمی‌توانستیم آسمان را ببینیم. بعد تمام شد، خورشید دوباره تابید و آسمان آبی شد. در طول این بارش زرد، به ما هشدار دادند که در خانه بمانیم که مواظب باشیم، که از تماس با ماده‌ای که از فضای خارجی آمده خودداری کنیم اما بارش آن قدر ناگهانی

بود که روی لباس‌ها یا موی بیشترمان رگه‌های زرد نشست. هنوز هشدارها تمام نشده بود، با احتیاط به ما اطمینان خاطر دادند که در آزمایش‌های اولیه معلوم شده که غبار زرد سمی نیست اما ماهیتش هنوز مشخص نشده است. در حیواناتی که غبار را خورده بودند هیچ نشانه بیماری‌ای به چشم نمی‌خورد. وادارمان کردند که از غبار دوری کنیم و منتظر نتایج آزمایش‌های بیشتر باشیم. در همین زمان، غبار زرد روی چمن جلوی خانه‌هایمان و پیاده‌روهایمان و پله‌های خانه‌ها نشست و درختان آفراتیرهای تلفن را پوشانده بود. آدم را یاد بیدار شدن در صبح بعد از اولین برف زمستان می‌انداخت. از ایوان‌هایمان ماشین‌های ۳ چرخ غبارروب را می‌دیدیم که آهسته در خیابان‌هایمان حرکت می‌کردند و غبار زرد را در مخزن‌های بزرگشان می‌مکیدند. چمنمان، راه‌رویی خانه‌هایمان و اثاث روی ایوان را با شیلنگ آب شستیم. بالا به آسمان نگاه می‌کردیم و چشم به راه خبرهای بیشتری بودیم - تا به حال اعلام کرده بودند که این ماده از اگانسیسمی تک‌سلولی ساخته شده اما تنها حسی که در ماقوت می‌گرفت نومی‌دی‌مان بود.

چیزی که منتظرش بودیم این نبود؛ ما خون، استخوان‌های شکسته و ناله‌های درد و مرگ را تصور کرده بودیم. انتظار داشتیم ساختمان‌ها فروپاشی شوند و وسط خیابان، آتش از ماشین‌ها زبانه بکشد. آنچه ما انتظارش را داشتیم، نسخه‌های غول‌آسایی از خودمان با سرهایی گنده روی گردن‌هایی قلمی بود؛ زوبوت‌هایی صیقلی و بی‌رحم مسلح به اشعه مرگبار. ما منتظر سروران نجیب دنیا با چشمانی مهربان بودیم که هدایت ما را در دورانی جدید و باشکوه به عهده بگیرند. آنچه در پی‌اش بودیم ترور و هیجان بود. توقع هر چیزی را داشتیم غیر از این غبار زرد. آیا اصلاً به ما حمله شده بود؟ همان بعد از ظهر با خبر شدیم که همه دانشمندان توافق دارند که غبار زنده است. نمونه‌های غبار را با هواپیما به بوستون،

شیکاگو و واشنگتن دی.سی فرستادند. اگانسیسم تک‌سلولی بی‌خطر به نظر می‌رسید. با این وجود هشدار دادند که به آن دست نزنیم، پنجره‌هایمان را بسته نگه داریم و دست‌هایمان را بشوییم. سلول‌ها با سرعتی لگاریتمی از طریق تقسیم شدن تکثیر می‌شدند. ظاهراً کاری جز تکثیر بلد نبودند.

صبح که بیدار شدیم، غبار زرد همه جا را پوشانده بود. روی فنس‌هایمان، روی تیرهای تلفن، رد لاستیک‌های سیاه در خیابان‌های زرد باقی می‌ماند. پرنده‌ها که پر می‌تکاندند، پودری زرد از پرهایشان می‌ریخت. دوباره ماشین‌های غبارروب آمدند. چمن و راه ماشین‌روی جلوی خانه‌ها شسته شد و گل زردی به وجود آورد که زمینه سبز و سیاه زبرش معلوم بود. هنوز یک ساعت نشده بود که دوباره چمن‌ها و پارکینگ‌های مزارعی زرد شدند و باز خطوط زردی دور تیرها و سیم‌های تلفن دوید.

به گزارش اخبار، این میکرو اگانسیسم‌های

تک‌سلولی میله‌ای شکل بودند و از طریق فتوسنتز تغذیه می‌کردند. اگر یک سلولش را در لوله آزمایشی می‌گذاشتی و به آن نور می‌دادی، آن قدر با نرخ بالایی تکثیر می‌شد که در عرض ۴۰ دقیقه لوله آزمایش پر می‌شد. در نور شدید، یک اتاق کامل در ۶ ساعت پر می‌شد. این اگانسیسم در هیچ یک از طبقه‌بندی‌های علمی ما جا نمی‌گرفت؛ هر چند از جهاتی شبیه خز به دریا می‌بود. هیچ مدرکی پیدا نشد که غبار برای انسان یا حیوان مہلک بوده باشد.

آنچه به ما حمله کرده بود، هیچ بود؛ خالی، غباری جاندار. ظاهراً مهاجم هیچ ویژگی دیگری جز قابلیت تکثیر

سریش نداشت. از ما نفرت نداشت؛ دنبال نابودی، تسلیم و تحقیر ما نبود؛ همچنین در پی حفظ ما از خطر، نجات ما و تعلیم را از زندگی جاودان به ما نبود. تنها کاری که می‌کرد، تکثیر بود. ممکن بود که راهی برای جلوگیری از گسترش این مهاجم ابتدایی پیدا کنیم یا کلان‌ان را ریشه کن کنیم. این امکان هم وجود داشت که شکست بخوریم و شهرمان به تدریج زیر یک توده مرگبار دفن شود. همان طور که روزانه گزارش‌ها را تعقیب می‌کردیم، این احساس در ماقوت می‌گرفت که ما مستحق چیزی دیگر، چیزی وحشتناک‌تر، هیچ‌ان‌آورتر و خشن‌تر بوده‌ایم؛ چیزی که مو به تنمان سیخ کند؛ چیزی در حد تقدیر و روز محشر. خودمان را تصور می‌کردیم که دور یک سفینه فضایی جمع شده‌ایم و منتظریم درش باز شود. فکری می‌کردیم مجبور شویم از بچه‌هایمان محافظت کنیم و شاخک‌های فضاییان را که از پنجره‌های شکسته داخل خزیده‌اند، قطع کنیم. جای آن، تنها کاری که باید می‌کردیم این بود که جلوی خانه‌هایمان را جارو کنیم، ایوان‌هایمان را بشوییم و کفش‌ها و کتلی‌هایمان را بکنیم. مهاجم وارد خانه‌هایمان شده بود. با اینکه پرده‌ها را کشیده و درها را بسته بودیم، باز هم لابه‌های ضخیم غبار روی میزها، لبه پنجره‌ها، بالای تلویزیون‌های صفحه مسطح و روی دی‌وی‌دی‌های قاب گرفته‌مان

نشسته بود. می‌توانستیم از پنجره‌هایمان غبار زرد را ببینیم که داشت همه چیز را می‌پوشاند و موج‌های همواری به وجود می‌آورد. می‌شد ببینی که کم‌کم مثل نمان دارد و می‌آید. بعضی وقت‌ها هم به بعضی جاهایش آفتاب می‌خورد و ما را برای یک لحظه یاد مزارع گندم می‌انداخت. در واقع به سبک خودش آرامش بخش بود. ■



{ داستانک

دردناک‌ترین داستان عالم

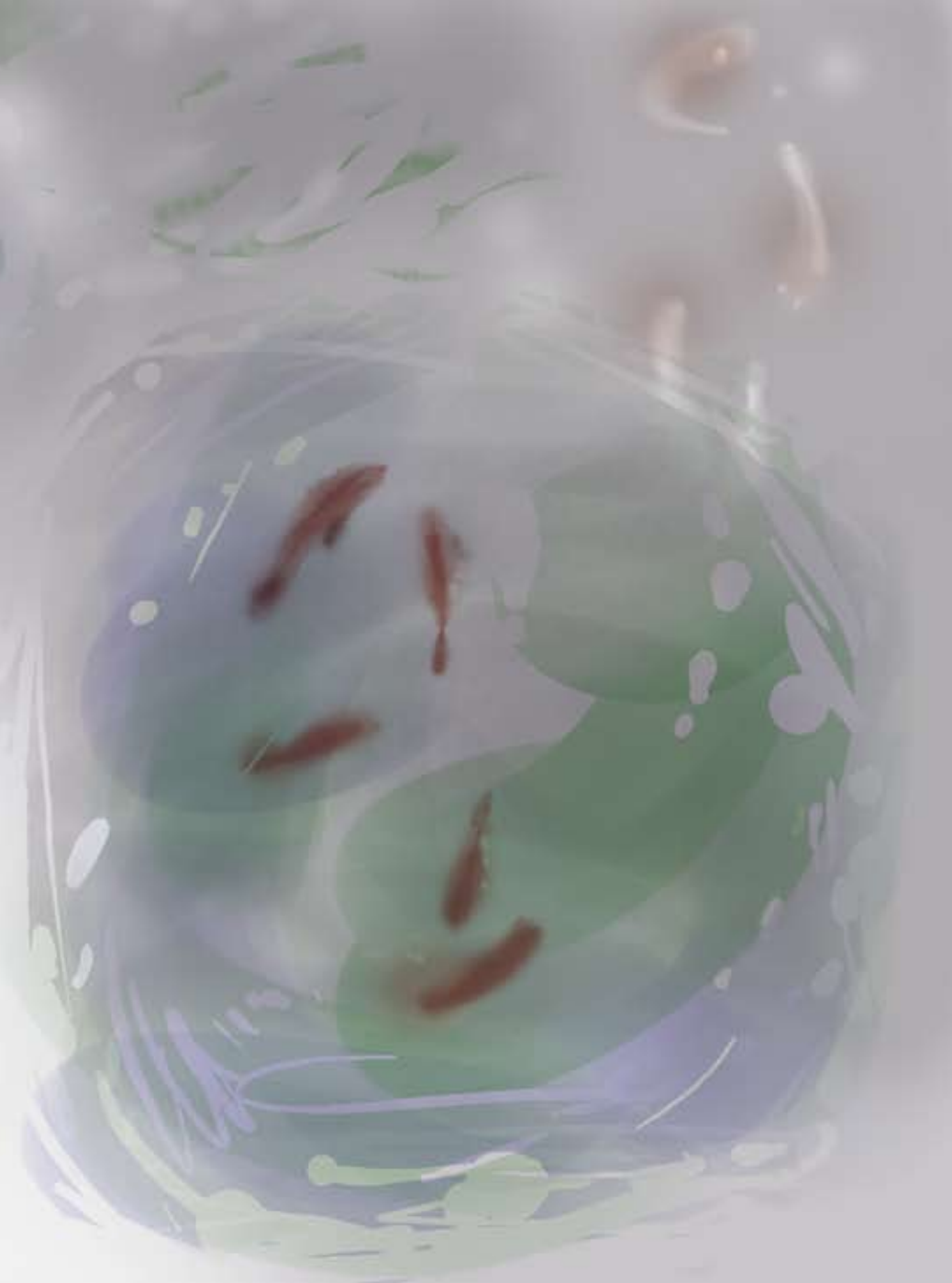
● فتح‌الله بی‌نیاز

بود که ماهی‌های دیگری دور نان جمع شدند. دلم سوخت و یک تکه دیگر برای آنها به دریا انداختم و چون دیدم باز هم تعداد ماهی‌ها زیاد شده، بقیه نانم را به آنها دادم. حتی از پدر و مادرم و زن و بچه خویشاوندان هم نان گرفتم و به دریا انداختم. از اینکه به ماهی‌ها نان می‌دادم، سخت خوشحال بودم و خنده از روی لب‌هایم محو نمی‌شد. دلم می‌خواست می‌توانستم به تمام آن ماهی‌ها نان بدهم. بعدها که بزرگ شدم، ده‌مان را ترک کردم و برای کار به بندرعباس رفتم. چند سالی در اسکله‌ها صندوق و گونی بار زدم یا پایین آوردم، ماهی‌ها هم آنجا بودند، ولی فرصت و حوصله این را نداشتم که به آنها نان بدهم. سال‌ها بعد از آن، کار باربری را به‌خاطر درآمد کم رها کرده و ماهیگیر شدم. از آن پس، تور در دریا می‌انداختم، ماهی‌ها را به دام می‌انداختم، آنها را در قایق روی هم می‌ریختم و به ساحل می‌بردم و در بازار می‌فروختم تا نان بخرم. ■

□ در بچگی همراه پدر و مادرم برای دیدن یکی از قوم و خویش‌ها به بندرعباس رفتم. آنجا، روزی که هوا خوب بود، مرد خانواده، ما و زن و بچه‌اش را سوار قایق ماهیگیری‌اش کرد و به دریا برد. او ما را روی دریا گرداند و در همان حال از دریا حرف زد و گفت: «گاهی وقت‌ها اول دریا خوبه، ولی دور تر که می‌ریم خیلی بد و بی‌رحم می‌شه».

به همین دلیل نمی‌شه به هیچ دریایی، حتی بهترین شون، اطمینان کرد». حدود یک ساعت، همچنانکه آرام آرام پارو می‌زد، از دریا حرف زد تا اینکه خسته شد و از پارو زدن دست کشید. زنش سفره‌ای روی پاهایش پهن کرد تا نان، سبزی، پنیر و خرمایی را که با خود آورده بود، بین همه تقسیم کند.

من همین جوری، از روی کنج‌کاوی و هوس، تکه کوچکی از نانم را برای یک ماهی کوچولوی قشنگ به دریا انداختم. هنوز این ماهی به نان نزدیک نشده





فرهاد جعفری ● در شهریور سال ۱۳۴۴ در روستای شوسف بیرجند به دنیا آمد. در چند روزنامه مشهور از جمله «قدس» و «توس» منتقد هنری بوده است. چند صبا‌چی نیز صاحب امتیازی و سردبیری یک هفته‌نامه سیاسی - اجتماعی به نام «یک‌هفتم» را به عهده داشته است. اولین رمان او «کافه پیانو» با استقبال خوبی مواجه شد و جوایزی را هم از آن خود کرد. متن حاضر بخشی از رمان دوم جعفری است که هنوز به نشر سپرده نشده است.

بریده رمان

بیا، بیا ازم بگیرش

فصل دوم از قطار چهار و بیست دقیقه‌ی عصر

بنا به درخواست نویسنده رسم الخط اثر تغییر نکرده است

خاک بسپاریم. توی مقبره‌ی خانوادگی مان و در قبر مرکزی پنج قبری که همین چند هفته‌ی پیش خودش ترتیب خریدن شان را داده بود. تا حتماً در آن دنیا هم پیش هم باشیم و نکند یک‌وقت نتوانیم هم را پیدا کنیم.

اینکه من می‌گویم نه برای این بود که «نکند یک‌وقت نتوانیم هم را پیدا کنیم». بلکه برای این بود که از تنهایی می‌ترسد و همین که خیالش جمع باشد که به زودی و یکی یکی بهش ملحق خواهیم شد، خودش غنیمت است و از ترسناکی و خوف آن زیر کم می‌کند.

حقیقتش هم همین است. کسی که همیشه و برای تمام عمر، همه را زیر پرو بال خودش

□ وقتی روی تخت‌خوابش کمی کوچک‌تر، چروکیده‌تر و بسیار مهربان‌تر از هر وقت دیگر و انگار که همچنان خواب باشد، مرده پیدایش کردیم، هنوز تلویزیون توی اتاقش روشن بود. هنوز دستگاه بخوری هم که هوای اتاقش را مرطوب می‌کرد و به زحمت داشت ته‌مانده‌ی آبی را که لابد دیشب ریخته بود توش بخار می‌کرد و می‌فرستاد به هوا، روشن بود. هوایی که بوی پشه کش برقی و پیش هم به کرختی اش چیزی اضافه و از همیشه تحمل‌ناپذیرترش می‌کرد.

کار ترتیب دادن کفن و دفنش هم، آن قدرها طولی نکشید. این بود که غروب نشده، توانستیم جسد کوچک و در عین حال کش آمده‌اش را به



وقتی برگه‌های خریدمقبره‌ی خانوادگی‌مان را نشانم داد
یک روز که از بیرون آمد... برگشتم و بهش گفتم: این به جارو
می‌داشتی خودمون واسه خودمون بگیریم؟ نمی‌شد؟!

می‌خواست و برای همین هم هیچ وقت نگذاشته
بزرگ شوند و خودشان برای خودشان تصمیم
بگیرند، حالا چه طور بگذارم خودشان هم تصمیم
بگیرند که کجا دفن شوند؟!

این بود که وقتی برگه‌های خریدمقبره‌ی
خانوادگی‌مان را نشانم داد، یک روز که از بیرون
آمد و یک راست ورنای آلبالویی رنگ متالیک
همیشه خاک گرفته‌اش را زیر سایه‌بان نیلوفر گرفته‌ی
حیات پارک کرد و وقتی ازش پایین آمد، برای
یک مدت شروع کرد به مالاندن زانوهایش بر گشتم
و بهش گفتم: این به جارو می‌داشتی خودمون واسه
خودمون تصمیم بگیریم؟ نمی‌شد؟!

که فقط خندید و بعد آن که عینک روغن اشتاک
کائوچویی عسلی رنگش را از چشمان کم فروغش
برداشت و تا کرد و گذاشتش توی قاب گران قیمت
چرمی اش و آن وقت با بی‌مبالاتی انداختش روی
داشبورد ماشینش؛ سلاته سلاته رفت طرف راه پله‌ی
ورودی ساختمان که با یکی دو پاگرد، به آپارتمان
اختصاصی اش می‌رسید و البته طوری که یک
مریض قلبی؛ که نبود اما همیشه بهش تظاهر
می‌کرد از پله‌ها بالا می‌رود؛ یعنی با تانی، با حوصله
و با توقف‌های احتیاطی روی هر دو یا سه پله‌ای که
ازش بالا می‌رفت.

و البته، مطابق معمول همیشه گذاشت که در
حیات را من ببندم. یعنی نکرد بعد آن که ماشینش
را زیر سایه‌بان پارک می‌کند، برگردد و برود طرف در
سفید دو لُت خانه و خودش آن را ببندد. کاری که اگر
توی حیات یا همان نزدیکی بودم، همیشه واگذارش
می‌کرد به من. و من هم البته همیشه خاطرم بود
که ازش قدر دانی کنم. به پاس این که این همه بهم
اعتماد می‌کند و اعتماد به نفس بهم می‌دهد که اگر
هیچ کار دیگری از من ساخته نباشد، دست کم از پس
این یک کار بر می‌آیم. که همیشه می‌خندید و بهم

می‌گفت: «نه. این به کارو خوب بلدی». وقتی
همه رفتند حتا پری سیم که تا آخر مراسم
ماند تا جداگانه بهم تسلیت بگوید و وقتی خورشید
نارنجی غروب، داشت آرام آرام پشت تپه‌ای فرو
می‌رفت و هر چه می‌گذشت نارنجی و نارنجی تر
می‌شد؛ فقط من و فقط گل گیسو سر خاکش مانده
بودیم. من؛ نشسته روی موزائیک‌های سرد مزار
خانوادگی‌مان و تکیه داده به دیوارش و او، فرو رفته و
لم داده توی بغلم. طوری که می‌توانستم سرش را بو
بکشم و از بوی مست کننده‌ی موهای خرمایی رنگش،
آرام شوم.

دست‌هایم را از دو طرف، دور تنش حلقه
کرده بودم و آن جلو، روی زانوهای کوچکش
روی جوراب شلواری گیپور سیاه رنگی که زیر
یک دامن پیچازی قهوه‌ای کوتاه پایش کرده بود
هر کدام از دست‌هایم را گرفته بودم توی دستم و
انگشت‌هایم را از بین انگشت‌های کوچک و ظریفش
گذرانده بودم و مشت‌شان کرده بودم. و بدون آن که
بدانم، طوری فشارشان می‌دادم که یک کم که
گذشت گفت: داره دردم می‌یاد بابایی.

این بود که گذاشتم انگشت‌هایم را از لای
انگشت‌هایم در بیاورد و روی زانو چپش طوری
قلاب‌شان کند بهم، که توی بغلم راحت تر باشد.
و خودم؛ انگشت‌هایم را از دو طرف و از کنار
گوش‌های نرم و خوش حالتش، طوری فرو کردم
توی خرمن موهایم که بُک‌شان، روی فرق سرش
به هم رسید. بعد؛ سرم را از گونه‌های خیسم گذاشتم
روی دست‌های خودم. و یک کم که گذشت، ازش
پرسیدم: می‌دونی هر بابایی به پرچم داره واسه
خودش؟

پرسید: پرچم؟!

گفتم: آره. پرچم.

پرسید: تو چی؟... داری؟

گفتم: آره. من م یکی دارم.
پرسید: آگه داری، کجا نیگرش می‌داری که من
ندیدم؟!

گفتم: پرچم‌ش که واقعی نیس.
پرسید: پس چه جوری پرچمه آگه واقعی
نیستش؟!

گفتم: مثلاً.
گفت: آها... یعنی مث پرچمه؟
آن وقت قلاب دست‌هایم را از پشت زانوهایش
ول کرد تا بیشتر توی بغلم فرو برود.

گفتم: آره. پرچم واقعی نیس اما حکم پرچم
داره.
پرسید: بابا بزرگم پرچم داشت؟

گفتم: آره. بابا بزرگم داشت، ولی هیچ‌وقت
نداشت دستم.

پرسید: واسه همین گریه نکردی براش؟

گفتم: نه. من این جور وقتا گریه نمی‌گیره. بعد
که یه مدت می‌گذره؛ یه هو دلم می‌خاد گریه کنم.
از وقتی پری سیم گذاشته رفته، تیک پیدا کرده؛
طوری که اگر بیشتر اوقات بهش نگاه کنی، می‌بینی
دارد با دو انگشت سیاه‌اش، پوست زیر چشمش را
می‌کشد پایین. که خودش می‌گوید مال این است
که احساس می‌کند مژه‌هایش توی هم فرو رفته‌اند
و گیر کرده‌اند به هم و او این طوری، از هم جداشان
می‌کند.

دستش را که دوباره قلاب کرد دور زانو پای
چپش، پرسید: چرا بابا بزرگ پرچم‌شو نداد دستت؟
سرم را برداشتم. دست‌هایم را از توی خرمن
موهایم بیرون کشیدم و گذاشتم درست و حسابی
تکیه بدهد به سینه‌ام. و خودم خیره شدم به قبر بابا

که هر وقت نگاهش می‌کردم، یسار پاجینوی توی هیئت می‌افتادم.
آن وقت گفتم: گمون م می‌ترسید.
پرسید: از چی؟
گفتم: از این که یه‌وخ نتونم درست حمل‌ش کنم.
نتونم برسونم‌ش به جایی.
پرسید: چرا بترسه؟ مگه چی کار کرده بودی؟
گفتم: یه اشتباهای کوچیک.
گفت: که هر کی ممکنه بکنه.
گفتم: آره، که هر کی ممکنه یه همچین اشتباهایی بکنه؛ مخصوصاً آگه هنوز بچه باشه... تجربه‌ش کافی نباشه.
گفت: خب؟
گفتم: خب دیگه. همین که یه اشتباهای کوچیک

ازم سر زد؛ دیگه جرأت نکرد پرچم‌شو بده دستم...
هی روم رافونه پاشید.
همان طور که روی زانوم نشسته بود برگشت و با تعجب نگاهم کرد و بالحنی که حیرت‌آزش می‌بارید پرسید: رافونه؟
گفتم: آره. مگه اون روز تو حیاط یادت نیست؟ که داشتیم بدمینتون بازی می‌کردیم باهم؟... با اون راکت یونیکس آبی که تازه برات خریده بودم؟
گفت: آره. یادمه... که بابابزرگ اومد رو درخت زردآلوش رافونه پاشید. تو ازش پرسیدی داری چی می‌پاشی بهش، بابابزرگم گف مایه‌ی ظرفشویی.
گفتم: مایه نه مایه.
گفت: خب مایه. حالا هر چی... گف داره

مایه ظرفشویی می‌پاشه رو برگ‌ها که شته‌هاش لیز بخورن بیفتن.
گفتم: آره. چه خوب یادته.
همان طور که نشسته بود، سرش را چرخاند طرفم و ادامه داد: که تو گفتی آخه شته که انگل نیستش که با مایه ظرفشویی از بین بره. گفتی شته‌ها ۶۰ تا پادارن که فرو می‌کنن تو جون برگ‌ها. به این مفتی یا نم‌ی‌شه از رو برگ‌ها پاک‌شون کرد.
گفتم: آره. که بعدش یواشکی اومدی بهم گفتی: «از بوش معلومه رافونه‌س».
گفت: آره. معلوم بود رافونه‌س. مامان پری عاشق بوش بود. هروخ طرف می‌شستش، دل‌ش نمی‌اومد ظرفارو آب بکشه. هی می‌گرف زیر دماغ‌ش...
گفتم: بینی‌ش.
جمله‌اش را تصحیح کرد دوباره گفت: هی می‌گرف زیر بینی‌ش بومی کشید می‌گف «به چه بویی داره این مایعه. همیشه از اینا بخر واسه خونه».
دست‌هایم را دور سینه‌اش قلاب کردم به هم و فشارش دادم به خودم. آن وقت گفتم: طفلکی با خودش فکر می‌کرد آگه روم رافونه بیاشه، ممکنه شته‌ها گم‌شن برن بی کارشون.
گفت: آخرشم دیدی زردآلویی که بابابزرگ نرسیده بود دست‌ش روشون رافونه بیاشه، چه سرخ‌وسفید شدن اما اونایی که روشون رافونه پاشیده بود، همه‌شون پر لک‌وپیس بودن که نشد بخوریم‌شون؟!
گفتم: آره. حکایت منم حکایت همون زردآلوس. شته‌ها از جاشون جُم نخوردن اما عوضش من خشکیدم.
پرسید: پس چی؟ نباید به شته‌ها کاری داشت؟!
گفتم: چرا. اما راهش که پاشیدن رافونه نیست.
پرسید: اشکال‌ش چی یه؟
گفتم: اشکال‌ش اینه که فکر نشده‌اس. یه

آدمی که تدبیر نداره؛ از پیش خودش راه می‌تراشه. به خودش می‌گه «آگه مایه ظرفشویی بتونه انگلارو نابود کنه، چرا نتونه شته‌ها رو گم‌وگور کنه»... با خودش یه لحظه فکر نمی‌کنه «انگل که دست‌وپا نداره خودشو جایی بند کنه». اینه که همچین که می‌رسه به این نتیجه که مایه ظرفشویی پاک‌کننده‌س، یه کم‌ش می‌ریزه تو یه اسپری. بعد آب می‌گیره روش، اون‌وخ می‌پاشه رو درختش که شته زده.
خودش را توی بغلم کمی جابه‌جا کرد. گویا از به‌خاطر آوردن چیزی، خنده‌ی نرمی روی لبش نشست و آن وقت گفت: چه قدم بُز زردآلواُمونو به یاسمین داده بودم. دلِ مونو صابون زده بودیم واسه‌شون.
گفتم: منم خیلی نقشه‌ها واسه خودم داشتم. اما بس که بابابزرگ روم رافونه پاشید، شدم یه قهوه‌چی.
شاید برای این که بهم تسللا بدهد؛ دست‌های کوچکش را گذاشت روی دست‌هایم که دور سینه‌اش قلاب شده بود و به آرامی فشارشان داد. آن وقت بهم گفت: این که خیلی بد نیست.
گفتم: آره. نمی‌گم بده. ولی وقتی یکی پرچم‌شو نداده باشه دستت، یعنی وقتی مسابقه نداده باشی، یه جورایی تا عمر داری اذیت می‌کنه. همیشه به خودت می‌گی «شاید آگه پرچم‌شو می‌داد دستم، آگه می‌داشتن مسابقه بدم؛ شاید نتیجه یه چیز دیگه بود. یه چیزی که دل خود آدم می‌خاست»... حالا ممکنه دل آدم اصلاً همینو بخاد. همین که قهوه‌چی شه. اما حکایتش فرق می‌کنه که خودت بخای و مسابقه بدی و قهوه‌چی شی، یا قهوه‌چی بشی چون مسابقه ندادی هیچ‌وخ. یعنی نداشتن مسابقه بدی؛ و گر نه تو که دلت می‌خاس مسابقه‌بدی.

ازم پرسید: یعنی واقعاً هر کاری دلم خاس می‌تونم باهاش بکنم؟! بدون آن که نگاهش کنم گفتم: هر کاری جز این که پیش خودت نگرش داری، ندی‌ش به نفر بعدی

به نظر حوصله‌اش سر آمده بود. چون بلند شد و ایستاد. آن وقت رو کرد بهم و دستش را دراز کرد تا بگیرمش و بلند شوم. و در همان وقتی که دست کوچکش را دراز کرده بود طرفم و من هنوز نگرفته بودمش، گفت: پاشو بریم بابایی. داره تاریک می‌شه. می‌ترسم این‌جا.

این بود که بلند شدم. خاک شلوارم را تکاندم و پیش از رفتن، خم شدم و انگشتم را روی خاک نرم و مرطوبی گذاشتم که روی قبر بابا پاشیده بودند. زیر لب فاتحه‌ای برایش خواندم و آن وقت دست گل‌گیسورا گرفتم و توی مسیری از قبرستان که به در خروجی می‌رسید و حاشیه‌اش پر بود از شمشادهایی که شکل شمع و گاه به گاه شکل پروانه هرس شده بودند، راه افتادم.

توی راه و پیش از آن که به در خروجی برسیم، به جایی که ماشین‌مان را موقع آمدن پارک کرده بودیم برگشتم و به گل‌گیسو گفتم: یه قول بهم می‌دی؟ حواسش به شمردن شمشادهای شکلی شمع بود؛ اما همان طور که داشت می‌شمر دشان پرسید: انگشتی باید باشه؟

گفتم: آره. باید انگشتی باشه.

این بود که ایستاد و انگشت کوچک دست چپش را گرفت بالا طرفم. من هم انگشتم را حلقه کردم و انداختم توی حلقه‌ی انگشتش. آن وقت دوباره راه افتادم.

خیلی از آن روز نمی‌گذرد که از ش قول گرفتم چیزی را که بهش می‌دهم، به موقع به نفر بعدی بدهد و پیش خودش فکر نکند تا عمر دارد باید توی دست خودش باشد. «شاید فقط چندروز، چند هفته یا فوقش چندماه».

که همین که حس کردم بلد است دورا بادو جمع بزند یا از هم کم‌شان کند، یا در هم ضرب‌شان کند و

بفهمد نتیجه‌اش چیست؛ پرچم خودم را دادم دست گل‌گیسو و از ش خواستم هر کاری عشقش می‌کشد باهاش بکند. اگر لازم است، باهاش آپ لیوان‌های کریستالی را که شسته خشک کند تا کدر نشوند؛ دست شکسته‌ی کسی را باهاش ببندد؛ وقتی با موتور ماشینش ور می‌رود، گیج روغنش را باهاش تمیز کند. یا توی سرما بیچد دور تنش و حس کند گرمش شده؛ گرد و خاک روی ماینیتورش را باهاش بگیرد یا... چه می‌دانم؛ هر کاری که خودش صلاح می‌داند باهاش بکند. بگویدش به دیوار اتاق خوابش یا اصلاً اگر دلش خواست، بگذاردش زیر پا و باعصابیت جرش بدهد؛ اما ازم بگیردش.

و بهش گفته بودم: خیلی هنر کردم تا همین‌جا رسوندمش گل‌گیسو. حالا نوبت توئه. هرچی به فکرت می‌رسه، هر کاری فکر می‌کنی بهتره؛ همون کارو بکن. من از اون باباهایی نیستم که وقتی مردم، تازه پرچم بدم دستت. بیا... بیا ازم بگیرش. هر طور که می‌خای باهاش رفتار کن، ولی ازم بگیرش.

که خوب یادام است. وقتی در مسیر برگشت آزادراه شش‌باندی بودیم که دست‌آخر به شهر می‌رسید؛ با دستی که انداخت پشت کمر بند ایمنی‌اش و فشارش داد به جلو یعنی وقتی توانست کمی پیش بخزد، بچرخد و رو کند بهم با ذوق زدگی آشکاری که از خنده‌ی نرم روی لبش پیدا بود، ازم پرسید: یعنی واقعاً هر کاری دلم خاس می‌تونم باهاش بکنم؟!

بدون آن که نگاهش کنم گفتم: هر کاری جز این که پیش خودت نگرش داری، ندی‌ش به نفر بعدی.

که محض خاطر جمعی و شاید برای این که بفهمد تا چه حد روی حرفم هستم؛ دوباره پرسیده بود: هر کاری؟!

که من هم دوباره، بعد آن که نگاهی به آینه بغل ماشینم انداخته بودم تا ببینم دود آبی‌رنگ پشت سرمان مال ماشین ماست یا ماشین دیگری در همان دور و اطراف و بعد که خیالم راحت شده بود سی‌یلوی نوکم‌مدادی مدل هفتادوشش‌مان از فرط بی‌مبالاتی ذاتی‌ام به روغن‌سوزی نیفتاده با تأخیر و بدون آن که نگاهش کنم گفته بودم: هر کاری.

که آن وقت تکیه داده بود به پشتی صندلی و خیره شده بود به روبرو و از خوشحالی، زبانش را توی دهانش چرخانده بود. کاری که بهش عادت دارد و هر وقت ذوق زده می‌شود اما نمی‌خواهد شما بفهمید؛ زبانش را توی دهانش می‌چرخاند و به این ترتیب، نمی‌گذارد لب‌هایش از هم باز شوند و او را لو بدهند که تاچه اندازه خوش حال است.

و لابد رفته بود توی فکر و خیال این که برای پرچمش، چه نقشه‌هایی بریزد بهتر است. پرچمش را به کجا برساند جای خوبی ست و همان جایی ست که وقتی بهش رسید؛ پیش خودش نخواهد گفت که چه خوب می‌شد اگر به یک چیز دیگر و یک جای دیگر می‌رسید که دل خودش می‌خواست.

و شاید هم به این که اگر چه‌طور حملش کند، خیلی زود بهش خواهد رسید؛ طوری که فرصت خواهد داشت از ش لذت ببرد. یعنی وقت کند

که برود بالای جایی که می‌خواسته بهش برسد و بهش رسیده بایستد. چشم‌هایش را ببندد، دست‌هایش را صلیب کند و آن وقت بگذارد باد خنک و مرطوبی که از سمت دریامی‌وزد، تمام پوستش را از خودش سیراب کند. خون بشود توی رگ‌هایش و تمام تنش را، سلول به سلول طی کند. عاقبت برسد به قلبش و حس کند دارد گر می‌گیرد. درست مثل کیت وینسلت توی تایتانیک. که من همیشه گفته‌ام «بعدش دیگه خیلی مهم نیس چی پیش بیاد».





{داستانک

بازی دلتنگی

● علیرضا محمدی نیا

تکان می‌دهیم. دور می‌شود، انتهای کوچه می‌پیچد و دیگر نمی‌بینمش. زنگ می‌زنم، می‌گوید: «باز چه جا مانده». می‌گویم: «من هم می‌خواستم همین را ببرسم، مطمئنی چیزی جا نگذاشته‌ای؟» می‌گوید: «هیچ چیز». می‌گویم: «خواستم مطمئن شوم.» می‌خندد، قطع می‌کند. می‌رود. ■

□ پیاده که می‌شود، در را که می‌بندد، بویش را که باد از پنجره کوچک ماشین بیرون می‌برد، تنها می‌شوم؛ خیلی. کتابش را فراموش می‌کند. می‌گذارم فراموش کند. توی آینه نگاهش می‌کنم. دور که شد زنگ می‌زنم برگردد. اسمش را می‌گذارم بازی دلتنگی. کتاب را برمی‌دارد. پیاده می‌شود. دست



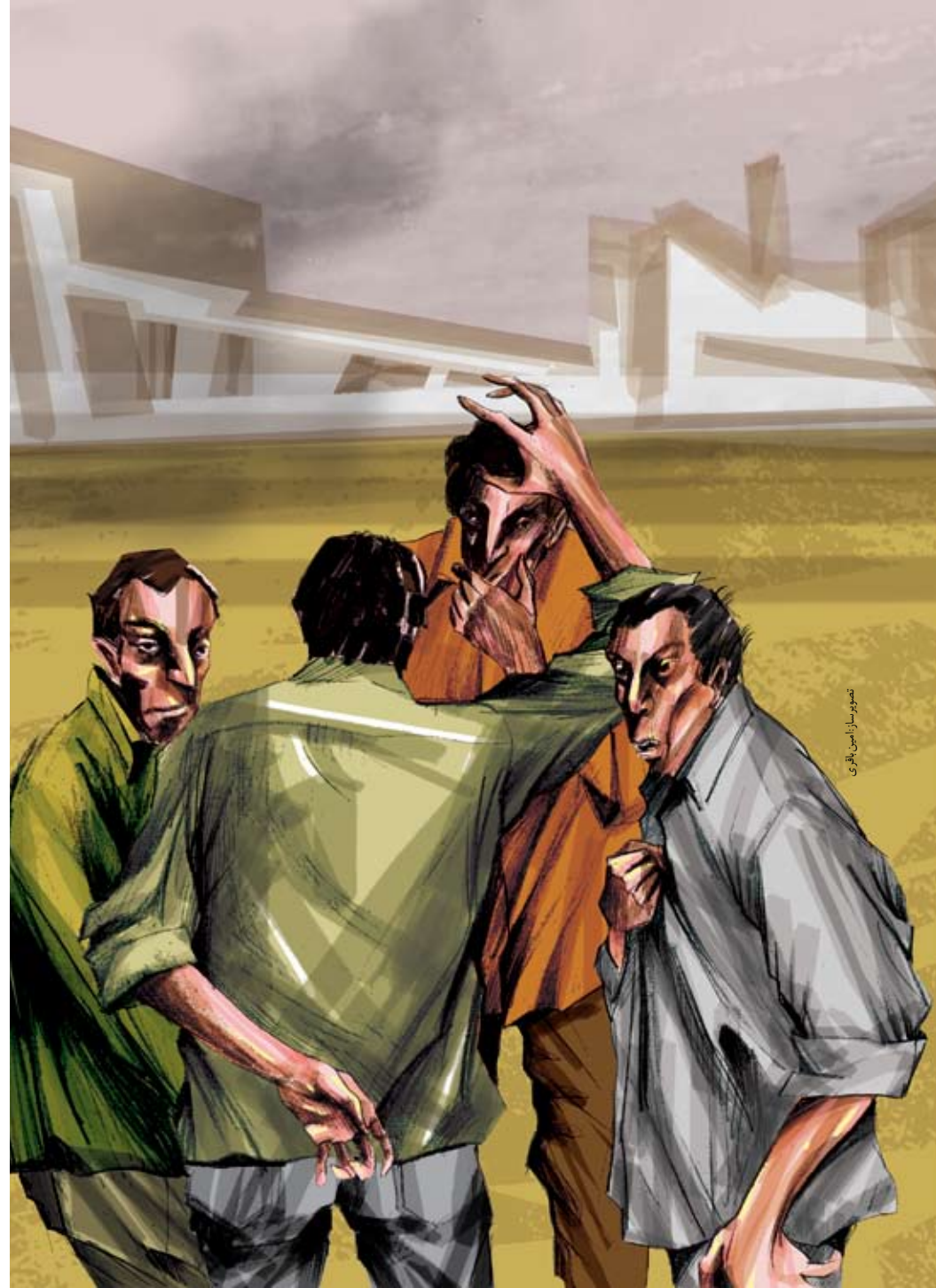
علی حجازی ● در سال ۱۹۵۱ در جیل عامل لبنان به دنیا آمد. نخستین گواهی دکترای خود را در سال ۱۹۸۵ از دانشگاه فرانسه در پاریس به دست آورد و در سال ۱۹۹۶ به دومین گواهی دکترای خود از دانشگاه لبنان دست یافت. عنوان پایان نامه دکترای او «داستان کوتاه در لبنان از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۵» بود. از وی تاکنون چندین مجموعه داستان منتشر شده است. در آثار او زندگی اصیل مردم جنوب لبنان و مقاومت و عشق وطن مورد توجه است و قهرمانان داستان هایش، مردم روستاهای جنوبی. بسیاری از داستان هایش هم براساس رویدادهای واقعی نوشته شده که او خود آنها را لمس کرده است. این داستان از مجموعه‌ای با همین نام به پیشنهاد وی انتخاب و ترجمه شده است.

داستان ترجمه مُشت و خاک

● ترجمه: محمدرضا اثری

- صبح به خیر مادر، خیره ان شاءالله! چی شده که حالا بیدار شدی؟
- می‌خوام نماز صبح را توی مسجد بخونم.
- توی مسجد؟ چرا همین جا نماز تو نمی‌خونی؟
گشتی هاشون توی تمام منطقه پخش و هر حرکتی رو توی ده در نظر دارن. تازه... تازه، مریم هم همین حالا هست که بزاد!
این را که گفت چهره‌اش توی هم رفت و شروع کرد به تکیه دادن سرش: «خدا به دلم انداخته قضیه چیز دیگه‌ایه... خدا یا، خودت هواشو داشته باش، خودت مراقب این جوونا باش».
- چیزی نمی‌شه مامان، چیزی نیست، نگران

□ هنگام سحر، قطره‌های شبنم سبزه‌ها و خاک‌ها را می‌شستند و سیراب می‌کردند و همراه با وزیدن نسیم دلنشین صبح بر برگ‌های درختان می‌رقصیدند.
خروس هم از خواب بر خاسته بود و با سر و صدای خودش طلوع سحر را خبر می‌داد.
مادر موسی با صدای اذان از رختخواب بلند شد و همین طور که داشت می‌رفت برای نماز آماده شود و وضو بگیرد، با خودش زمزمه می‌کرد: «خدا یا، خودت ما را از دست دشمنان نجات بده». همان موقع با موسی روبه‌رو شد:
- صبح به خیر مامان.



تصویر: سارا امین باقری



آباد کردین؟».

حسان با احتیاط جواب داد: «جنس آماده است، تو ماشین، فقط باید به‌بار دیگه نقشه‌رو براتون بگم» و بعد شروع کرد به تقسیم وظایف:

– حواستون باشه ربع ساعت دیگه بمبارو می‌ذاریم تو ی جاده، سر پیچ، نزدیک قصابی... موسی بمبارو کار می‌ذاره، ما باید فقط با ۱۰۰ متر فاصله منتظرش بمونیم و مراقب همه‌چیز باشیم. طبق پیش‌بینی مون پنج و ربع گشتی می‌یاد و کار تموم می‌شه... مفهومه؟

همه به حسان نزدیک شدند و یکصدا گفتند: «مفهومه».

حسان مشغول رانندگی بود و جمیل و مفید ساکت بودند. موسی به چهره مادرش فکر می‌کرد که انکار همین الان با او خداحافظی کرده و کلماتش در گوشش می‌پیچید؛ «موسی دیر نکنی، مریم داره می‌زاد، دیر نکنی...».

صدای جمیل او را به خود آورد؛ «موسی، بعد از کاشتن بمب معطل نکنی. گشتی غافلگیرت می‌کنه و هر لحظه ممکنه زیرت بگیره، حواست باشه».

مفید اما انگار که از تکرار توصیه‌ها کلافه شده باشد از کوره در رفت و گفت: «مگه دفعه اوله موسی بمب می‌کاره؟ حسان همین حالا گفت کاربلد سفارش نمی‌خواد، تمومه دیگه!».

موسی دوباره به فکر فرو رفت: «امامان منو ببخش، من همه حقیقت رو به‌هات نگفتم. اگه به‌ات می‌گفتم قبول می‌کردی؟ به‌هر حال، وقتی برگشتم می‌یام دستتو می‌بوسم و معذرت خواهی می‌کنم. فکر نمی‌کنم قبول نکنی اما تو مریم... منو ببخش که باهات خداحافظی نکردم. می‌دونم امروز منتظر بچه‌ای، شایدم فردا، فرقی نمی‌کنه، منم مثل تو بی‌صبرانه منتظرش‌م و می‌خوام ببینمش؛ اولین بچه‌ای که خدا به‌مون

نباش... زود تمومش می‌کنم می‌یام.

محله آرام بود و راه میان خانه و مسجد از رهگذران خالی. مردم در چنین وقتی از خانه بیرون نمی‌آمدند که گشتی پنج و ربع نفسشان را می‌گرفت و زوزه زنجیر تانک «میر کاوا» اعصابشان را به هم می‌ریخت. برای سربازهای دشمن، آدم و درخت و سنگ فرقی نداشت، ممکن بود به هر سویی شلیک کنند و هر چیزی را که حرکت کند با تیر بزنند.

فقط گنجشک‌ها بودند که بر شاخه‌های درخت سرو نزدیک مسجد، به آواز صبحگاهی زیبایشان جیک جیک می‌کردند. سرمای هوا به صورتش می‌خورد و چنان او را از نشاط و شادابی سرشار می‌ساخت که گویی با عطر و گلاب شست‌وشویش می‌دهد.

در حالی که کورمال کورمال وارد مسجد می‌شد به ساعتش نگاه کرد: «چهار و نیمه، قرار مونه... حتما اینجا می‌بینمشون».

– صبح به خیر.

– سلام موسی، صبح به خیر.

– سلام، چطورین؟

جمیل به خنده گفت: «خوبیم، اوضاع تو چطوره؟ مادرت رو چی کار کردی؟».

– به‌اش گفتم فقط می‌رم نماز بخونم برمی‌گردم. خدایا منو ببخش!

– مریم چی؟ خوبه؟ به اونم گفتم فقط می‌یای نماز بخونی یا به اون حقیقتو گفتم؟ بیچاره مریم دلش پیش ماست و چشمش دنبال‌مون... به‌هر حال شاید امشب برامون یک موسای دیگه بیاره!

حسان در حالی که جلو می‌آمد تا با موسی دست بدهد بر شانه‌اش زد و رو به جمیل گفت: «خدا نکنه، خدا نکنه!».

– کاربلد سفارش لازم نداره...

مفید در حالی که به طرف حسان می‌آمد گفت: «یا‌آلا بچه‌ها، دیر شد». موسی از او پرسید: «جنس‌رو



می‌ده، خیلی بچه‌مو دوست دارم ولی... از زندگی با خوارمی بدم می‌یاد... چه ارزشی داره آدم وقتی توی خاک خودش عزت نداشته باشه؟ همیشه اینو گفته‌ام، مگه نه؟ بعد از عملیات برمی‌گردم پیشت... شایدم برنگردم به قول جمیل که الان کنارم نشسته، شایدم برنگردم.

لب پایینش را گزید و به زمین‌های بایر خیره شد. خانه‌هایی را تماشا می‌کرد که به سرعت از برابرش می‌گذشتند و او سرش را تکان می‌داد؛ «خدا لعنتشون کنه! درختارو قطع کردن و سنگا رواز جا دار آوردن. همه جا یه اثری از شون هست. توی هر خونه‌ای داستانی و توی هر ساختمونی مصیبتی از شون مونده. خدا لعنتشون کنه صهیونیستا رو! شاید برنگردم. اون وقت منم می‌رم پیش شهدا، ملحق می‌شم به زمین، به خاک... مریم، تو قبول نمی‌کنی از مرگ حرف بزنم یا حتی اسمشو بیارم... همه ما از مرگ بدمون می‌یاد، برای همین باهاشون می‌جنگیم و شکستشون می‌دیم مریم...»

دوباره جمیل رشته افکارش را پاره کرد:

- موسی، موسی!

- چیه؟

- خیلی مراقب باش موسی، اولین اشتباه آخریشه. مواد منفجره شوخی بردار نیست.

دوباره مفید از کوره در رفت:

- اصلاً پاشین بریم بمب رو با موسی کار بذاریم. حسان زیر لب گفت: «دقیقا پنج و ربعه ولی نیومدن، دیر کردن».

موسی جواب داد: «یه ذره صبر کنیم».

مفید حرفش را قطع کرد: «نمی‌تونیم حسان، ممکنه یه ماشینی از روی بمب رد شه و فاجعه‌ای پیش بیاد».

موسی رو کرد به حسان و در حالی که منتظر نظرش

بود گفت: «راه رواز دو طرف می‌بندیم».

- عجله نکن موسی. تو که آدم عاقلی هستی، اگه یه حیوون روش بره چه کار کنیم؟

- درسته، حق با تونه.

مفید دوباره حرفش را قطع کرد:

- ۵ دقیقه صبر می‌کنیم بعدش موسی می‌ره بمب رو باز می‌کنه و عملیات را می‌ذاریم برافردا صبح. حسان سرش را تکان داد:

- باشه، صبر می‌کنیم.

دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت تا اینکه حسان گفت: «بدو موسی، عجله کن، طولش ندی‌ها! با اشاره تو می‌آییم نزدیکت سوارت می‌کنیم و برمی‌گردیم. حواستو جمع کن».

خورشید آرام آرام داشت بر خاک مرطوب می‌تابید و بر موسی که روی بمب خم شده بود و مشغول باز کردنش بود. به فاصله چند لحظه زمین شروع کرد به لرزیدن زیر زنجیر «میر کاوا».

موسی با عجله دوباره خاک‌ها را روی بمب ریخت و به کنار جاده پرید و شروع کرد به دویدن. حالا گلوله بود که به سمت او شلیک می‌شد. در همین فاصله بمب منفجر شد و شعله‌های آتش «میر کاوا» را در بر گرفت.

مفید دست‌هایش را روی هم زد: «قطعا شهید شده، حسان! نتونست خیلی دور شه، فکر کنم زندش».

- همین جا باشید، خودم می‌رم ببینم.

- مواظب باش حسان!

- نگران نباش، حداقل ۲ ساعت طول می‌کشد تا صهیونیست‌ها برسن اینجا.

مفید به جمیل نگاه کرد و گفت:

- میر کاوا داره آتش می‌گیره و موسی از ش دور شده.

- به نظر تو تونست فرار کنه؟

- الان معلوم می‌شه. نگاه کن، داره آتش می‌گیره.

موسی با عجله دوباره خاک‌ها را روی بمب ریخت و به کنار جاده پرید و شروع کرد به دویدن. حالا گلوله بود که به سمت او شلیک می‌شد. در همین فاصله بمب منفجر شد...

- بالاخره... بالاخره آتش گرفت... آهان!

- خیلی خوشحالم مفید، احساس می‌کنم خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم.

- به خاطر آتش گرفتن میر کاوا؟

- بیشتر به خاطر اینکه کسی از مردم آسیب ندید، چوب و شیشه پنجره‌ها رو می‌شه عوض کرد ولی...

- مفید، مفید... نگاه کن، حسان داره با دستش علامت می‌ده. بدو بریم.

افسر اسرائیلی کنار لاشه میر کاوا ایستاده بود و با صدای بلندی شبیه به زوزه جیغ می‌کشید:

- همه جارو بگردین، همه جوونارو بگیرین، همه خرابکارارو!

حالا دیگر چند نفر از اهالی روستا هم که برای اسرائیلی‌ها کار می‌کردند به سربازها ملحق شده بودند و داشتند خانه‌ها و منطقه پیرامون محل انفجار را می‌گشتند.

افسر اسرائیلی فریاد می‌زد: «تمام خونه‌ها رو بگردین، همه مردم رو بگردین، همه مردارو ببرین بازداشتگاه، زود باشین».

ناگهان یکی از عواملشان گفت: «ببین اینجا، این مال اونه!».

افسر اسرائیلی با احتیاط جلو آمد و با اضطراب پرسید: «چی مال اونه؟... همون جا وایسا».

دست موسی از مچ قطع شده بود و مُشت خونینش روی زمین افتاده بود، اطراف آن هم قطرات خون روی خاک دیده می‌شد.

افسر اسرائیلی رنگ پریده جلو آمد در حالی که سعی می‌کرد خود را خوشحال نشان دهد:

- عالییه... عالییه. شاد باشید، خوشن اینجاست و مُشتش...»

بعد پیشاپیش مزدوران به راه افتاد تا خانه‌ها و مزارع را بگردند. ۲ مامور هم کنار مُشت خونین ایستادند تا شاید سرنخی از صاحبش پیدا کنند.

مادر موسی به زن‌هایی پیوست که دور مُشت خونین جمع شده بودند و بعد با دقت به آن خیره شد. مال خودش بود... حلقه ازدواج توی انگشتش... و شیارهای دستش را می‌شناخت... خوب می‌شناخت؛ دستی را که بعد از شهادت همسرش عادل، نان‌آور او و برادرهایش شده بود. سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند و آرام باشد اما نتوانست و از خشم منفجر شد و بر زن‌ها فریاد زد: «پالا... منتظر چی هستید؟ زود باشید بریم دفنش کنیم».

کلماتش از هر جادویی در جان زن‌ها بیشتراثر داشت. زنی جلو آمد تا مُشت خونین را در پارچه‌ای بپیچد اما مامورها جلوی او را گرفتند و زن‌ها را عقب راندند.

مادر موسی بر سرشان داد زد: «به چه حقی جلوی دفن مُشت یک مرد را می‌گیرید؟ به چه حقی؟».

بعد فریاد زنی دیگر برخاست و بعد زنی دیگر و بعد با سنگ و کلوخ و هر چه به دستشان می‌رسید بر سر مامورها ریختند و فراری‌شان دادند.

مادر موسی لب‌هایش را که می‌لرزیدند گزید و بعد از دفن مُشت به راه افتاد در حالی که صدای مزدوران اسرائیلی در گوشش می‌پیچید: «ببینید کی مُشت نداره؟... اونکه مُشت نداره...».



- بفرمایید خانم، اینجاست.

- عزیزم، پسرم.

صدای مادر موسی بود که بچه به بغل داشت جلو

می آمد و اشک به پهنای صورتش می ریخت.

- پسرم تو اینجا یی و مُشتت توی خاک، پسرم؟

- چندبار بگم مامان، دوست ندارم اشکاتو ببینم،

دوست ندارم گریه کنی.

مادر با شتاب برای بوسیدنش جلو آمد و سرش را به

سینه اش چسباند و گفت:

- می‌دونستم انتقام باباتو می‌گیری.

مادر به سختی تلاش می‌کرد جلوی اشک‌هایی را

بگیرد که بر گونه هایش سرازیر بود.

- مامان، گفتمم گریه نکن. خاک همیشه کسی رو

می‌خواد که ازش دفاع کنه.

بعد درحالی که به نوزاد خیره شده بود و چشم‌هایش

از خوشحالی برق می‌زد پرسید: «این عادلۀ،

مگه نه؟».

- آره، عادلۀ. آوردمش تا ببینیش، تا خوشحال شی.

- قشنگه مامان.

- عین پدربزرگشه، شایدم بیشتر به خودت رفته.

جمیل به شوخی رو به نوزاد کرد و گفت: «خب،

پس وقتی بزرگ شه، می‌یاد تو نیروهای خودمون.

ما مُشت‌های قوی لازم داریم، مگه نه عادل

کوچولو؟».

مادر موسی لرزید و بچه را به خودش چسباند.

صدای سربازهای اسرائیلی و آدم هایشان دوباره

در گوشش پیچید: «اون که مُشت نداره... مُشت

نداره».

- نه، نه، از این حرفا نزنن...!

بعد سرش را بالا آورد و مُشت کوچک نوزاد را گرفت

و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

«موسی جان، این مُشت توئه، غصه نخور مادر، این

مُشتتۀ عزیزم».

مادر موسی لب‌هایش را که می‌لرزیدند

گزید و بعد از دفن مُشت به راه افتاد

درحالی که صدای مز‌دوران اسرائیلی

در گوشش می‌پیچید: «ببینید کی

مُشت نداره؟... اونکه مُشت نداره...!

صدا داشت گوش‌هایش را سوراخ می‌کرد: «اون که

مُشت نداره...».

«مُشت نداره؟... غمی نیست اخوی!» این صدای

جمیل بود که در اتاق بیمارستان بر شانه‌های

موسی می‌زد.

- کاش از احساس واقعی من خبر داشتی جمیل،

فکر می‌کنی به خاطر این درد از کارم پشیمونم؟

بر عکس، دیگران جانشونو دادن. بابام شهید شد،

صدها نفر بچه و زن و مرد کشته‌شدن و هزارها نفر

مجروح‌شدن...!

- ما هم داریم انتقام همینا رو می‌گیریم؛ انتقام همه

شهیدا و همه مجروح‌ها رو، انتقام خاک، انتقام همه

درخت‌های زیتون و پرقالی که قطع کردن، همه

خونه‌هایی که آتش زدن، همه چی...!

موسی آهی کشید و گفت: «همه چی؟». بعد

ادامه داد: «اگه می‌خواستیم انتقام همه چی رو

بگیریم باید خیلی چیزا رو حساب می‌کردیم.

اونا وطنمونو اشغال کردن جمیل، می‌فهمی چی

می‌گم؟ یک وطن نابود شده. از خیلی چیزها فقط

یه ویرانه مونده. اپنا همه در مقابل یه مُشت؟ ما

هزاران مُشت می‌خوایم جمیل».

در همین هنگام صدای پرستاری را شنیدند که

داشت وارد اتاق می‌شد:

میرزا بر خوردار بن محمود تر کمان فراهی، متخلص به «ممتاز»، شاعر و قصه‌پرداز قرن ۱۱ قمری و منشی حاکمان صفوی بود. او داستان‌های شفاهی و کتبی موجود بین مردم را در کتاب‌هایی جمع‌آوری کرد. این داستان‌های تودرتو و پر از صنایع ادبی و تعبیرات سخت، به زودی در مجالس زمان خود مورد استقبال چشمگیر قرار گرفت. آنچه می‌خوانید، حکایتی از باب آخر کتاب «محبوب القلوب» یا «شمسه و قهقهه» است که تعدادی از عبارات دشوار آن حذف شده است.

۲ بریده متن کهن

بریده‌ای از باب آخر کتاب محبوب القلوب

قاعده مروت

انتخاب و ویرایش اکرم کریم‌زاده

نمک‌ناشناس لباسم را برداشته و به مرکبم سوار شده و به سرعت هر چه تمام‌تر رو به گریز نهاده. چندان که از عقب او دویدم و عجز کردم، ملتفت نشده، شتابان می‌رفت تا از نظرم غایب شد. من در آن صحرا تنها و بی‌کس، گرسنه و برهنه چند روز می‌گردیدم تا به حشمی رسیدم. اهل حشم، جامه کهنه به من داده، پوشیدم و قوت چند روزه دریوزه کرده، راه شیراز را سراغ کرده از آنجا به صعب‌ترین حالتی بعد از چند روز وارد شیراز شدم.

روز دیگر در سراسر بازار تفرج می‌کردم. ناگاه چشمم بر آن ناجوانمرد افتاد که لباسم در بر کرده و مرکبم را سوار بود. چون مرا دید رنگش متغیر شده، به شخصی آهسته سخنان گفت و اراده رفتن کرد. من خواستم به آن شخص سخنی بگویم. او گفت:

□ من مردی‌ام از دودمان احترام و پرورده آب‌وهوای دارالامان کرمان. در بدایت حال، مال و ملک خطیر داشتم تا اینکه به وساطت صحبت ناجنس، رشته بضاعتم گسیخت و کار به جایی رسید که روگردان توقف آن دیار شدم و به راهنمایی یکی از آن رفقای بی‌سعادت، قصد دارالعلم شیراز کردم.

در عرض راه، مرکب رفیقم را حادثه‌ای روی داده، متوجه بادیه عدم شد. هر دو به یک مرکب ساخته، گاهی سواره و گاه پیاده، طی مسافت می‌کردیم. تا اینکه روزی در عرض راه به یکی از منازل، مرا به آب احتیاج شده، برهنه گشته، لنگ بستم و داخل آب شده. چون از واجبات غسل فارغ گردیدم و عزم بیرون آمدن کردم، دیدم که آن بیدادگر

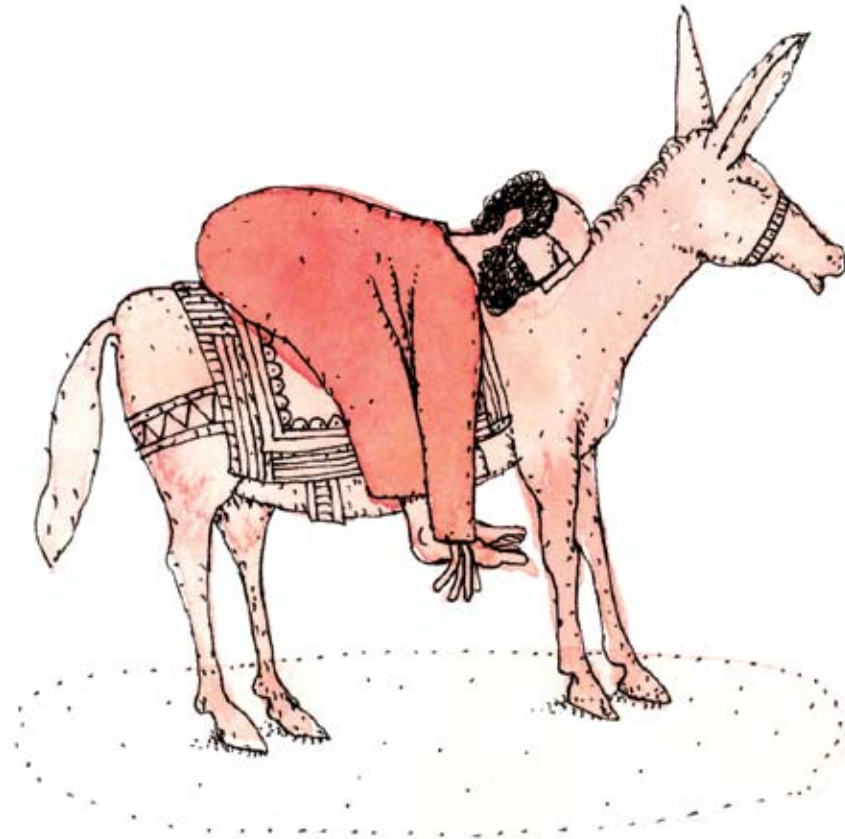


تصویر ساز: سید فضل‌الله طباطبائی

روز به روز آثار دردورنجوری می‌کاست، تا مربع نشین مسند تندرستی وصحت شدم، شکر حق تعالی نموده که از چنگ چنان بدبخت بی‌رحمی نجات یافتم

گفت: «آن ۲۰ درهم دیگر به جایی نمی‌رود. از خواجه سابق او خواهم گرفت. تاجری که مرا خریداری کرده بود، به مداوای رنج و بیماری من می‌کوشید تا به عون الهی اثر صحت به عرصه وجودم در آمده، روز به روز آثار درد و رنجوری می‌کاست، تا مربع نشین مسند تندرستی و صحت شدم. شکر حق تعالی نموده که از چنگ چنان بدبخت بی‌رحمی نجات یافتم.

پیش آمده گفت: «این مرد شقاوتی دارد که تا غلام صحت داشت خدمتش فرموده، اکنون که رنجور شده آورده که بفروشد. من برای خدا این غلام را از این ظالم می‌گیرم و به مداوای او می‌پردازم. اگر صحت یابد فهو المراد والا که بمیرد، آنچه به قیمت او داده‌ام خدای عز و جل عوض خواهد داد.» تاجر به بیع و بهای من آمده، جمعی در میانه آمدند تا مرا به ۲۰ درهم مبیع کردند. آقا مسعود



به کاروانسرا می‌روند؟» مرا این سخن عجب آمده گفتیم: «ای خواجه، مزاح مکن و حقم را بده که در این شام، خود را به جایی برسانم.»

تبسم کرده و گفت: «ای بد اصل! سال‌ها بود که من از خواجه نجس تو مبلغ‌ها طلب داشتم و شهر به شهر در سراغش می‌شتافتم و او را نمی‌یافتم. اکنون خود آمده تو را به همان وجه طلبم که ۴۰ درهم بود فروخته، روانه تبریز گردید.»

گفتم: «ای آقا، مسعود مرا خواجه نمی‌باشد. این لطایف اگر برای آن است که اجرت‌م ندهی سهل است. خدای تعالی عوض خواهد داد.»

تا خواستم روانه گرم، از جا جسته مرا محکم بگرفت و گفت: «ای کاکا! ننگ به دماغت رسیده. خواجه تو راست می‌گفت که غلام مرا عیبی نیست مگر اینکه هر سال یک مرتبه علت صرع او را در می‌یابد. ظاهراً که امشب همان علت و مرض بر تو سرایت کرده.»

زنجیر آورده مرا به طویله برده، محبوس ساخت و شخصی را گماشت که نگهبانی مرا کند. من چندان که عجز کردم، او نشنیده. آنگاه دانستم که مرا آن رفیق ناجوانمردم به آقا مسعود فروخته است. چون صبح شد زنجیر از پایم برداشت. تا شام مرا به زحمت و جفا باز داشت و باز شام در طویله محبوس کرد. هر روز مرا به انواع شغل‌های مشکل و دشوار باز می‌داشت تا بعد از چند روز از شدت آن زحمت مرا آزاری پدید آمده، رنجور و صاحب بستر شدم.

آقا مسعود با خود اندیشید که «مبادا غلام بمیرد و نقصانی به من رسد. او را به هر چه بخرند، باید فروخت.» مرا بدان حال به پشت الاغی بسته به کاروانسرای بیرون شهر برد و به در هر حجره که می‌برد، تعجب کرده می‌گفتند: «این مرد غلام مرده را آورده، می‌فروشد.» تا اینکه یکی از تجار

«حاجت اظهار نیست. من سفارش تو را به آقا مسعود کردم. خاطر جمع دار که او به طریق خاطر خواه به تو سلوک خواهد کرد» و عذر‌ها خواست و رفت.

آقا مسعود نامی نزد من آمده گفت: «دل قوی دار که ایام نحوسست و جفای تو گذشت و روز رفاهیت رسیده.» و مرا تکلیف خانه کرد. من تصور کردم که این مرد یکی از اهل الله خواهد بود که در فکر تدارک کردار آن ناپاکست. به اتفاق او می‌رفتم تا به خانه‌اش رسیدم. در صحن منزل او باغچه‌ای بود. بیلی آورده به دستم داد و گفت: «ظاهراً تو را در فن دهقنت و باغبانی مهارتی باشد. این باغچه را شیار کن که موسم کاشتن شقایق است.»

گفتم: «ای جوانمرد، از راه دور می‌رسم و ماندگی بر من اثر کرده. مرا قوت این کار نیست. خدمت دیگر به من فرما.»

نگاهی بی‌وجودانه به من کرده و گفت: «هر گاه این قدر کار از تو متشمنی نشود، پس چه کار خواهی توانست کرد.»

به خانه رفته، جاروبی و سطلی بیرون آورده گفت: «در خانه و طویله را جاروب کن.»

من با خود گفتم چون مرا با این لباس کثیف دیده، به اراده فعلگی آورده. به هر صورت، کار یک روز سهل است. شام اجرت خود را گرفته خواهم رفت.

تا شام هر کاری که فرمود به تقدیم رسانیدم.

چون شام شد آدم و سطل و جاروب بر زمین گذاشته و گفتم: «اکنون نوبت مهربانی شماست، به رخصت شما.»

گفت: «مگر چه خیال داری؟»

گفتم: «می‌روم تا روز روشن است خود را به کنج کاروانسرای برسانم.»

گفت: «مگر در آن شهری که بوده‌ای قاعده چنان است که غلامان از خانه خداوند خود شب‌ها

✦ مروری بر کتاب محبوب القلوب و داستان قاعده مروت

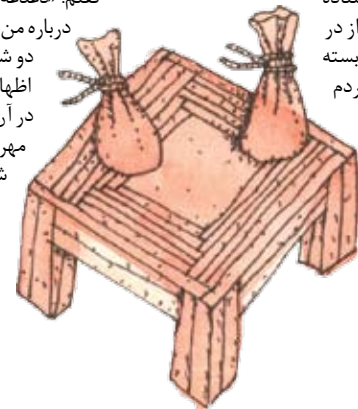
داستان‌های عبرت آموز این منشی

بر خوردار به یغما رفت. بر خوردار پس از این واقعه، در هرات و خیوشان (قوچان) اقامت گزید و در هرات، قصه «شمسه و قهقهه» (بخشی از کتاب محفل آرا) را بار دیگر تدوین و به حاکم آن شهر هدیه کرد. بر خوردار به تشویق دوستان خود، در خیوشان بار دیگر دست به کار باز نویسی و تدوین کتاب از دست رفته خود، محفل آرا شد و آنچه از کتاب به خاطر داشت، باز نوشت و کتابی جدید (در یک مقدمه، ۵ باب و یک خاتمه) فراهم آورد و نام «محبوب القلوب» بر آن نهاد. از پایان زندگی بر خوردار و زمان مرگ او اطلاعی در دست نیست. عبارت پردازای های مسجع و اصطلاحات غامض، همراه با اشعاری که بیشتر متعلق به خود میرزا بر خوردار است، نثر این کتاب را دشوار و مصنوع ساخته است. نویسنده حکایات را به صورت داستان‌های تودرتو نقل می کند و قبل از اینکه قصه‌ای تمام شود، از راه پند و نصیحت، حکایتی دیگر را نقل می کند. این حکایات اغلب به نتیجه‌ای عبرت آموز ختم می شوند و دستوراتی در باره زندگی اجتماعی را یادآور می شوند. در روایت داستان‌ها، سخن نویسنده شیرینی دیگری می یابد و روان تر می شود و همین نکته، این کتاب را مورد توجه بسیاری از طبقات مردم در ایران و هند قرار داده است. ■



کتاب «محبوب القلوب» مشهور به «شمسه و قهقهه» از آثار میرزا بر خوردار بن محمود ترکمان فراهی، متخلص به «ممتاز» است. وی ادیب، شاعر و قصه پرداز سده ۱۱ق (۱۷ میلادی) است که در دستگاه حاکمان صفوی به منشی گری روزگار می گذراند. آنچه که از او می دانیم، برگرفته از مقدمه وی بر کتاب محبوب القلوب است. او مقدمات علوم را در زادگاه خود فرا گرفت و سپس به نویسندگی و شاعری روی آورد. پس از مدتی از فراه خارج شد و روانه اصفهان شد و منشی حاکم اصفهان شد. بر خوردار در اصفهان به پیشنهاد یکی از دوستانش، مجموعه‌ای از حکایات شفاهی و کتبی فراهم آورد و آن را «رعنا و زیبا» نام نهاد و به مرور ایام، قصه‌هایی به این مجموعه افزود تا شمار آنها را به ۴۰۰ رساند و این مجموعه را «محفل آرا» نامید. در این زمان، هوای خراسان به سرش افتاد و چون در منشی گری، مهارتی به دست آورده، به دربار حاکم خراسان راه یافت. در همین احوال، یکی از اقوام گرد ساکن خراسان بر آن دیار تاخت. در این تهاجم، اموال بسیاری از مردم، از جمله نوشته‌های

گفت: «اینها به سر غلامی که سابقا به یکدیگر فروخته‌اند، نزاعی داشتند. شخصی در میانه افتاد، خواست که آتش جدال آنها را به موعظه و اصلاح فرو نشاند، آن شخص در میانه مقتول شد.» من اینها را پیش طلبیده، سوال کردم که مقدمه سودای غلام به چه نحو بود. آنها پیش تر آمده، ظاهر گردید که مرا شناخته، لکنی بر زبان و ریشه بر دست و پای آنها افتاده، از اضطراب خوف و واهمه نتوانستند که صورت ماجرا را تقریر کنند. به شحنه گفتم: «دعوی اینها را تاملی در کار است. اکنون فرصت نیست. آنها را نگه دار تا هنگام فرصت، حقیقت ماجرای آنها را معلوم کنم.» شحنه ایشان را بیرون برد. نفس بر سر خشونت آمده، به من اشارت نمود که به سیاست آنها اقدام نمایم. با خود اندیشیدم که صاحب خطا و جرم را هیچ عقوبتی بهتر از سوز و گداز کوره شرمساری و خجالت نمی باشد. خصمی را که روزگار زبون این کس کند، قاعده مروت آن باشد چشم از تلافی آن ببوشد، بلکه در عوض بدی به نیکویی بکوشند. مجملا آنکه چون شام شد، من در خلوت نشسته هر دو را طلب کردم. چون چشم آنها بر من افتاد، نزدیک بود که از خوف و خجالت قالب تهی کنند. گفتم: «دغدغه به خاطر مرسانید که آنچه درباره من شد، شما را عفو کردم. هر دو شروع به گریه کرد، لب به اظهار معذرت گشودند. آنها را در آن شب نگاه داشته، انواع مهربانی‌ها کردم و چون صبح شد، به هر یک هزار دینار داده، مرخص ساختم و ۲ هزار دینار نیز به وارث مقتول عطا کردم. ■



در خدمت و بندگی تاجر کمر همت گماشتم که از حسن خدمات و لوازم بندگی و کفایت اندیشی، او را فریفته خود کردم و بعد از چند روز، خواجه اراده تبریز کرده. چون وارد تبریز شد، در نظر داشت که تحف به امیر پیشکش کند. گفت: «هیچ بهتر از این غلام نیست.» مرا به امیر پیشکش کرد. امیر مرا در سلک خدمه مجلس منتظم ساخته. در قواعد خدمت و بندگی، کمر مردانه بستم و توجه امیر را به حسن اخلاص، متوجه خود گردانیدم و امیر در تربیتم کوشیده، روز به روز در تفقد و نوازشات من اقدام می نمود تا چنان شد که مرا سر کرده خدام کرده. در آن امر نیز چنان جهد نمودم که مرا به خدمت و کالت ممتاز فرمودند. مدتی که در آن خدمت به طریق سزاوار خدمت کردم، امیر را سفری پیش آمده و چون در امر نیابت، کسی دیگر به استحقاق من نبود و از کار آگاهی (کار دانی و تدبیر) من خاطر جمع داشت، زمام نیابت امور مملکت به کف من سپرد، خود عازم آن سفر شد و من تا مدت یک سال به استقلال هر چه تمام تر، نایب و قائم مقام امیر بودم. از قضا روزی در دیوان عدالت و حکمرانی نشسته بودم، از سپاه و رعیت قریب به ۳ هزار کس در بارگاه دست بر سینه اطاعت ایستاده بودند. در این اثنا شحنه از در بارگاه در آمده، ۲ نفر دست بسته آورد. چون نیک ملاحظه کردم دیدم که یکی آن رفیق بی سعادت من است که مرا فروخته و دیگری مسعود نام است که مرا خریده بود. از شحنه سوال کردم که «اینها کیستند؟»

}

پرسه

{

۱۴۶	عادات نویسندگی نویسنده باید با مردم زندگی کند توصیه‌های احمد دهقان در نویسندگی اخلاق حرفه‌ای‌ها
۱۵۰	
۱۵۲	فن نوشتن زمینه داستان فراتر از یک مکان ۵ کارکرد اصلی زمینه (setting) داستان
۱۵۸	زادگاه من آن روزها، آن روستا روایت ابراهیم حسن بیگی بایرامی از زادگاهش روستای خواجه‌نفس
۱۶۶	یادش خاطره‌ای به خاطر این کتاب خاطراتی از محمدرضا بایرامی، محمدعلی شامانی، بلقیس سلیمانی و ناتاشا امیری درباره یکی از آثارشان
۱۷۸	وب‌گشت اینجا هر کس جیره‌ای دارد با عضویت در سایت «جیره کتاب» آلوده خواندن شوید
۱۸۰	تاکسی نوشت علی کوچولو محسن حسام مظاهری
۱۸۲	مکاتب بی ادبی رمانتیسسیسم عشق دخترکان دم‌بخت بررسی کاملاجدی مکتب رمانتیسسیسم و تمام سوسول بازی‌هایش
۱۸۸	اصلاح‌نامه می نخورید، هی بخورید نامه یک خیرخواه آثار ادبی در اصلاح رباعیات خیام نیشابوری

احمد دهقان ● «گردن چهار نفره»، «پرنده و تانک»، «روزهای آخر»، «من قاتل پسر تان هستم»، «ستاره‌های شلمچه»، «ناگفته‌های جنگ»، «گین هامون» و «هجوم» همگی آثار احمد دهقان هستند. البته درخشان‌ترین اثر این نویسنده کرچی، «سفر به گرای ۲۷۰ در جه» (۱۳۷۵) است که جایزه ۲۰ سال ادبیات داستانی و ۲۰ سال ادبیات پایداری را برایش به ارمغان آورد. او بعد از کارشناسی مهندسی برق، در رشته مردم‌شناسی کارشناسی ارشد گرفت. دهقان سال‌هاست کارشناس حوزه هنری است

عادات نویسندگی ۱

نویسنده باید با مردم زندگی کند

برای اینکه نویسنده شود (بارها گفته بود که با چنته خالی نمی‌توان نویسنده شد) و تجربه کسب کند، در ۱۹ سالگی از یکنه دنیا داوطلب شد برود جنگ. به خاطر اینکه توی مشست‌زنی چشم‌هایش آسیب دیده بود، قبولش نکردند. بالاخره با هر ضرب و زوری بود، به عنوان راننده آمبولانس پا شد رفت ایتالیا تا جنگ اول جهانی را با چشم ببیند، تجربه کند و بعدها بنویسد. توی همین جنگ بود که گلوله سنگینی جلوی پایش ترکید. به هوش که آمد، یک سرباز را که هر دو پایش را از دست داده بود، کول کرد و توی راه هم ۲ تا تیر مسلسل دیگر خورد (نوش جان!) و چند ساعت بعد خودش را به پشت جبهه رساند. ۲ تا تیر مسلسل و ۱۰۰ تا ترکش خمپاره و چند ماه بستری شدن در بیمارستان، حاصلش شد «وداع با اسلحه» (برای این گفتم نوش جان!). حتی سال‌ها بعد، وقتی جنگ‌های داخلی اسپانیا اتفاق افتاد، برای اینکه «تجربه زندگی» به دست آورد، راه افتاد رفت اسپانیا. تجربه‌های اسپانیایی او، رمان «ناقوس‌ها برای که به صدا در می‌آید» شد.

خب، خیلی‌های دیگر هم این‌طور بودند؛ حداقل اینکه می‌خواستند به تجربه‌ای در زندگی دست یابند و زندگی را بفهمند. این موضوع در نویسندگان گذشته ما کمتر این‌جوری اتفاق افتاده. آنها معمولاً در جوانی تجربه‌ای داشتند و همان تجربه شد مایه یک عمر نوشتن. پس از آن نخواستند نتوانستند؟ تجربه دیگری در زندگی برای نوشتن کسب کنند. آیا نویسندگی، در اتاقی خود را محبوس کردن است یا راه

نمی‌دانم چرا هر وقت به داستان نویسی حرفه‌ای در ایران فکر می‌کنم، کسی در نظرم می‌آید که در زیرزمین خانه‌اش یا توی اتاقکی پر از کتاب نشسته و می‌خواند و می‌نویسد و عده‌ای نویسنده جوان همانند او، او را استاد خطاب می‌کنند؛ سیگار پشت سیگار می‌کشد و از اتاقش بیرون نمی‌آید و خیلی‌ها دوست دارند اتاق کار استاد را ببینند. استاد خیلی کم از اتاقش بیرون می‌آید و در میان کتاب‌هایش که کم از معشوقه‌های افسانه‌ای ندارند، سال‌هاست که مانده است و هر چند سال یک بار کتابی بیرون می‌دهد. هنوز که هنوز است چه آن وقت‌ها که سنی نداشتم و در خیالم نویسنده‌ها را جور دیگری می‌پروا راندم و چه حالا - کمتر موفق شده‌ام چهره نویسنده را جور دیگری در ذهنم مجسم کنم، به راستی چرا؟ این درویش مسلک دیدن نویسنده‌ها چرا در ذهن ما جا خوش کرده و بیرون هم نمی‌رود؟ از گذشته تاریخی مان است یا سبک و سیاق چند نویسنده قدیمی است که می‌شناسیم؟ چه چیز مشترک در آنها بوده که این‌طور شده‌اند؟ سر خوردگی از اجتماع بوده یا سر خوردگی توده‌ای‌ها پس از آن فعالیت‌ها و جنب‌وجوش‌ها؟ (و مگر خیلی از نویسندگان سال‌های دور، آرمان و آرزوی خود را در حزب توده نمی‌دیدند؟)

وقتی که زندگی‌نامه بعضی از نویسندگان بزرگ را می‌خوانم، از روش زندگی‌شان و استخوان خرد کردنشان برای نوشتن لذت می‌برم. انگار آنها برای نوشتن راه و روش دیگری داشتند. همین ارنست همینگوی را نگاه کنید - انگار پسر خاله‌ام است! -





زمین گذاشت و آرام گفت: «خودم تو را دیدم که آمدی، با یک نفر بر زرهی ساخت شوری».

ژنرال عراقی لحظه‌ای جا خورد. خواست چیزی بگوید اما فرمانده ایرانی بلافاصله پرسید: «حسن باقری را می‌شناختی؟»

ژنرال عراقی تندی گفت: «بله... بله، فرمانده زیرک و لایقی بود. او ۲ سال اول جنگ را برای شما پیش برد و شانس آوردیم که او را خیلی زود از دست دادیم».

فرمانده ایرانی ادامه داد: «او مرا فرستاد تا مواظب باشم نیروهای بی‌تجربه ما به سوی تو شلیک نکنند».

فرمانده عراقی هاج و واج مانده بود. تعجب من هم کمتر از او نبود. فرمانده ایرانی مکثی کرد و ادامه داد: «ما می‌خواستیم در غرب دزفول عملیات کنیم و شما را از خاک کشورمان عقب برانیم. همه چیز آماده بود. حسن باقری لحظه به لحظه حرکت نیروهای شما را دنبال می‌کرد و از طریق خبرچین‌ها و شنود بی‌سیم‌ها، می‌دانست که قرار است بیایی تپه سبز. مرا به قرارگاه فرماندهی‌اش فرا خواند و در باره تو صحبت کرد. گفت فرمانده لشکر یکم عراقی فرمانده نالایق و ترسویی است و باید کاری کنیم تا این چند روزه هم به او آسیبی نرسد یا او را عوض نکنند که معلوم نیست جانشین او چه کسی باشد. به همین خاطر، گفت برو تپه سبز و هدایت آتش نیروهای خودی را به دست بگیر تا فرمانده لشکر یک به سلامت بیاید و برگردد. آن روز، از صبح که وارد خط مقدم خودتان شدی، من تو را زیر نظر داشتم تا وقتی که برگشتی و من خبر سلامتی‌ات را به فرماندهام حسن باقری دادم».

ضیافت بی‌هیچ گفت‌وگوی اضافه‌ای پایان یافت! نویسنده در همین سفرها و تجربه کردن هاست که سوژه‌های بسیاری را می‌یابد. به راستی، چرا ما تلاش برای یافتن تجربیات جدید از زندگی را جزئی از نویسندگی نمی‌دانیم؟ آیا اینها تجربیات نویسندگی نیستند؟ ■

نویسنده باید همواره به دنبال آموختن و تجربه زندگی باشد؛ نویسنده باید بگرده، بشناسد، یاد بگیرد، زندگی کند و... زندگی کردن با مردم نباید از عادت نویسندگی حذف شود

و صحبتشان کشیده شد به عملیات فتح المبین در شرق دزفول. ژنرال عراقی در حالی که دستمال سفید را جلوی پیراهنش آویزان می‌کرد، گفت که به خاطر اهمیت منطقه شرق دزفول و ارتفاعات رادار، صدام حسین شخصا او و لشکرش را مأمور کرده بود که در منطقه جلوی ایرانی‌ها بجنگد. بعد ساکت شد و چشم دوخت به فرمانده ایرانی و من برق غرور را در چشم‌هایش دیدم.

دلم نمی‌خواستم در جنگ در سر میز شام «ما» مغلوب شویم و در ادامه صحبت‌ها که گاه فرمانده عراقی از چگونگی شیوه نبرد و هدایت نیروهایش می‌گفت و می‌گفت که چگونه نیروهای شما را تارومار کردم، تمام نگاهم به فرمانده ایرانی بود تا او هم چیزی رو کند اما انگار چنین نبود. ۲ فرمانده، آرام با قاشق و چنگال بازی می‌کردند اما می‌دیدم که هنوز هم در حال زور آزمایی هستند و گاه این یکی دیگری را عقب می‌راند و گاه دیگری پیش می‌رفت و آن یکی عقب می‌نشست.

به گمانم ۲ ساعتی این غذا خوردن طول کشیده بود و دو طرف داشتند از نفس می‌افتادند که فرمانده ایرانی در آمد که در نیمه دوم اسفند ۱۳۶۰، یکی از فرماندهان رده گردان شما که مأمور جنگیدن در تپه سبز - در غرب شوش و رودخانه کرخه بود، کشته شد. ژنرال عراقی در حالی که انگشت اشاره‌اش را تکان تکان می‌داد، گفت بله، بله، او فرمانده شجاعی بود که با گلوله خمپاره نیروهای شما کشته شد.

فرمانده ایرانی گفت: «شما بلافاصله یکی دیگر را به جانشینی او انتخاب کردید و اتفاقا خودت برای معرفی او به نیروهایش، به غرب شوش و تپه سبز آمدی». فرمانده عراقی که انگار تعجب کرده بود اینها را از کجا می‌داند، سر تکان داد و گفت: «بله، خودم آمدم. آمدم تا به نیروهایم روحیه بدهم و آنها را به جنگ تشویق کنم...».

اینجا بود که فرمانده ایرانی، قاشق و چنگال‌ش را

وروشی فراتر از آنها را می‌طلبید؟ به گمانم نویسنده باید همواره به دنبال آموختن و تجربه زندگی باشد؛ هر چقدر هم که این تجربیات به طور مستقیم در نوشته‌اش به کار نیایند. نویسنده باید بگرده، بشناسد، یاد بگیرد، زندگی کند و... زندگی کردن با مردم نباید از عادت نویسندگی حذف شود. توی یکی از همین ولگردی‌ها (!) یک بار به ماجرای بر خوردم که همان زمان آن را یادداشت کرده‌ام و برایتان می‌آورم:

«در آبادان بودم، در یکی از هتل‌هایی که در زمان جنگ یکی از مراکز فرماندهی بوده. رفته بودم تا برای یکی از داستان‌هایی که می‌خواستم بنویسم، تحقیق کنم و جاهایی را ببینم. روز دوم یا شاید سوم بود که چند نفر از کسانی را که از زمان جنگ می‌شناختم، دیدم. یکی از آنها، از فرماندهان جنگ ۸ ساله بود. در سرسرای هتل همدیگر را دیدیم و خیلی زود بحث کشیده شد به روزهای جنگ و او خنده خنده پرسید امشب کجایی و بعد دعوتم کرد به یک ضیافت. او در باره آن چیزی نگفت و من هم بیشتر نپرسیدم.

هوا تاریک شده بود و من تازه از بیابانگردی برگشته بودم هتل که آمدند دنبالم. لباس عوض کردم و رفتم پایین. در یکی از سالن‌های کوچک، ۳ نفر دور میز نشسته بودند؛ آرام و ساکت. فرمانده، آن ۳ نفر را معرفی کرد؛ ایشان فرمانده لشکر یکم عراقی در عملیات فتح المبین هستند.

پیر ژنرالی بود قد بلند، سیه چرده، با پیشانی چروک که همان طور نشسته، به عصبانیت دسته اطلسی خود تکیه داده بود. آن دیگری مترجم بود.

سر میز نشستیم و پیشخدمت‌ها آرام و باطمینان، شروع کردند به چیدن میز شام. اما من بی‌توجه به آنها، هیجان زده از دیدار ۲ فرماندهی که سال‌ها رودر روی هم جنگیده و حالا سر میز شام روبه‌روی هم بودند، محو تماشا بودم. اول از چگونگی شروع جنگ گفتند

۷ عادات نویسندگی ۲

۷ عادت نویسندگی از نویسندگان بزرگ

اخلاق حرفه‌ای‌ها

● نوشته: لئو بابا تو تا
ترجمه: میترا لبافی

عادت‌های حرفه‌ای و ایدئال که به من به عنوان «یک نویسنده» قدرت می‌بخشد، علاقه همیشگی‌ام بوده است؛ مثلاً تلاش می‌کنم صبح‌ها اولین متن‌هایم را بنویسم، چون این کار باعث می‌شود تمرکز کافی داشته باشم و بهتر بنویسم. من عاشق این کار هستم، اینکه در باره عادت‌های نویسندگی نویسندگان محبوبم بخوانم، اینکه بدانم چه عاملی باعث موفقیت آنها شده است. اکنون بعضی از این عادت‌ها را برای شما می‌آورم. واضح است که اینها تنها راه موفقیت نیستند: «بعضی‌ها دوست دارند تعداد مشخصی کلمه یا صفحه را در هر روز بنویسند و بعضی‌ها دوست دارند فقط یک صفحه یا یک جمله را در یک روز بنویسند. بعضی‌ها دوست دارند با خطوط بازی کنند و بعضی‌ها روی کارت یا فیش می‌نویسند. بعضی‌ها در حالت ایستاده می‌نویسند و بعضی‌ها همان‌طور که دراز کشیده‌اند...»

پس، هیچ راه مشخصی وجود ندارد. شما باید راه خودتان را پیدا کنید ولی می‌توانید از این عادت‌ها ایده بگیرید؛ کاری که من سعی می‌کنم انجام دهم.

۱) استیفن کینگ



او در کتابش درباره نویسندگی می‌گوید که هر روز حداقل ۱۰ صفحه مفید می‌نویشت. او حتی در تعطیلات هم استراحت نمی‌کرد. این مقدار خیلی زیاد بود ولی نتیجه فوق‌العاده‌ای به دست آمد: «کینگ، یکی از پرکارترین نویسندگان عصر ما شناخته می‌شود.»

۲) ارنست همینگوی



برخلاف کینگ، همینگوی هر روز ۵۰۰ کلمه می‌نوشت. بد نیست! هر چند همینگوی مثل من، هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شد تا در سکوت و به دور از گرمای روز بنویسد. جالب اینجاست که همینگوی به الکلی بودن مشهور بود اما هرگز در حالت مستی نمی‌نوشت.

۳) ولادیمیر ناباکوف



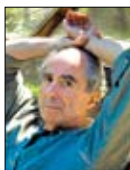
نویسنده رمان‌های مشهوری چون «لولیتا»، «آتش رنگ‌پریده» و «آدا» در حالت ایستاده و روی فیش (کارت) می‌نوشت. این کار به او فرصت می‌داد تا صحنه‌های داستانی‌اش را تداوم بخشد. چون او می‌توانست کارت‌ها (صحنه‌های داستانی) را به راحتی جابه‌جا کند. رمان او «آدا»، ۲ هزار کارت مصرف کرد.

۴) ترومن کاپوتی



خالق آثاری چون «صبحانه در تیفانی» و «در کمال خونسردی»، ادعا کرده که در حالت درازکش می‌نوشت. او گفته، عادت داشته در رختخواب یا کاناپه دراز بکشد و با سیگار و قهوه‌ای در کنارش بنویسد. (ممکن بود چای هم به جای قهوه بنوشد). اول می‌نوشت، بعد باز نویسی می‌کرد. سومین مرحله کارش این بود که دست‌نویس‌هایی را که ۲ بار با قلم نوشته بود تایپ کند. البته، این بار دستگاه تایپ را روی زانوهایش می‌گذاشت و در رختخواب می‌نشست!

۵) فیلیپ راث



این نویسنده آمریکایی عادت داشت ایستاده بنویسد. او، راه می‌رفت و فکر می‌کرد و می‌نوشت. او عادت داشت برای هر صفحه، نیم مایل راه برود. او زندگی کاری و شخصی‌اش

را جدا می‌کرد و در جایی که زندگی می‌کرد، نمی‌نوشت. دفتر کار او در محلی دور از خانه‌اش قرار داشت. میز کارش را هم در جایی قرار می‌داد که روبه‌روی پنجره نباشد و خانه‌اش را نبیند، چون حواسش پرت می‌شد.

۶) جیمز جویس



ابر نویسنده قرن اخیر؛ کسی که بحق در معبد پانتئون نویسندگی می‌درخشد. زمانی که بیشتر نویسندگان با تعداد صفحات، خود را محدود می‌کردند، جویس به هر جمله‌ای که می‌نوشت افتخار می‌کرد و خود را با تعداد جملات محک می‌زد. داستان معروفی هست که یکی از دوستان، او را در خیابان دید و پرسید آیا آن روز از نوشتنش راضی است؟ و جویس، با خوشحالی جواب داد که راضی است. دوستش سوال کرد؛ چقدر نوشته است؟ و او پاسخ داد: «سه جمله!»

۷) جویس کرول اوتس



این نویسنده پرکار، جوایز متعددی را کسب کرده است. او به جای ماشین تحریر با دست می‌نوشت و یک پرنامهریزی کاملاً مشخص داشت. ترجیح می‌داد صبح‌ها قبل از صبحانه بنویسد. این نویسنده خلاق که تدریس هم می‌کرد، یک ساعت و ۴۵ دقیقه قبل از شروع کلاسش، می‌نوشت و اگر خوب پیش می‌رفت، بی‌وقفه می‌نوشت چنان که صبحانه‌اش را ۴-۳ عصر می‌خورد! ■

فن نوشتن

زمینه داستان

فرا تراز یک مکان

۵ کارکرد اصلی زمینه (setting) داستان

● هال بلیث - چارلی سویت
ترجمه: اعظم رضایی

بسیاری از داستان‌ها با اینکه زاویه دیدی واضح، شخصیت‌هایی خوش ساخت و طرحی جالب دارند، نمی‌توانند توجه خواننده را جلب کنند. این داستان‌ها چه چیز کم دارند؟ یکی از عناصر کلیدی داستان که نویسندگان معمولاً از آن غافلند، زمینه (setting) داستان است. آنها زمینه داستان را صرفاً پرده‌ای می‌دانند که پشت صحنه داستان آویخته است. در واقع، نقش زمینه داستان آن قدر زیاد است که می‌توان آن را یک ابزار همه‌کاره ادبی دانست. اگر از زمینه داستان درست استفاده کنیم، ۵ کارکرد اصلی خواهد داشت که قصه شما را جذاب‌تر می‌کند:

واقعیت‌نمایی داستان‌تان را زیاد می‌کند

هر بار که داستانی را شروع می‌کنید، دروازه‌ای را به دنیایی جدید باز می‌کنید. اگر می‌خواهید خوانندگان‌تان از این دروازه‌ها باید این دنیای جدید را قابل باور کنید. اغلب اوقات حتی یک مورد از جزئیات درست اندیشیده شده می‌تواند خواننده را متقاعد کند که زمینه داستان واقعی است.

به عنوان مثال، در شروع داستان «دیوار بردگان»، برای ترغیب خوانندگان برای ورود به شهر داستانی کلمنت کانتی در کنتاکی، قهرمان داستان از روی یک پل زهوار دررفته سرپوشیده رد می‌شود که یکی از عناصر واقعی فضای روستایی کنتاکی است

و با عبور از این پل، وارد دنیایی می‌شود که بویی از تمدن قرن بیستم نبرده است. توصیف این پل، به خواننده کمک می‌کند که آرام‌آرام از واقعیت خودش به واقعیت داستان ما منتقل شود.

یک روش دیگر برای وارد کردن خواننده به مکانی واقعی، این است که یک مکان معروف جغرافیایی یا تاریخی را انتخاب کنیم. آیا تا به حال توجه کرده‌اید که چه فیلم‌های زیادی با ساکنان افتتاحیه‌ای از پل گلدن گیت، برج ایفل و آبشار نیاگارا شروع می‌شوند؟ درست مانند همین نماهای دیداری افتتاحیه در سینما، در داستان هم، یک زمینه تاثیرگذار، هر جای داستان که بیاید، به دیگر حواس خواننده هم خوش می‌آید و خواننده را در محیطی آشنا قرار می‌دهد. در ذیل، چند مثال از جزئیاتی آمده که یک



تصویرگر: مجید کاظمی

وقتی در یک زمینه، راوی داستان‌تان به چیزهای خاصی توجه می‌کند، خواننده از همین رفتار چیزهای بیشتری درباره قهرمان داستان از خودش می‌داند.



فضا (atmosphere) برای داستان‌تان ایجاد می‌کند

وقتی مهمانی به خانه‌تان دعوت می‌کنید، دوست دارید سبک زندگی خود را نشان بدهید و تحت تأثیرش قرار دهید. شما به عنوان نویسنده می‌توانید همین استفاده مناسب را از زمینه بکنید. شما هم مانند یک دکوراتور خوب، می‌خواهید که واکنش‌های خوانندگان را که وارد اتاق داستان‌تان می‌شوند، کنترل کنید.

استفاده مناسب از فضا به خواننده نشان می‌دهد که چه واکنشی باید به داستان نشان دهد؛ اشاره می‌کند کار را باید جدی یا طنز، واقع‌گرایانه یا رمانتیک خواند. نویسندگان کاربلد از اتمسفر (فضا) برای بازی با احساسات خواننده استفاده می‌کنند. یکی از بزرگ‌ترین استادان استفاده از فضا ادگار آلن پو است. توجه کنید که چگونه جمله‌های ابتدایی داستان «سقوط خاندان آشور» حس شومی را به خواننده منتقل می‌کنند:

«تمام یک روز گرفته، تاریک و بی‌صدای پاییزی که ابرهای خوفناک در ارتفاع کم پله بودند، تنها بر اسیم در تنها کوره‌راه ییلاقی ملال آور سفر می‌کردم و سرانجام در همان زمان که شب سایه می‌گسترده خود را در برابر منظره دلگیر خانه آشور یافتیم».

چگونه پو توانسته در چند سطر چنین حس ترسناکی را منتقل کند؟ در اینجا، پو با عدم استفاده از حس این تأثیر را گذاشته است؛ اول اینکه راوی داستان او چندان چیز زیادی نمی‌بیند (روزی ابری بود) و چیزی نمی‌شنود (بی‌صدا)؛ راوی هیچ همراهی ندارد و در غیاب تأثیرات حسی کاملاً تنهاست؛ راوی به جای توصیف آسمان، خاطر نشان می‌کند که زیر بهشت ایستاده (بهشتی که زیر جهنم است). پو تأکید می‌کند که پایان روز (دم غروب) و

مکان را به ذهن تداعی می‌کنند:

بو: بوی لاستیک سوخته در صحنه یک تصادف یا بوی تند مواد ضد عفونی کننده در بیمارستان.

صدا: سر و صدای جمعیت در یک مسابقه ورزشی یا صدای آزار دهنده چکه یک شیر در آپارتمانی خالی.

مزه: طعم سوزاننده دود در آپارتمانی در حال سوختن.

لمس: حس یک کاناپه چرمی نرم در آپارتمانی شیک.

روان‌شناسی: سرمای استخوان‌سوز یک مسابقه فینال در ویسکانسین، یا وزن زیاد یک کشتی باری در اسکله.

هر چه حواس پنجگانه بیشتری وارد زمینه داستان‌تان کنید، بیشتر توجه خواننده‌تان را به داستان جلب کرده‌اید. به شروع داستان کوتاه «انبار سوخته» و یلیام فالکنر دقت کنید:

«مغازهای که دادگاه حل اختلاف در آن تشکیل شده بود، بوی پنیر می‌داد. پسر که ته اتاق شلوغ بالای بشکه میخ قوز کرده بود هم این بوی پنیر را حس می‌کرد. از آنجایی که ایستاده بود، چیزهای بهتری هم می‌توانست ببیند؛ ففسه‌های مرتب پر از قوطی کنسروهای مکعب، بطری و بیضی شکل که معده‌اش از این راه دور می‌توانست بر چسبشان را بخواند».

اگر فاکتور نمی‌خواست از یک مکان واقعی قابل تشخیص استفاده کند، باید با شرح جزئیات زیاد، یک مغازه بقالی پس از جنگ داخلی را برای خواننده قابل باور می‌کرد. اما بشکه میخ و قوطی‌های کنسرو، حس بینایی، پنیر حس بویایی و شکل قوطی‌ها حس درک جنبش خواننده را ازضا می‌کنند. نتیجه این کار، شباهت زیاد داستان به واقعیت می‌شود و مخاطب متقاعد می‌شود که مکان داستان واقعی است.



پایان چرخه فصل هاست (فصل پاییز). چیزی در حال رشد و شکوفایی توصیف نمی‌شود. مرگ همه جا حضور دارد. فضا به گونه‌ای توصیف می‌شود که همان حس راوی به خواننده منتقل شود که زندگی وحشتناک و افسرده کننده است. در این زمینه نمی‌توان انتظار داشت اتفاقی خنده‌دار بیفتد.



ویژگی‌های شخصیت را نشان می‌دهد

همان اول که وارد اتاقی می‌شوید، احساسی از ساکن آن اتاق پیدا می‌کنید. تصور تان از آدمی که در اتاق نشیمنی پر از جعبه‌های غذاهای آماده، لباس‌های رها شده روی صندلی‌ها و مبل‌ها و روزنامه‌ها و مجلات ولو شده کف زمین زندگی می‌کند، چیست؟ اگر در عوض وارد اتاقی پاکیزه با قاب‌های نقاشی بر دیوار، گل‌های تازه در گلدان کریستال و شاهکارهای هنری شوید، آیا تأثیر اولیه این اتاق مانند هم خواهد بود؟

فرض کنید بخواهید ۲ خواهر نوجوان را توصیف کنید که خیلی با هم فرق دارند. می‌توانید با توصیف اتاق خواب‌هایشان شروع کنید. در اتاق یکی‌شان نور کم است و دیوارهای اتاق پر از پوسترهای مرلین منسون است و صدای بلند موسیقی اتاق را پر کرده. اتاق دیگر، نور آفتاب همه جا را روشن کرده، صلیبی از دیوار آویخته و گوشه و کنار اتاق شمع گذاشته‌اند. دقت کنید با اینکه هنوز سر و کله هیچ‌یک از خواهرها پیدا نشده و شما هنوز جمله‌ای توصیفی درباره آنها نگفته‌اید، خواننده شما تصور کاملاً مشخصی از ماهیت متفاوت این ۲ خواهر پیدا کرده است.

زمینه داستان، چیزهای زیادی را درباره



شخصیت و اهداف قهرمان داستان‌تان بازگو می‌کند. مخصوصاً وقتی داستان‌تان را با لحن اول شخص روایت می‌کنید، زمینه‌پردازی اهمیت زیادی پیدا می‌کند. وقتی در یک زمینه، راوی داستان‌تان به چیزهای خاصی توجه می‌کند، خواننده از همین رفتار چیزهای بیشتری درباره قهرمان داستان از خودش می‌داند.

یک مثال کلاسیک برای چنین خودشناسی‌پردازی‌هایی، فصل اول مرد نامرئی رالف الیسون با عنوان «بردریال» است. در این فصل، دانش آموز ساده آخر دبیرستانی‌ای را توصیف می‌کند که به یک مهمانی دود دعوت می‌شود. الیسون برای

زمینه پردازی می تواند به عنوان یک ابزار در داستان نویسی به کمک شما بیاید. وقتی صحنه ای را که نوشته اید دوباره می خوانید و حس می کنید چیزی کم دارد، این عنصر مهم داستان را دست کم نگیرید

درباره داستان های سوم شخص هم روال انتخاب زمینه داستان به این گونه است.

به عنوان یک شخصیت عمل می کند

زمینه اگر خوب کار شود، می تواند بار بعضی از نقش های شخصیت های داستان را به دوش بکشد. نا تورا ایست های پایان قرن نوزدهم محیط را به شکل نیرویی هولناک توصیف می کردند؛ یک هیولای داروینی که در تعقیب بشر است و آنها را وحشیانه شکست می دهد. قله های پر برف و اقیانوس در دستان جک لندن و جوزف کنراد، شخصیت هایی شکستناپذیر می شوند. با اینکه در داستان «قایق باز» دریا پس زمینه کل داستان است، استافان کرین به آن نقش مهم تری می دهد؛ ۴ مرد در یک قایق به امواج گوش می دهند و با آنها حرف می زنند و به امواج فکر می کنند و با سعی دریا برای غرق کردنشان مقابله می کنند. در اینجا اقیانوس یک ضدقهرمان می شود که مانع اصلی آنها در رسیدن به هدفشان یعنی خشکی است.

از طرف دیگر، در داستان «با گرگ ها می رقصد»، جبهه غربی یک رفیق همراه می شود؛ دوستی که زندگی نسل های متمدنی ساکنانش را تأمین کرده است. در نتیجه، بومیان آمریکا برایش دعا می کنند و با آن حرف می زنند. هر جایی جغرافیای خاص خود را دارد؛ در یک جا بیابان و در جایی دیگر جنگلی بارانی می تواند یکی از شخصیت های داستان شما باشد. شما هم می توانید نوشتن داستانی را امتحان کنید که در آن زمینه جزو شخصیت های داستان باشد.



طرح را تقویت می کند

شاید یکی از نقش های مغفول مانده زمینه، تقویت خط داستان است. اگر از زمینه پردازی موثر استفاده کنیم، زمینه می تواند چند نقش زیر را بازی کند:

پیشگویی

داستان «انبار سوخته» با دادگاهی در بقالی شروع می شود که فاکتر قهرمان ۱۰ ساله داستانش را وامی دارد که بر ۲ بخش از جزئیات دیداری داستان تمرکز کند؛ یک قوطی گوشت کنسرو شده با عکس شیاطینی سرخ پوش رویش و قوطی کنسروی با عکس ماهی رویش. این جزئیات حسی، خبر از مبارزه بعدی پسر بین شر (گوشت شیاطانی) و خیر (ماهی که از دیر باز نماد مسیحیت بوده) می دهد.

ایجاد هیجان و تعلیق

جک لندن در «قانون زندگی»، زمینه قطب شمال را برای داستانش انتخاب می کند. همان طور که قهرمان داستان به مرگ نزدیک تر می شود، زمینه سردتر و سردتر می شود. در داستان «بچه ببر» نیز توماس ولف توفانی را در پس زمینه توصیف می کند تا فجایع خشونت بار در شرف وقوع را که قرار است به شهری آرام در کارولینای شمالی حمله کنند، به تصویر بکشد.

نشانه، نقطه اوج طرح است

در داستان رعد و برق در همان حال که بن می خواهد زنش را به قتل برساند، مالمار مک نایت نویسنده، جوری زمینه پردازی می کند که در نقطه اوج داستان، توفان بیرون هم به اوجش می رسد. در داستان «سقوط خاندان آشپو» هم وقتی مادلین به برادرش رودریک حمله می کند، خانه در دریاچه فرو می رود.

فراهم آوردن دقت و وضوح بیشتر

چند داستان خوانده اید که بعد از اینکه شب سیاه خطر سپری شد، توفان آرام می گیرد، خورشید طلوع می کند و پرنده ها آواز می خوانند که نشان دهند شرایط برای قهرمان داستان بهتر شده است؟ بر عکس این مورد، برای اینکه احساس محو و نومیدی به خواننده منتقل شود، جان شیور در پایان داستان «شناگر»، قهرمان داستان؛ ندی مریل را جلوی خانه اش قرار می دهد. بیرون هوا تاریک است و خانه خالی و رو به ویرانی است، درست مانند نحوه زندگی قهرمان خودشیفته داستان مریل. زمینه پردازی می تواند به عنوان یک ابزار در داستان نویسی به کمک شما بیاید. وقتی صحنه ای را که نوشته اید دوباره می خوانید و حس می کنید چیزی کم دارد، این عنصر مهم داستان را دست کم نگیرید. ■

چگونه یک زمینه خوب برای داستانمان

بسناریم؟

- * به زمینه به عنوان چیزی بیش از پس زمینه داستانتان فکر کنید.
- * هر بار که می خواهید از زمینه استفاده کنید، به فکر تأثیر کلی ای باشید که می خواهید به آن برسد.
- * به جای اینکه زمینه را با جزئیات زیاد شلوغ کنید، بر چند تاز جزئیاتی که انتخاب می کنید توجه کنید. به یاد داشته باشید که «کمتر» می تواند «بیشتر» باشد.
- * از همه حواس پنجگانه در داستانتان استفاده کنید؛ فقط حس بینایی را به کار نگیرید.
- * بیش از یک کارکرد برای زمینه در نظر بگیرید. می توانید در همان زمان که شباهت داستانتان را به واقعیت زیاد می کنید، نقطه اوج داستانتان را برای خواننده پیشگویی کنید و شخصیت هایتان را پرورش دهید.



ابراهیم حسن بیگی ● در سال ۱۳۳۶ و در استان گلستان دنیا آمد. سفرهای پی‌درپی از کودکی تا به حال. برای این نویسنده حاصل خوبی داشته است که نتایج آنها را می‌توان در آثارش دید. کتاب «ریشه در اعماق» او به‌عنوان کتاب برگزیده ۲۰ سال داستان‌نویسی انقلاب و دفاع مقدس انتخاب شده و جوایز متعددی کسب کرده است. آنچه می‌خوانید، روایت حسن بیگی از روستای خواجه‌نفس بندر ترکمن - زادگاهش - است.

زادگاه من

روایت یک نویسنده از زادگاهش

آن روزها، آن روستا

● ابراهیم حسن بیگی

عکس: حامد خورشیدی

بوی بوته‌های علف تازه می‌داد و گاهی هم بوی گندم و غوزه پنبه که بعضی وقت‌ها با بوی پهن گاو و گوسفند قاتی می‌شد.

مردم روستای خواجه‌نفس به ما «ولایتی» می‌گفتند؛ یعنی فارس و شیعه. ما تنها خانواده فارسی‌زبان روستا بودیم و پدرم تنها خیاط روستا بود که مغازه‌اش در خیابان اصلی نزدیک به رودخانه گرگان، روستای خواجه‌نفس را از وسط به ۲ قسم می‌کرد. به همین دلیل کسی نبود که خانواده ولایتی اوستا ابوالحسن خیاط را نشناسد. برای خیلی‌ها جالب بود که بدانند اوستا ابوالحسن فارس در یک روستای ترکمن‌نشین چه می‌کند. من این را بعدها از پدرم پرسیدم و او گفت که از سال ۱۳۲۵ چرخ خیاطی‌اش را روی شانه‌اش گذاشته، دست زنش را گرفته و از گرگان به خواجه‌نفس

آن روزها در روستای ما هوا لطیف و ملایم بود. هنوز لایه اوزون آن قدر سوراخ نشده بود که ما بچه‌های پابرهنه و پاپتی روستای خواجه‌نفس آن قدر گرم‌مان شود که مجبورمان کنند در منزل بمانیم و در صحرای درندشتی که پیش‌رویمان بود، بازی نکنیم.

منزل ما خانه ۱۲ اتاقه‌ای بود در پیشانی روستا، هال و پذیرایی و آشپزخانه نداشت اما ایوان بزرگی داشت رو به دشت که در گوشه‌ای از آن چراغ والرو چند دیگ مسی و روپی قرار داشت که ما به آنجا مطبخ می‌گفتیم. من این ایوان را بیشتر از هر جای دیگر خانه‌مان دوست داشتم. تابستان‌ها ناهار و شام را روی همین ایوان می‌خوردیم. روی همین ایوان می‌توانستیم خسته از درس و مشق و کار، ساعتی بنشینیم و به صحرای سرسبزی نگاه کنیم که گاهی

▶ مهم‌ترین چیزی که در خواجه‌نفس زیاد دیده می‌شود ترکیب رنگ‌های شاد است، هم در لباس آدم‌ها و هم در طبیعت





اما خواجه‌نفسی که در ذهن من بوده، مدینه فاضله‌ای
است که امین حاجی‌اش یخ‌های یخچال نفتی‌اش را با
همسایه‌هایش تقسیم می‌کند، هنوز هیچ گدایی ندارد

خواجه‌نفس آن روزها برق و آب لوله‌کشی
نداشت اما ۲ آسیاب داشت که گندم‌های ۲ روستای
اطراف را هم آرد می‌کرد. وقتی موتورخانه‌اش کار
می‌کرد، صدایش در کل روستا می‌پیچید و در سمت
غربی منزل ماقرار داشت. صاحبش مردی بود به نام
«امین حاجی» که مردی بود خیر و مومن و تنها
کسی بود که در منزلش یخچال داشت؛ یخچالی که
برقی نبود و مافکر می‌کردیم نفتی است و گاهی هم
تابستان‌ها به ما که همسایه‌شان بودیم یخ می‌داد.
آسیاب امین حاجی در سال ۱۳۴۲ نعمتی شد
برای مردم خواجه‌نفس؛ چراکه دولت با استفاده از
موتورخانه آن توانست آبادی را برق‌کشی کند و ما
برای اولین بار روشنایی را از طریق لامپ دیدیم.
یک شعله لامپ خانه ما هر روز از ساعت ۶ غروب
تا ۱۰ شب روشن می‌شد و بعدها امین حاجی با
خرید یخچال برقی به اندازه کافی تابستان‌های ما
را «یخی» می‌کرد.

خواجه‌نفس که حالا با کشیده شدن برق نفس
تازه‌تری می‌کشید، یک خیابان راسته داشت از
جنوب به شمال؛ یعنی به بندرترکمن و گمیشان
ختم می‌شد. جاده‌اش آسفالت نبود و از کنارش به
جای تیرهای برق، تیرهای چوبی تلگراف می‌گذشت
که یادم هست مامورانی هر سال این تیرهای چوبی
را قیراندود می‌کردند تا بچه‌ها خود را از آنها بالا
نکشند. توی همین خیابان اصلی همه مغازه‌های
ده قرار داشت. کنار مغازه خیاطی پدرم چند بقالی
بود که یکی از آنها را خوب به خاطر دارم؛ چراکه ما
خروس قندی‌هایمان را از او می‌خریدیم و گاهی
هم دور از چشم مادرم به اندازه ۱۰ شاهی یک قاشق
رب‌انار می‌خریدیم که پیرمرد بقال یک قاشق رب
را روی ورق کاغذی می‌ریخت و من آن را با فعل
«لیس» زدن صرف می‌کردم.

روبه‌روی مغازه پدرم قهوه‌خانه مش‌غلام بود که

آمده تا لباس‌های ده‌ها روستایی اطراف را بدوزد
و همان‌جا به لطف مهربانی و محبت ترکمن‌ها
آن‌قدر ماندگار شود که من ۱۱ سال بعد از آن در
اول خردادش متولد شوم و امروز پس از نیم‌قرن
زندگی درباره روستایی بنویسم که آن روزها بیش
از ۵۰ خانوار در آن سکونت نداشتند. رود گرگان
که از وسط روستا می‌گذشت، آبی گل‌آلود داشت
با پلی چوبی که ۲ قسمت روستا را به هم وصل
می‌کرد. همیشه از ایستادن روی پل و نگاه کردن
به روخانه خروشان می‌ترسیدم. فاصله‌ام از روی
پل با رودخانه بیش از یک کیلومتر بود که بعدها
فهمیدم بیش از چندمتری نبوده است. در رودخانه
شنا می‌کردیم اما لذت بیشترش در ماهیگیری با
قلاب بود که داستانش را بعدها در قصه «قلاب‌گیر»
نوشتیم و همین‌طور در رمان «سال‌های بنفش»،
این رودخانه و خواجه‌نفس دوران کودکی‌ام را
به تصویر کشیده‌ام. پدرم و مادرم با اینکه هر دو
بیسواد بودند و بیشتر بچه‌های همسن‌وسالم به
مدرسه نمی‌رفتند اما مرا به مدرسه فرستادند تا به
قول پدرم برای خودم «آدم» بشوم. دبستان ابتدایی
میرجرجانی خواجه‌نفس در ضلع غربی روستا بود
که هنوز هم هست و من میان بچه‌های ترکمن که
حتی یک کلمه فارسی هم نمی‌دانستند، مثل بلبل
می‌توانستم بگویم: بابا آب داد و آن مرد در باران آمد.
بنابراین به همین دلیل در مدرسه مورد توجه و نگاه
بچه‌ها و معلم‌ها بودم.

پدرم که گفتم خیاط بود، با پارچه برابیم کیفی
دوخته بود که بیشتر شبیه «توبره»‌ای بود که
در آن دانه جو می‌ریختند و بر گردن اسب‌ها
می‌انداختند. به همین دلیل بچه‌ها به من ابراهیم
توبره‌ای می‌گفتند که من خوشم نمی‌آمد. بعد از آن
مثل همه بچه‌های خواجه‌نفس کتاب‌هایم را لای
پلاستیکی می‌پیچیدم و به مدرسه می‌رفتم.

خواجه‌نفس را پیاده نمی‌آمد بلکه دوچرخه‌اش را
رکاب می‌زد. پشت زین دوچرخه‌اش خورجینی
داشت. کارش این بود که خانه به خانه می‌رفت، مرغ
و خروس‌هایی را به قیمت ارزان می‌خرید و آنها را در
بندرترکمن به قیمت مناسب‌تری می‌فروخت. این
سید بزرگوار مثل هر «ولایتی» دیگری سری به ما
می‌زد و ناهار یا چای را پیش ما می‌خورد. این سید
یک فرق اساسی با دیگر مهمان «ولایتی»‌ها داشت و
آن اینکه در ایام ماه مبارک رمضان، در شب‌های قدر
باهزینه پدرم در منزل می‌ماند و دعای جوشن کبیر و
مراسم احیارا با پدرم برگزار می‌کرد. من هم معمولاً
کنارشان بیدار می‌ماندم. پدرم و آن سید که لهجه
آذری‌اش را هنوز هم به خاطر دارم، تا نماز صبح دور
چراغ گردسوز می‌نشستند و دعا می‌خواندند. به یاد
دارم که پدرم بیش از او گریه می‌کرد. حالا که فکر
می‌کنم، می‌بینم که دغدغه مناسب آن روزها چقدر
بیشتر از دوران ما بوده و جالب‌تر اینکه آن روزها
نه پدرم و نه آن سید هرگز قصد نداشتند با اجرای

هر روز از بندرترکمن می‌آمد و قهوه‌خانه‌اش را باز
می‌کرد و عصرها می‌رفت.
خواجه‌نفس بستنی‌فروش، کافی‌شاپ و قنادی
نداشت اما ماهی یکی دو بار در فصل تابستان
بستنی‌فروش دوره‌گردی از بندرترکمن ۱۰ کیلومتر
راه را با چهارچرخه بستنی‌اش می‌آمد و ظرف چند
ساعت بستنی‌هایش را می‌فروخت و می‌رفت.
همین‌طور که مردم خواجه‌نفس بستنی را از
دوره‌گرد بندرترکمن تهیه می‌کردند، صدقه‌هایشان
را که بیشتر نان، گندم و آرد بود، به گدایی می‌دادند
که او هم هفته‌ای یک بار از بندرترکمن به
خواجه‌نفس می‌آمد و معمولاً هم ناهار را در منزل
ما می‌خورد. من هم چشم‌انتظار بودم تا اگر چیز
به‌دردبخوری داشته باشد، به من بدهد که بیشتر
وقت‌ها هم می‌داد. ما به آن گدا، سید می‌گفتم که
سال‌ها بعد در بندرترکمن او را پشت پیشخوان یک
بقالی دیدم. در آن روزها سید دیگری به خواجه‌نفس
می‌آمد و البته او ۱۰ کیلومتر بین بندرترکمن و

روستااست و خانه‌هایی با مصالح شنی، سنگ، چوب و گل. این خانه‌ها هر چند براساس اصول مهندسی و معماری بنا نشده ولی نمایشی چشم‌نواز است و درونش روح‌افزا



دیگر به ثمر می‌نشست اما بوته‌ها کاملاً در آب گم شده بودند.

از طرف دولت آمدند و گفتند به سیل زدگان چادر می‌دهند. بسیاری چادر نشین شدند اما پدرم ترجیح داد در منزل یکی از ترکمن‌ها که دور از دسترس سیل بود ساکن شویم. یک روز خبر دادند که قرار است شاه برای بازدید سیل زدگان بیاید. قرار بود این دیدار در ۵ کیلومتری خواجه‌نفس بین راه بندر ترکمن انجام شود. پدرم حاضر نشد به دیدار شاه برود. می‌دانستم که شاه را دوست ندارد. او مقلد آیت‌الله شاهرودی بود که من این اواخر بخش‌هایی از رساله او را برای پدرم که سواد خواندن و نوشتن نداشت، می‌خواندم.

من اما چیزی به پدرم نگفتم و به همراه بزرگ‌ترهای روستا با پای پیاده به محل دیدار شاه رفتم. شاه با یک فرزند هلی‌کوپتر آمد و با ریش سفیدان دیدار و گفت و گو کرد و رفت. فردای آن روز کامیون‌هایی به خواجه‌نفس آمدند که پر از کیسه‌های آرد بودند. یادم می‌آید حتی آنهایی که از سیل در امان مانده بودند، کیسه‌های آرد به منزل بردند اما پدرم حاضر نشد مشتی از آردهای اهدایی شاه را به منزل بیاورد. چند روز بعد از این ماجرا، برادر بزرگ‌ترم که در بندر ترکمن کار می‌کرد، خانه‌ای اجاره کرد و ما به بندر ترکمن رفتیم.

وقتی آب‌ها به زمین فرو رفت و غائله سیل خواجه‌نفس به پایان رسید، من و پدرم برای سرکشی به منزلمان، به خواجه‌نفس رفتیم. وقتی پدرم داشت خانه را می‌کاود تا چیزهای سالم را در گوشه‌ای جمع کند، من سراغ باغچه‌ای رفتم که بوته‌های سیب‌زمینی‌اش کاملاً پلاسیده شده بودند. با پنجه‌های دست زمین را کاویدم و کاویدم و سیب‌زمینی‌هایی را دیدم که به عمل آمده بودند اما وقتی یکی از آنها را به دست گرفتم، مانند تخم مرغی

تا وقتی بوته‌های سیب‌زمینی سبز شدند و قد کشیدند، از گزند مرغ و خروس‌ها و گاو و گوسفندها در امان باشند.

بوته سیب‌زمینی‌هایم سبز شده بود و من هر روز به آنها آب می‌دادم تا اینکه یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم، دیدیم رودخانه‌گران از جایی در شرق خواجه‌نفس طغیان کرده و آب دشت را فرا گرفته و بعد خانه ما و تعدادی از همسایگان را خیس کرده. گفتند سیل آمده و باید هر چه زودتر خانه‌هایمان را تخلیه کنیم. شدت آب هر لحظه بیشتر می‌شد. ما پاچه شلوارهایمان را بالا زده بودیم. وسیله‌ای نبود تا وسایل منزلمان را بار بزنیم و از مسیر سیل دور شویم. هر کس ارابه و گاری داشت، برای خودش به کار انداخت. پدرم تا ظهر تلاش کرد تا از کسی کمک بگیرد اما گاری‌ها و تراکتورهای خواجه‌نفس به سمت بندر ترکمن به راه افتاده بودند. ناچار شدیم همه وسایل خانه، کیسه‌های گندم ذخیره و چوب‌های سوخته را بگذاریم و خانه‌مان را ترک کنیم. من اما دلم پیش بوته‌های سیب‌زمینی‌ام بود که شاید اگر سیل نمی‌آمد، تا یکی دو هفته

که ترکمن‌ها او را «اغول طراق» صدا می‌زدند، کارش درمان عمومی بود؛ چیزی شبیه پزشکان عمومی خودمان؛ گوش دختر بچه‌ها را سوراخ می‌کرد، برای دل دردها و دردهای چشم و گوش و حلق و بینی نسخه‌های دارویی گیاهی می‌پیچید. از این رو خانه ما محل رفت‌وآمد بسیاری از ترکمن‌های خواجه‌نفس بود و موقعیت ما در خواجه‌نفس روز به روز مستحکم‌تر می‌شد.

مردم خواجه‌نفس اهل کاشتن گل و باغچه و درخت نبودند و لاجرم نمی‌دانستند سبزی خوردن یعنی چه؟ وقتی گاهی اوقات دوستان پدرم به سفارش او از بندر ترکمن سبزی خوردن برای ما می‌آوردند، آنها از اینکه «ولایتی»‌ها علف می‌خوردند، تعجب می‌کردند. من که یکی دو باری با خانواده به بندر ترکمن و گران سفر کرده بودم، دلم می‌خواست در محوطه جلوی خانه‌مان باغچه‌ای داشته باشم. بنابراین با اصرار زیاد موفق شدم چند سیب‌زمینی پلاسیده را از مادرم بگیرم و آنها را در زمین کوچکی بکارم. دور زمین را با کمک چند چوب و مقداری تور ماهیگیری حصار کشیدم

مراسم مذهبی به نان و نام و مقامی برسند و مذهب لغله زبان آنها نبود.

آن روزها خواجه‌نفس درمانگاه نداشت، کسی نبود با بیماری‌ها و ویروس‌ها مبارزه کند اما رژیم برای مبارزه با مردم گرسنه روستاهای حاشیه دریا، پاسگاه ژاندارمری ساخت. رئیس ژاندارمری واقعاً سبیل‌های کلفت و پرپشتی داشت؛ شبیه شخصیت‌های منفی فیلم‌ها و داستان‌های آن دوران. اما رئیس پاسگاه، آدم منفی‌ای نبود. با پدرم دوست بود و گاهی در مغازه او می‌نشست و با زبان فارسی با هم حرف می‌زدند. پدرم بارها برای نجات صیادان دستگیر شده پیش او وساطت می‌کرد و این مساله موقعیت خوب خانواده ما را بین خواجه‌نفسی‌ها خوب‌تر می‌کرد. البته فرمانده ژاندارمری صبح‌ها می‌آمد و عصرها می‌رفت و ما هنوز تنها خانواده «ولایتی» خواجه‌نفس بودیم.

گفتم خواجه‌نفس درمانگاه نداشت اما امور درمانی بیشتر توسط عده‌ای از مردم انجام می‌شد. مردی کارش شکسته‌بندی بود و پیرزنی متخصص زنان بود که به او قابله می‌گفتند. در این بین مادرم

خواجه نفس
دوست داشتنی من
همان خواجه نفس
رمان سال‌های بنفش
است که صدای قرآن
«سیدرسول» هنوز هم بر
بام روستای پیچد



درهم آمیختگی دشت‌ها با زندگی سنتی و سخت دامپروری صحنه‌های زیبا و جالبی از این خطه ترکمن‌نشین ایجاد می‌کند. تصاویری که در آنها آسمان، دشت، مردم و حتی حیوانات به معنای واقعی کلمه زنده‌اند

خواجه نفس باید موقعیتی شهری پیدا کند که نکرده است و...

اجازه بدهید پایان این یادداشت را با وعده‌های پوشالی خراب نکنم. خواجه نفس ممکن است تنگی نفس گرفته باشد، ممکن است مردمانش از روستا کوچ کنند، بچه‌هایش بزرگ بشوند و به دانشگاه بروند و دیگر به خواجه نفس برنگردند، ممکن است ساحل دریای خزرش بوی مردار بدهد اما خواجه نفسی که در ذهن من بوده، مدینه فاضله‌ای است که امین حاجی‌اش یخ‌های یخچال نفتی‌اش را با همسایه‌هایش تقسیم می‌کند، در عید قربانش گوشت‌های قربانی به منازل فقرا برده می‌شود، هنوز هیچ گدایی ندارد و گداهایش از بندترکمن می‌آیند و بستنی‌های قیفی‌اش در چهارچرخه‌ها به فروش می‌رسند. خواجه نفس دوست داشتنی من همان خواجه نفس رمان سال‌های بنفش است که صدای قرآن «سیدرسول» هنوز هم بر بام روستا می‌پیچد. ■

«شخصیت اصلی رمان سال‌های بنفش

پوست‌نازک شکست و بوی گند سیب‌زمینی پوسیده مشامم را پر کرد. آنچه گفتم، از خواجه نفس سال‌های پیش از ۱۳۴۵ است؛ سالی که پس از آن ما ساکن بندر ترکمن شدیم. اما خواجه نفس سال‌های پس از ۴۵ تا به امروز که بیش از ۴۰ سال از آن می‌گذرد، چندان فرقی با خواجه نفس دوران کودکی من ندارد. هر چند پل چوبی‌اش آهنی شده، تعداد مردمانش افزایش یافته، آب و برقش دائمی شده، درمانگاهش تأسیس و جاده‌اش آسفالت شده اما مردم ترکمن آنجا همان ترکمن‌های خونگرم و دوست‌داشتنی دهه ۴۰ هستند.

گاهی اوقات خبرهای خواجه نفس را از سایت‌ها و خبرگزاری‌ها دنبال می‌کنم. گفته‌اند قرار است خواجه نفس یک بندر بین‌المللی شود و ایران را از طریق دریای خزر به آذربایجان، ترکمنستان، قزاقستان و روسیه وصل کند که تا امروز خبری از آن نیست.

گفته‌اند می‌خواهند فلان سد لاستیکی ایران در آنجا ساخته شود که ساخته نشده است. گفته‌اند



یادش

خاطراتی از محمدرضا بایرامی، محمدعلی شامانی،
بلقیس سلیمانی و ناتاشا امیری درباره یکی از آثارشان

خاطره‌ای به خاطر این کتاب



مرز بین تخیل و واقعیت گاهی زیاد است و گاهی کم. یکی از آن جاهایی که این مرز کم می‌شود، آنجایی است که واقعهای اتفاق می‌افتد مرتبط با آن تخیل. یکی از این وقایع خاطرات نویسندگان است از آثارشان، چه قبل از چاپ و چه بعد از چاپ. این خاطرات البته خیلی وقت‌ها گفته نمی‌شود و به همین دلیل فراموش می‌شود. اگر خاطرات این چند نویسنده را بخوانید، تصدیق می‌کنید گاهی خاطرات یک اثر اگر جذاب‌تر از خود اثر نباشد، کم از آن هم ندارد.

گفت: «ویشناسب روشنفکر داره دنبالت می‌گرده!»
یهواز چرت بیرون اومدم. فهمیدم اصلا طبیعی نیست آدم
صبح زنگ بزنه و بگه شخصیت داستانت داره دنبالت می‌گرده

اینترنت سرچ کرده بود فقط یه نفر توی دنیای مجازی
اسمش ویشناسب روشنفکر بود، اونم خودش بود. تا
۲ سال بعد اون دوست کتابخونش رو هم دیگه نمی‌بینم
و کتاب رو هم پیدا نمی‌کنم. اما بالاخره از طریق ناشر رد
منوی گیرم.

خب... سؤال هنوز باقی بود. من کی بودم و چرا این اسم رو
انتخاب کرده بودم؟ وسط حرفاش یه چیزایی داشت برام
روشن می‌شد. گفتم: «شما دبستان ذوقی می‌رفتید؟»
با تعجب گفت: «بله!»

گفتم: «سال اول تا سوم دبستان ما تو یه کلاس بودیم.»
اسم توی شناسنامه من اسم دیگه‌ای ولی عجیب بود
که اون با حافظه استثنایی تقریباً همه کلاس یادش
بود؛ حتی کسانی رو که من به خاطر نمی‌آوردم. اما منو
فراموش کرده بود.

توضیح دادم که از همون سال‌ها اسم خاصی که داشت
و چند صحنه از شلوغ کاری‌هاش هم در مدرسه توی
ذهنم موند بود. سال‌ها بعد جرقه داستان رو هم همون
اسم توی سرم زده بود. گاهی یه موضوع، گاهی یه تصویر،
باعث می‌شه داستان شکل بگیره؛ گاهی هم فقط یه اسم.

همه چیز داستان به اون اسم ربط داشت.

بعد از این، ۲ همکلاسی قدیمی تصمیم گرفتند بعد از
بیس‌وچندسال همدیگر رو ببینند.

ویشناسب روشنفکر واقعی درست برخلاف ویشناسب
مالی‌خولیایی توی قصه که مدام در گیر افکار پیچیده
سر در گم بود توی بوتیکش در مرکز تجاری، با همسر و
دختر کوچکش انتظار نویسنده‌رو می‌کشید.

اون دو توی یه داستان واقعی که دنیا براشون ترتیب
داده بود اول به هم زل زدن، بعد با یه عکس یادگاری
سعی کردن اون لحظه رو برای همیشه ثبت کنن، بعد
سعی کردن خاطرات مشترک رو به یاد بیان.

آخرش نویسنده به این نتیجه رسید که اون اصلاً شبیه
شخصیت داستانش نیست، ویشناسب هم کوچیکی
نویسنده توی مدرسه یادش نیومد. ■

به چه منظور؟
طول کشید تا ز بهت در اومدم و پرسیدم: «جریان
چیته؟»

گفت: «شماره‌ش رو می‌دم خودت باهالش حرف بزنی!»
پس واقعیت داشت! شماره ویشناسب روشنفکر رو
نوشتیم؛ یه شخصیت کاملاً خیالی توی یه داستان کاملاً
خیالی که خودم ساخته بودم و حالا موبایل هم
داشت. از اون جالب‌تر انگار یه هویت واقعی هم داشت.
ذهنم هزار جا رفت. یعنی که چی؟ اون کی بود؟ تشابه
اسمی بود یا...؟ خب ویشناسب اسم خاصیه نه مثل مریم
که از هر ۲۰ نفر ۱۹ نفر اسمشون اونه.

حال عجیبی داشتم وقتی باهالش تماس گرفتم. بعد از
بوق، گوش می‌دی و می‌شنوی صدایی مردونه از پشت
خط می‌گه: «بله؟»

نمی‌دونستم چی بگم. بگم شما شخصیت داستان من
هستید؟ من ۳-۲ سال پیش شمارو نوشته بودم؟
به جاش خودمو معرفی کردم. داد مرد هوارفت؛ «خانم
۲ ساله دارم دنبال شما می‌گردم؛ شما کی هستید؟ منو
از کجای می‌شناسید؟»

ویشناسب روشنفکر مردی بود هم‌سن و سال خودم که
اهل کتاب و مطالعه نبود ولی دوست کتابخونی داشت.
یه روز دوستش می‌یاد پیشش و می‌گه: «داستانت رو
نوشتن و معروف شدی!» و کتاب هولا... هولا رو نشونش
می‌دم ویشناسب واقعی کنجکاو می‌شه و چندبار داستان
ویشناسب روشنفکر از اون کتاب رو از اول تا آخر می‌خونه
و تقریباً هیچی ازش سردر نمی‌آره. متوجه نمی‌شه اون
ویشناسب توی قصه چاره تباطلی به خودش داره؛ هیچ
شباهتی بین خودش و اون نمی‌بینم. اما هزار و یک فکر و
خیال دیگه به سرش می‌زنه نویسنده چه پدر کشتگی‌ای
باهالش داشته؟ اصلاً کی بوده؟ این اسم رو کجا شنیده
بوده؟ شاید نامزد قبلی‌ش بوده که با نام مستعار نویسنده
می‌خواست ازش انتقام بگیرم. یا یکی بوده که باهالش
دشمنی داشته و هزار و یک احتمال دیگه. قبلاً که تو



۱ یادش

ویشناسب ۲ سال دنبال می‌گشت!



نافا امیری • تحصیلاتش در رشته مهندسی کشاورزی بوده و غیر از نوشتن به رشته‌های هنری مثل
«مجسمه‌سازی» و «قاشی» علاقه‌مند است. از او تاکنون سه کتاب به چاپ رسیده است. یک مجموعه داستان
به نام «هولا، هولا» و یک رمان به نام «با من به جهنم بیا» و آخرین اثرش «عشق روی چاکرای دوم» می‌باشد.

«ویشناسب روشنفکر»؛ شخصیت مرد اصلی داستان.
یه داستان تکنیکی پر از احتمال با روایت‌های تودرتو
و پیچیده
یه روز صبح ناشرم باهام تماس گرفت و گفت: «ویشناسب
روشنفکر داره دنبالت می‌گرده!»
یهواز چرت بیرون اومدم. فهمیدم اتفاقاً اصلاً طبیعی
نیست آدم صبح زنگ بزنه و بگه شخصیت داستانت
داره دنبالت می‌گرده؛ یعنی لزومی نداره. تازه خیلی
غریبه بخواد یه همچین داستان خلاقیته‌ای بسازه. اونم

□ توی چهارچوب داستان هر اتفاق عجیبی می‌افته؛
فیل پرواز می‌کنه، آدم سوسک میشه یا یه شخصیت
دنبال نویسنده‌ای که خلقتش کرده در به‌در می‌گرده.
اینا اتفاق می‌افته چون همه چی خیالیه. ولی بیرون
از چهارچوب داستان این اتفاقا باورپذیر، یعنی تقریباً
ممکن نیست. هر چند توی دنیای مدرن ما گاهی
پیش اومده که ناممکن، ممکن شده باشه.
۲ سال از چاپ مجموعه داستان «هولا... هولا»
می‌گذشت. داستانی توی این مجموعه بود به نام

داشته باشم. به هر حال برای اینکه بدانم داستان کودک حداقل از لحاظ حجم چه مقداری باید داشته باشد، شروع کردم به شمردن سطرها و حتی کلمات داستان خانم تقی و بعد در عرض چند روز، داستانی نوشتم به نام «مرغ مهربان ننه مهتاب» که بعضی از قسمت‌های آن هم حالت ریتمیک داشت. کار را فرستادم برای انتشارات سروش و خوشبختانه تصویب شد. گمانم سال ۶۵ بود. قراردادی بستیم و منتظر چاپ کار شدم اما با روند کند انتشارات دولتی، همه چیز به کندی پیش می‌رفت؛ به گونه‌ای که زمان گذشت و من مجبور شدم بروم سربازی؛ در حالی که در همان ایام نویسندگانی مثل من در جایی جمع شده بودند به نام حوزه هنری و قصه‌هایشان را می‌نوشتند و شعرهایشان را می‌سرودند و تمرین فیلمسازی می‌کردند و همه اینها به حساب سربازی شان نوشته می‌شد و من فکر می‌کردم اگر چنین فرصتی در آن زمان در اختیارم قرار می‌گرفت، با آن انگیزه و روحیه بالایی که داشتم، چه نتایج خوبی می‌توانست برایم به بار بیاورد. به هر حال رفتم سربازی و در سخت‌ترین جاها خدمت کردم که با تجربیات منحصر به فردی هم همراه بود (بعضی از آنها در «۷ روز آخر» و «دشت شقایق‌ها» آمده) اما سواً این تجربیات مغتنم، باقی‌اش عمر تلف کردن محض بود و وقت کثی در بدترین شکل آن، بگذریم.

من قبلاً تابستان‌ها را کار می‌کردم و این جوری زندگی‌ام را می‌گذراندم اما حالا سربازی، همین فرصت را هم از من گرفته بود. بنابراین، بی‌پولی پول بودم؛ در حالی که حقوق اندک سربازی ما را هم - که گویا برای آنها که در خط مقدم جبهه بودند روزی ۶۰ تومان می‌شد - می‌خوردند و شیر مردی می‌خواست تا آن راز دهان اژدها بیرون بکشد! در چنین شرایطی، چند باری به انتشارات سروش

سخت‌تر از نوشتن برای نوجوانان و کودکان و البته من نمی‌خواستم - در این عرصه - راحت‌طلبی کنم یا نشان بدهم که از عهده کار سخت بر نمی‌آیم و این جوری بود که چندین داستان کوتاه نوشتم که همه آنها را رادیو پخش می‌شد و بعد هم در مطبوعات چاپ می‌شد. اوضاع چنین بود تا اینکه یک روز کتابی به دستم رسید که برای کودکان نوشته شده بود و آن سال به عنوان کتاب برگزیده وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتخاب شده بود. اسم این کتاب «زیباترین آواز» بود و آن را همکار خوبان خانم شکوفه تقی - که گویا الان ساکن لندن هستند - نوشته بودند. کتاب را خواندم و تعجب کردم. با خود گفتم اگر نوشتن برای کودکان این طوری است و کتاب سال این، من هم از مدتی پیش، توانایی نوشتن برای کودکان را دارم اما از آن استفاده نمی‌کنم.

آن وقت‌ها همه آثار نویسندگانی مثل صمد بهرنگی، درویشیان، یاقوتی، سرشار و... را خوانده بودم اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم که قرار است برای نوجوانان یا کودکان بنویسم. بیش از همه، شیفته داستایفسکی بودم و رودست او نویسنده‌ای را سراغ نداشتم و فکر می‌کردم اگر بنا باشد نویسنده بشوم، حتماً باید نویسنده‌ای مثل او بشوم؛ نویسنده‌ای که به رنج و درد، نه تنها هویت قابل قبولی می‌دهد که حتی گاهی به نظم می‌رسد آن را می‌ستاید، و این به لحاظ روانی می‌توانست نقطه اتکای خوبی برای امثال من باشد و این جوری بود که با وجود خواندن زیاد، هیچ ذهنیت روشنی از نوشتن برای نوجوانان و به خصوص کودکان نداشتم. بعدها با نوشتن برای نوجوانان کنار آمدم اما نوشتن برای کودکان مثل معمایی برایم باقی ماند؛ به گونه‌ای که هنوز هم مرز بین ابتدال (در مفهوم پیش افتادگی) و هنر آن را برایم مخدوش است و از این رو هیچ وقت فکر نمی‌کنم بتوانم در این عرصه فعالیت مستمر



اولین داستانم



محمد رضا پایرامی ● تا به حال ۱۴ کتاب به چاپ رسانده است. این آثار در دو حوزه نوجوانان و بزرگسالان است. عمده آثار او یا درباره روستاست یا با موضوع دفاع مقدس. آثار پایرامی تا به حال از ده مرجع، موفق به دریافت جایزه شده است. یک جایزه بین‌المللی هم در کارنامه خود دارد؛ جایزه کبرای آبی از سوئیس برای کتاب «کوه مرا صدا زد».

که می‌دیدم ۱۰ برابر آنها کتاب خوانده‌ام. به هر حال، کارم را با نوشتن برای رادیو و بزرگسالان شروع کردم. شاید با همان ذهنیت غلط که نوشتن برای بزرگسالان، کاری است به مراتب جدی‌تر و

من کارم را با داستان‌نویسی برای رادیو شروع کردم. آن وقت‌ها یک کتابخوان خیلی حرفه‌ای بودم. بعدها که با بعضی از نویسندگانی آشنا شدم که چندین کتاب چاپ کرده بودند، تعجب می‌کردم

آقای مهندس حق التالیف مرا با حساب ۱۵ هزار جلد و ۸ درصد قیمت پشت جلد، یکجا و پیش از چاپ داده بود تا برایم این سوء تفاهم پیش بیاید که همه ناشرها همین قدر خوب هستند!

رفتم تا لااقل حق التالیف اولین کتابم را بگیرم. اما مردی که به او مراجعه می کردم، به جای همکاری، کلی منت هم می گذاشت سرم؛

«بله، این کار شما برای کودکان کمی طولانی بود. ۱۵ صفحه نوشته بودید، در حالی که ۸-۷ صفحه مرسوم است و...»

کار تصویب شده بود و زیر چاپ بود و ایشان تازه داشت برایم از این صحبت‌ها می کرد! گویا با تیزهوشی فهمیده بود که من فرق یک ویراستار و دفتردار ساده یا ناظر چاپ را نمی دانم. وقتی محترمانه برایم توضیح دادم که برای گرفتن حق التالیف آمده‌ام و نه شنیدن نقد کارم، گفت آخه کار شما که هنوز چاپ نشده که بخواهید حق التالیف بگیرید. بنده خدا راست هم می گفت اما من هم دلایل خودم را داشتم. می گفتم: شاید تا چند سال دیگر هم کتابم چاپ نشود؛ آن وقت من باید چه کار بکنم؟ قیمت و تیراژ کار که مشخص شده می توانید بر اساس آن حق التالیف مرا بدهید. من الان به این پول احتیاج دارم. بعدا شاید اصلا به دردم نخورد. هر روز هم که نمی توانم مرخصی بگیرم و بیایم اینجا.

و دیگر به ایشان نمی گفتم که بعضی وقت‌ها پول تاکسی که هیچ، حتی بلیت اتوبوس را هم برای رفت و آمدهایی این چنین ندارم. فکر می کنم به لحاظ مالی توی بد وضعی گیر کرده بودم.

به هر حال در آخرین مراجعه‌ای که داشتم، گمانم از این آقا ناامید شده بودم که پرسیدم: «مسئول اینجا کیه؟ من می خواهم ایشان را ببینم».

با کمی تجب گفت: «آقای مهندس را؟!». من نمی دانستم آقای مهندس کیست ولی ظاهرا مسئول همو بود.

به هر حال، آقایی که معلوم نبود رئیس دفتر است یا ناظر چاپ یا ویراستار کار من، گویا خودش هم خوشحال شد که می تواند این جوری از شر من

خلاص بشود.

گفت: اگه کسی بتونه دستور پرداخت در این مرحله را بده، فقط آقای مهندس.

قرار شد قراری با آقای مهندس گذاشته شود اما وقتی به ایشان زنگ زدند، همان لحظه وقت دادند و گویا من به طبقه بالاتری رفتم تا وارد دفتر آقای مهندس بشوم؛ مردی که چهره باوقار و آرامی داشت و در تمام مدتی که حرف می زد یا حرف می زدم، به این می اندیشیدم که قبلا کجا او را دیده‌ام و یادم نمی آمد. گویا آقای مهندس در همان زمان، قرارداد مرا هم از دفتردارش خواست و بعد عذرخواهی کرد و گفت یکی دو روز دیگر و قبل از تمام شدن مرخصی ام، خواهم توانست چک مربوطه را بگیرم.

ملاقات پرثمر و کوتاهی بود و کلی نیروی مثبت از آقای مهندس گرفته بودم که ربطی به نفس چک گرفتن نداشت. بعد هم با خوشحالی از ساختمان فروش بیرون آمدم.

روز بعد یا ۲ روز بعد زنگ زد به امور مالی. سراغ چک را گرفتم. گفتند صادر شده و به زودی می توانم آن را بگیرم. مبلغ چک را پرسیدم. گفتند ۲۲ هزار تومان. به طور طبیعی و با آن وضعیت افتتاح مالی ای که داشتم، خیلی خوشحال شدم. فکر می کنم مبلغ بسیار خوبی بود، و بیش از حقوق سالانه یک کارمند می شد در آن زمان ۲۳ سال بعد، وقتی در جایی استخدام شدم، ماهی ۳ هزار تومان می گرفتم.

ظاهرا آقای مهندسی که آشنا به نظر می آمد و هر چه فکر می کردم یادم نمی آمد کجا ایشان را دیده‌ام، کل حق التالیف مرا با احتساب ۱۵ هزار جلد و ۸ درصد قیمت پشت جلد، یکجا و پیش از چاپ اثر داده بود تا برایم این سوء تفاهم پیش بیاید که همه ناشرها همین قدر خوب هستند!

از بس بی پولی کشیده بودم، روزی که می رفتم چکم را بگیرم، با خود می گفتم حالا که نه ساکی با

خود آورده‌ام و نه کیفی، چطوری این همه پول را می خواهم ببرم!!

به هر حال، حق التالیف اولین کتابم در بدترین شرایط به دادم رسیده بود و می توانستم حسابی باهاش خوش بگذرانم. از محله مان که در شرق تهران بود، راه افتادم به سمت چهارراه ولی عصر (عج) تا خودم را در میدان راه آهن، به قطار بعد از ظهر جنوب برسانم. خیلی زود آمده بودم؛ بنابراین گشتی در جلوی دانشگاه زدم و کلی کتاب خریدم و بعد از آنجا که باز هم وقت زیادی داشتم، رفتم به سالن چهارسو تا اولین تئاتر عمرم را ببینم. پیش از آن فقط در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، چند دقیقه‌ای از یک نمایش را دیده بودم که گویا به مشروطیت مربوط می شد.

اسم تئاتری که برای دیدنش آمده بودم «و مسیح هرگز نخواهد گریست» بود. در آن پیس، هر چند مسیح نگریست اما چیزی نمانده بود که گریه من دربیاید. ظاهرا آن وقت‌ها از این بازی‌های فرمی، تازه مد شده بود:

شخصیت اصلی داستان - شاید جمشید جهانزاده - در حال بازی روی سن بود و چیزی می گفت که ناگهان از پشت سرم یکی فریاد اعتراضی سر داد و بلند شد و از میان تماشاچیان که ما باشیم

گذشت و از پله‌ها بالا رفت و من همین طور ماتم برده بود که حالا چه کسی می خواهد این بابا را پایین بیاورد! مدتی طول کشید تا بفهمم این کار هم جزئی از نمایش است و ایشان تصادفی بالا نرفته است. ولی کار به همین جا هم ختم نشد. این بازیگر محترم موقع حرف زدن همه اش فریاد می زد و من چون بیکار بودم و زود بلیت گرفته بودم، در ردیف اول نشسته بودم و متأسفانه، گهگداری از ترکش‌های آب دهان ایشان در امان نمی ماندم! همان جا بود که فهمیدم تئاتر، چه کار شاقی است و خوشحال شدم که سال‌ها پیش و در کانون - بعد از اینکه بازی کردن در نقش یک درخت، باعث خشکیدن دست‌هایم شده بود، برای همیشه از این کار صرف نظر کرده بودم. کما اینکه بعد از آن - برای همیشه - از دیدن تئاتر هم صرف نظر کردم، مگر از طریق تلویزیون.

در نهایت با حق التالیف اولین داستانی می توانستم در رستوران قطار بنشینم و همان طور که کتاب‌های محبوبم را ورق می زدم، راه به راه برای خودم غذا و دسر سفارش بدهم. شاید همان وقت بود که یادم آمد پیش از آن هرگز آقای مهندس را ندیده‌ام. چیزی که دیده بودم، تصور امام موسی صدر بود و باید زمان می گذشت تا بفهمم آقای مهندس از بستگان نزدیک آقای صدر است. او مهدی فیروزان بود. ■





یادش

برو اسم گل‌ها را یاد بگیر



محمد علی شامانی • بیشتر به عنوان نویسنده کودک و نوجوان شناخته می‌شود، البته او به غیر از نوشتن داستان، دستی هم در حوزه مطبوعات دارد و مدتی معاون برنامه‌ریزی مجلات رشد بود. همچنین سردبیری مجلات آینده‌سازان، امید آینده و... را بر عهده داشته‌است. از او تاکنون بیش از ۱۰ عنوان کتاب منتشر شده که از جمله آنها «خرمالوی نارس» و «قورباغه‌ای که ترمز بریده بود» است.

ماهی‌ها در سایه درخت توت که افتاده بود توی حوض، دور هم می‌چرخیدند و در سایه روشن آب، برق می‌زدند. مادر بزرگم با سنجاق قفلی روسری مخملش را زیر چانه محکم کرد و گفت: «ننه حالا قصه‌ها را برامون بخون!»

ماجرای عصر یک روز تابستانی که من هنوز سال دوم دبیرستان بودم شروع شد؛ مادر خدا بیامرزم یک سینی بزرگ کاهو و یک کاسه سکنجبین را گذاشت روی تخت کنار درخت توت حیاط و فرمان حمله به کاهو سکنجبین را داد!

انگار ناشر چهارم می‌خواست دل یک بچه نشکند، دفترچه قصه‌ام را گرفت و گفت: «باشه، قصه‌ها را به نویسنده‌ای می‌دهم بخواند. اگه نظر شون مثبت بود، شاید چاپش کردم»

من مثل همیشه سرخ و سفید شدم. شیرینی سکنجبین پرید توی حلقم و افتادم به سرفه کردن. بابام با دستش به پشتم زد و گفت: «توش جان، هول نشو!»
سینه‌ام را صاف کردم، دفترم را برداشتم و شروع کردم به خواندن:
«یکی بود یکی نبود. یه پیرزن بود و ۳۰ تانوه و نتیجه، یه درخت توت ۳۰ ساله توی حیاط خونه‌اش و...»

ماجرای قصه درباره پیرزنی بود که بسیار شیرین سخن بود و برای هر ۳۰ تانوه و نتیجه‌اش یک اسم شیرین و بامسماء انتخاب کرده بود؛ تریچه، سیب ترش، آلوچه، بیدمشک و... اسم پسرها بود و ریحان، بابونه، نسترن، بنفشه و... اسم دخترها.

همیشه تمام جمله‌هایش را با یک ضرب‌المثل یا یک تکبیت همراهی می‌کرد. می‌خواستیم با پرداختن به شخصیت پیرزن، کاربرد مثل‌ها و متل‌ها را از زبان او در یک قصه شیرین بیان کنم. برای بهتر شدن قصه سعی کرده بودم کمی هم از تخیل خودم استفاده کنم و نوشته بودم که چطور پیرزن هر روز غروب در سایه درخت بابونه لم می‌داد و ترانه‌های دوران جوانی‌اش را زمزمه می‌کرد.

قصه که تمام شد، مادر بزرگم ماچ جانانه‌ای نثارم کرد و گفت: ماشاءالله به تو ننه، بز نم به تخته، هزار

الله اکبر، یه پانویسنده‌ای. ننه ترشی نخوری یه چیزی می‌شی و هزار تا حرف و حدیث دیگه که هر کدام برای دچار شدن به توهم نویسندگی کافی بود. همان عصر تصمیم گرفتم قصه‌ها را برای چاپ پیش یک ناشر ببرم.

نشانی چندتا ناشر را از دبیر ادبیاتمان - آقای کوثری - گرفتم تا قصه‌هایم را برایشان ببرم. یک روز بعد از ظهر کفش و کلاه کردم و راه افتادم. باقد کوتاه و اندام استخوانی‌ام کمتر کسی باور می‌کرد که من سال دوم دبیرستان باشم.

القصه، ناشر اول محترمانه عذرخواهی کرد، دومی و سومی نیز همین‌طور اما انگار ناشر چهارم دلش به رحم آمد. می‌خواست که دل یک بچه نشکند. دفترچه قصه‌ام را از من گرفت و در حالی که سعی می‌کرد خیلی مؤدبانه نظر برسد به من گفت: «باشه، من قصه‌ها را به نویسنده‌ای می‌دهم تا بخواند. اگه نظر شون مثبت بود، شاید آن را چاپ کردم. شما برو و ۲ هفته دیگه یه سری به ما بزن».

۲ هفته به اندازه یک سال گذشت. روز موعود سرقرار حاضر شدم. آقای ناشر اصلاً مرا به جانمی آورد. اما در حالی که سعی می‌کرد خودش را از تک و تا نیندازد، آقای را که ته مغازه نشسته بود صدا کرد و گفت: «استی اون پسر بچه که دفترچه‌اش را دادم به‌تون اومده. اگه ممکنه خودتون براش توضیح بدین».

او که بعداً فهمیدم نویسنده‌است، جلو آمد و با نگاهی مرا خوب و رانداز کرد. بعد مثل کسی که بخواهد موهای سفیدش را به رخ بکشد و بگوید توی آسیاب سفیدشان نکرده، درباره نوشتن قصه کلی توضیح داد. وقتی خوب شیر فهمم کرد، سرش را جلو آورد و در گوشم آرام گفت: «پسر جان به جای این کارا بهتره بری و اسم گل‌ها را یاد بگیری!»

و من هنوز دارم اسم گل‌ها را مشق می‌کنم. ■

یادش

نویسنده غریب



بلقیس سلیمانی ● دانش‌آموخته کارشناسی ارشد فلسفه از دانشگاه تهران است. او با کتاب «بازی آخر بانو» رمان برگزیده چهارمین دوره جایزه ادبی اصفهان، مورد توجه قرار گرفت. پس از آن کتاب «بازی عروس و داماد» را روانه بازار کرد که در مدتی کوتاه به چاپ سوم رسید. این کتاب دارای بیش از شصت طرح داستانی و دومین جلد از سه‌گانه اوست. سه‌گانه‌ای که با انتشار کتاب «خاله بازی» تکمیل شد.

نکرده بودم؛ ذهن من در فرایند نوشتن، دنیا و آدم‌های خودش را آفریده بود و همین جا بود که آن بحث پیچیده و قدیمی رابطه خیال و واقعیت دوباره خودش را نشان داد. واقعیت از من دور شده بود و در حقیقت به امری خیالی بدل شده بود. من ناخواسته دوستی را که در دور دست ذهنم جا خوش کرده بود به تونل خیال کشانده بودم و آنجا او را رنگ‌آمیزی کرده بودم. این بازی خیال و واقعیت، من و دوست گمشده‌ام را دوباره به هم وصل کرد. ما همدیگر را ملاقات کردیم، از گذشته گفتیم و به آینده فکر کردیم. و ادبیات یک بار دیگر ثابت کرد برای وصل کردن آمده است، نه برای فصل کردن. ■

■ بسیاری از خوانندگان آثارم گاهی تکه کوچکی از وجودشان را در آثارم کشف کرده‌اند. بعد از چاپ «خاله‌بازی»، زنی به من تلفن زد و گفت فلانی (یکی از شخصیت‌های خاله‌بازی) است. گفتم بیشتر توضیح بده، گفت بر گرد به عقب، به ۲۳ یا ۲۴ سال پیش، کوی دانشگاه تهران، اتاق فلان. گفتم خب، گفت من فلانی هستم. اگر تو همان بلقیس سلیمانی هم اتاق من باشی، من هم فلانی هستم که تو حتی زحمت نکشیده‌ای اسمش را عوض کنی! عجب گافی! راست می‌گفت اما مساله به این سادگی‌ها نبود. من به هیچ وجه آگاهانه چنین کاری



آب گشت

با عضویت در سایت «جیره کتاب» آلوده خواندن شوید

اینجا هر کس جیره‌ای دارد

هدی ایزدی

را بر کنید، باید به سوالاتی درباره ذائقه مطالعاتی‌اش جواب دهد. بعد از ارسال هر یک کتاب در هر ماه، فرم نظرسنجی هم ارسال می‌شود تا مشترکین نظراتشان را درباره کتاب ارسالی بگویند.

عضویت در جیره کتاب انواع مختلف دارد؛ هر روش هم آبونمان جداگانه‌ای، اما به گفته نویسنده یا نویسنده‌های سایت، شیوه حساب و کتاب در همه روش‌هایی است. هر ماه که یک کتاب ارسال می‌شود، مبلغ پشت جلد کتاب از مبلغ آبونمان مشترک کم می‌شود. هر وقت هم آبونمان تمام شد، باید دوباره آن را شارژ کرد. در ضمن برای هر بار ارسال، ۵۰۰ تومان هم هزینه پست، کسر می‌شود.

ایده‌های خوب دیگری هم در سایت دیده می‌شود؛ مثل جیره نوجوان که پیشنهادهای نوجوانانه کتاب است، یا با همکاری چند انتشارات برای معلم‌ها کتاب هدیه می‌فرستند. در انتهای سایت هم نوشته‌هایی به بهانه کتاب وجود دارد با لینک‌هایی نه چندان زیاد و البته مطالبی جالب. هر چند با سرک کشیدن در سایت جای خالی کتاب‌هایی خواندنی و جذاب مثل «دا» و محصولات بعضی انتشاراتی‌های فعال خالی به نظر می‌رسد. ■

www.jireyeketab.com

معمولا چقدر وقت می‌گذاریم برای اینکه یک کتاب را دست بگیریم و شروع کنیم به خواندنش؟ احتمالا بعد از شنیدن و خواندن معرفی یا نقد کتاب، برای پیدا کردن آن به یک کتابفروشی سر می‌زنیم و اگر خوش شانس باشیم، آن را پیدا می‌کنیم. همه اینها در بهترین حالت ۳-۴ ساعت طول می‌کشد. آیا راه بهتری وجود ندارد تا ۳-۴ ساعت وقت خرید و پیدا کردن کتاب را برای خواندن یک کتاب دیگر بگذاریم؟ استفاده از امکانات موجود در اینترنت یک راه حل قابل بررسی است. یکی از نمونه‌های ایرانی سایت‌هایی که به معرفی و فروش کتاب می‌پردازند، سایت «جیره کتاب» است. مشترک با پرداخت حق عضویت، یک کتاب در ماه از طریق پست دریافت می‌کند.

این سایت، جیره ماهانه کتاب خواندن مشترکانش را تضمین و سعی می‌کند کتاب‌های سفارشی را به سرعت و دقت به آنها برساند. این سایت برای جماعتی طراحی شده که حال یا وقت ندارند سری به کتابفروشی‌ها بزنند.

بهمن ماه سال ۱۳۸۳ جیره کتاب اولین محموله کتابش را ارسال کرد و از آن روز ۱۹۲ نفر را آلوده خواندن کرده است که البته تعداد قابل توجهی از آنها خانم هستند. جیره کتاب برای اینکه کتاب‌های ارسالی‌اش باب طبع مشترکین باشد، فکرهایی کرده است. مشترک همان اول که می‌خواهد فرم عضویت



تاکسی نوشت

علی کوچولو

محسن حسام‌مظاهری

اصفهان: از حکیم نظامی تا انقلاب

علی! برو بالا! بدو دیگه!

پسرک سوار می‌شود؛ ۳-۴ سالش بیشتر نیست. صورتی گرد و تپل دارد که ردی سیاه از چشمان تا پایین قسمت‌بندی‌اش کرده؛ انگار که ساعتی پیش گریه کرده و حالا اشک‌ها بر گونه‌اش خشکیده باشند. نگاه معصومانه‌اش را چند ثانیه‌ای به من می‌دوزد. قدش هنوز مثل آدم‌بزرگ‌ها بلند نشده که مجبور باشد توی ماشین «بنشیند»؛ پس وسط صندلی عقب می‌ایستد و ۲ دستش را می‌گذارد روی بالشتک‌های صندلی‌های جلو و خیره می‌شود به شیشه مقابل.

پدرش مرد جوانی است که سر و وضع و لباسش داد می‌زند کارگر ساختمان است. با همان لباس خاک‌آلود و گچی سوار می‌شود و راه می‌افتیم. کم‌کم تصویر سی‌وسه پل در شیشه جلویی ماشین پیدا می‌شود. مسافر جلویی کرایه‌اش را زودتر می‌دهد. راننده: خرد نداشتی؟ مسافر جلویی: نه، شرمنده! راننده از داخل آینه ما عقبی‌ها را مورد خطاب قرار می‌دهد.

راننده: آقاییون! کسی به ۵۰ تومنی نداره؟ در سکوت و بی‌اعتنایی من و جوان کارگر، علی کوچولو سریع با دست گوشه‌ای از بالای بلوز زردرنگش را می‌کشد (یعنی که از جیبش پول درآورده) و دست حاوی پول خیالی‌اش را به طرف راننده دراز می‌کند. راننده اول چند لحظه‌ای به دست کوچکی که به طرفش دراز شده نگاه می‌کند و بعد بی‌تفاوت میان پول‌های روی داشبورد دنبال ۵۰ تومانی می‌گردد.

علی کوچولو آرام دستش را پایین می‌آورد و پول خیالی را داخل جیب خیالی می‌گذارد؛ همین.

هنوز آن تابلوی زیبای نقاشی پیش چشمم است! کاش ۵۰ تومانی را از دستش گرفته بودم! ■



۳ مکاتب بی ادبی

رمانتیسیم

عشق دخترکان دم‌بخت

بررسی کاملاً جدی مکتب رمانتیسیم و تمام سوسول بازی هایش

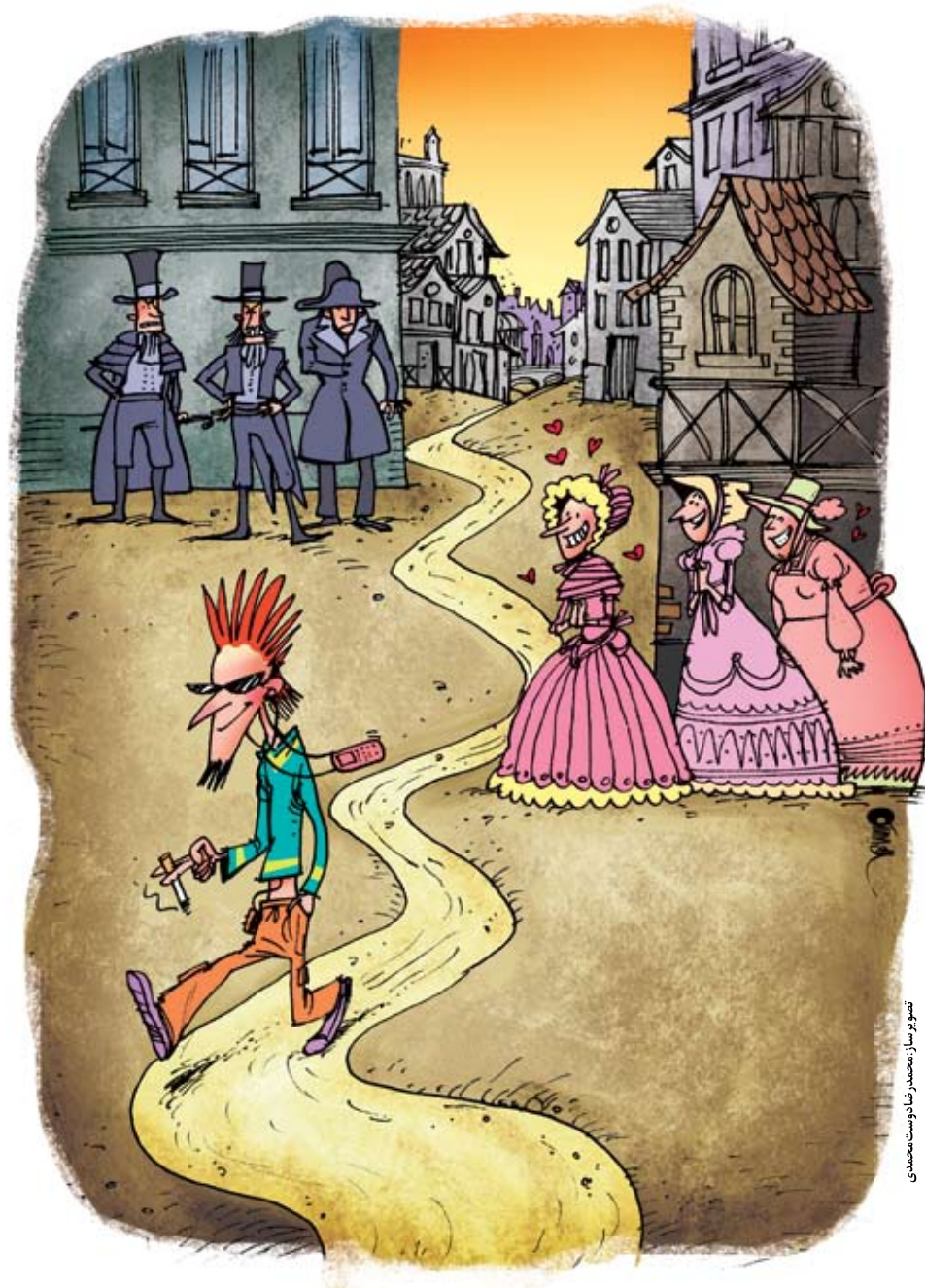
● حامد تاملی

شنیده بودیم اصطلاح مکاتب ادبی را و فکر می کردیم یک چیزی در مایه های کتاب‌هایی درباره ادب و تربیت است بعد که فرهیخته شدیم، فهمیدیم راه و روش‌هایی در باب بودن است. بیشتر که بزرگ شدیم فهمیدیم هیچ نفهمیده بودیم و اینها دسته بندی های جناحی در ادبیات هستند، ولی همیشه پراز مبنای وافر ادبی ادب، برای اینکه بقیه مردم گمراه نشوند و از باب ارشاد هموعان، تصمیم گرفتیم پته این مکاتب بی ادبی را بریزیم روی آب. بعد از سمبلیسم و کلاسیسیسم حالا نوبت رمانتیسیم است.

را می چسبید، زیرا رشته های ظریفی که این بال را به بدن او وصل می کنند، در میان انگشتان ناپود خواهند شد. رمانتیسیم ستاره گریانی است، رمانتیسیم نسیم نالانی است، رمانتیسیم پرتو ناگهانی و سرمستی بیماری است...».

از همین چند خط سخن دوموسه می توان فهمید که این مکتب چقدر پیچیده است. رمانتیسیم بنابر گفته دوموسه، بیش از آنکه یک جریان ادبی و هنری باشد، ملغمه ای از زیست شناسی شاخه پروانه شناسی، فیزیک شاخه اختر فیزیک، جغرافیا شاخه بادشناسی و در نهایت روان شناسی است. البته با کمی دقت باز می توان رد پای از مسکرات را هم در انتهای گفته هایش دید که با بررسی دقیق تر،

تا به حال، مکاتب بی ادبی ای مانند سمبلیسم و کلاسیسیسم را بررسی کرده ایم. ما اصلاً قصد نداریم آنها را به نقد بکشیم و سعی مان این بوده است تا با نقل عین به عین واقعیت، چهره پلید و مخدوش این مکاتب را که الحق بی ادب هم هستند، رونمایی کنیم. پس از ما انتظار تحریف تاریخ را نداشته باشید. در این مطلب، سعی داریم افشاگری تازه ای در باب مکتب رمانتیسیم عرضه کنیم. بهتر است برای افشای ذات ناراست این مکتب، مطلب را با سخنی از «الفرد دوموسه» آغاز کنیم: «رمانتیسیم نه تحقیر قانون ۳ و حدت کلاسیک است، نه آمیختن کمدی با تراژدی و چیز دیگری از این قبیل. بیهوده برای گرفتن پروانه های بال های او



رمانتیک به معانی مختلفی به کار می‌رود؛ مانند احساساتی، بچه سوسول، پیه، هیپروتی، عاشق پیشه، بدون تو هرگز، با تو همیشه و از این جور مفاهیم عمیق!

سیر شکل‌گیری این مکتب به مقاصد بیشتری هم خواهد رسید.

■ کلمه رمانتیک:

خیلی‌ها معتقدند که رمانتیسیسم هم خانواده رمانتیک است که پر بیراه هم نگفته‌اند و این نکته را یک بچه سوم دبستانی هم می‌تواند بگوید. رمانتیک به معانی مختلفی به کار می‌رود که امروزه هم رگه‌هایی از آن در فرهنگ عامیانه به کار می‌رود؛ مانند احساساتی، بچه سوسول، قرتی، عاشق پیشه، پیه، هیپروتی، تو جیبش شپش پشتک وارو می‌زنه، حالا رفته عاشق شده، زن می‌خواد، بدون تو هرگز،

با تو همیشه و از این جور مفاهیم عمیق! البته کلاسیسیسم‌ها وقتی می‌خواستند به هم فحش بدهند، از لفظ رمانتیک استفاده می‌کردند که سرکردگی این گروه را «گوت»^(۱) به عهده داشت. کلاسیک‌ها و رمانتیک‌ها مانند کارد و پنیر بودند با هم. رمانتیک‌ها غالباً در کافی شاپ‌ها دور هم جمع می‌شدند و کلاسیک‌ها برای پوزنی آنها در قلیانی‌ها. البته بعد از گذشت زمان رمانتیک بودن از حالت فحش به تعریف تبدیل شد؛ مخصوصاً همه زن‌ها دوست داشتند شوهرهایشان رمانتیک باشند و این‌طور شد که برای رمانتیک‌ها سر و دست می‌شکستند.



■ از کلاسیسیسم تا رمانتیسیسم:

کلاسیک‌ها به مرور زمان، وقتی دیدند که مردم به آنها کم محلی می‌کنند و بیشتر دوست دارند با رمانتیک‌ها باشند، رفته‌رفته سرخورده شدند و عده زیادی از آنها در دام اعتیاد افتادند. این‌طور شد که از اواخر قرن ۱۷، به مرور زمان، عرصه به دست رمانتیک‌ها افتاد.

در نیمه اول قرن ۱۸ فساد و تباهی بالا گرفت و به علت تغییرات ذائقه فرهنگی و علی‌الخصوص توزیع فیلم‌های قاچاق در سطح جامعه، اشراف به هرزگی و عیاشی افتاده بودند. هزینه زندگی و موازنه مالی به هم خورده بود. بحران اقتصادی سراسر اروپا را فرا گرفته بود. نویسندگان که دیدند شیر تو شیر است، تصمیم گرفتند از قواعد خشک کلاسیک عدول کنند تا بتوانند برای خود یک زندگی آبرومند جفت‌جور کنند. آنها خواستار آزادی بیان، مسکن، اشتغال، وام خرید خودرو، سهولت ازدواج، بیمه درمانی و بیمه عمر بودند. تعداد روزنامه‌ها روز به روز زیاد می‌شد. به همین ترتیب به مرور زمان لزوم احداث سازمان فرهنگی و هنری احساس شد. رمانتیک‌ها که دیگر مردم قربان صدقه‌شان می‌رفتند، مدام جولان می‌دادند و هر چه هیأت حاکمه می‌خواست نطفه این اغتشاش را بخشکاند؛ متأسفانه موفق نمی‌شد و بالاخره حکومت تسلیم خواسته آنها شد.

رمانتیک‌ها اعتقاد داشتند که باید از شرایط موجود فرار کرد و به شرایط دیگری پناه برد. رمانتیک‌ها اعتقاد داشتند که کلاسیک‌ها روح پیرمردانه‌ای دارند و باید برعکس آنها در زندگی شور و هیجان داشت و از آن برای نوشتن الهام گرفت. «روسو» در این باره می‌گوید: «مقابله با شور و هیجان، فقط با شور و هیجان امکان دارد». همین نگرش باعث شد تا رمانتیک‌ها به قرص‌های

شادی آور پناه ببرند و مدام اکس پارتی راه بیندازند. رمانتیک‌ها بر عکس کلاسیک‌ها که آدم‌های باشعور و فیهیمی بودند، سعی می‌کردند خودشان را احساساتی و خُل و چل نشان دهند. تقریباً برای جلب توجه جوانان به هر کاری دست می‌زدند و متأسفانه دیگران هم در دام اهداف شوم آنها می‌افتادند.

■ تأثیر مادام دواستال:

مادام دواستال (۱۸۱۷-۱۷۶۶) از همان دختران اغفال شده‌ای بود که ارادت خاصی به رمانتیک بودن داشت. او در سال ۱۸۱۰ کتابی با نام «درباره آلمان» منتشر کرد که تأثیر زیادی بر پیدایش مکتب رمانتیک داشت. البته ناپلئون فقید با تیزهوشی تمام و به کمک دست‌اندرکاران زحمتکش، جلوی انتشار این کتاب را گرفت. مادام دواستال در کتابش آورده است: «هیچ چیزی در زندگی نباید متوقف کننده باشد و هنر اگر تغییر نکند، محکوم به فساد است». همین زبان سرخ بالاخره سر سبز این «مادام» را به باد داد و بالاخره «آدام» شد! وی در روز ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۷ به ناگه دار فانی را وداع گفت. البته کتاب وی با همان شیوه زیرپله‌ای به فرانسه هم رسید و آنها را هم اغفال کرد.

■ مکتب رمانتیک:

فرانسوی‌ها که انگار به جز ادبیات کار دیگری در زندگی نداشتند و کلا زندگی‌شان را به درست کردن مکتب‌های بی‌ادبی اختصاص داده بودند، این بار هم وارد کارزار شدند. رمانتیسیسم که در کشور انگلیس به وجود آمده بود و بعداً به آلمان رفته بود، پس از مدتی وارد فرانسه شد ولی تا آن موقع نه انگلیسی‌ها و نه آلمانی‌ها به فکر درست کردن



سنت **بوو**: او که منتقد معروف و بزرگ رمانتیسیسم به شمار می‌رفت، در سال ۱۸۴۰ در رسانه حاضر شده و ارتباطش را با این مکتب بالکل منکر شد و ارادت قبلی‌اش را به این مکتب، حاصل دوستان ناباب بیان کرد.

ویکتور هوگو: به جز سال‌های ۱۸۴۳ تا ۱۸۵۴ که به علت مرگ دخترش ننوشت، تا پایان عمرش (۱۸۸۵) به نوشتن ادامه داد ولی از آنجایی که دیگر خودش مانده بود و حوضش، به همین دلیل نتوانست کاری بکند. به خاطر کهولت سن و مرگ دخترش هم دیگر نتوانست در پارتی‌ها شرکت کند که باعث شد تا از وقتش بیشتر استفاده کرده و «بینوایان» را بنویسد که تا حالا هزار بار از رویش کلیپ، فیلم سینمایی، کارتون، سریال و نمایشنامه رادیویی ساخته شده و در تمام کانال‌های تلویزیون نشان داده‌اند.

با نگاهی اجمالی به نحوه شکل‌گیری و تکامل مکتب رمانتیسیسم به این نتیجه می‌رسیم که اگر سازمان ملی جوانان فرانسه راه حل خوبی برای ازدواج جوانان - مانند طرح «ازدواج دخترها و پسرهای جوان و زندگی در خانه پدرانشان» - پیدا کرده بود و از طرفی برای دخترها و پسرهای قبل از ازدواج کلاس‌های مشاوره خوب برای انتخاب درست همسر می‌گذاشت، شاید دیگر آنها هم برای منهدم کردن این گونه مکتب‌ها این قدر هزینه نمی‌کرد. ■

پی‌نوشت:

۱- گوته شاعر آلمانی معروف است که هیچ‌یک از رمانتیک‌ها از او دل خوشی ندارند. معروف است که او و دوستانش سر کوچه می‌ایستاده‌اند و به هر رمانتیکی که رد می‌شده، متلک می‌کرده‌اند.



یک مکتب نیفتاده بودند و این بار هم فرانسوی‌ها آن را به نام خود زدند و مکتب رمانتیسیسم را برای ضایع کردن کلاسیسیسم راه انداختند. فرانسوی‌ها چنان رمانتیسیسم را به عنوان یک مکتب تازه مطرح کردند که بعداً انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها با حیرت دوباره از این مکتب تاثیر گرفتند و کلی هم به به و چه چه کردند.

فرانسوی‌ها که با این قدرت این مکتب را دوباره به صاحبان اصلی‌اش غالب کرده‌اند، پرواضح است که با کل اروپا باید چه کرده باشند. این طور شد که کل اروپا تا مدتی رمانتیک شدند.

■ اصول مکتب رمانتیک:

بر خلاف کلاسیسیسم، نمی‌توان اصولی مدون برای رمانتیسیسم برشمرد ولی می‌توان در قیاس با کلاسیسیسم موارد زیر را بیان کرد:

۱- رمانتیک‌ها برخلاف کلاسیک‌ها که زیبایی‌ها و خوبی‌ها را بیان می‌کنند، به بیان زشتی‌ها و بدی‌ها هم می‌پردازند که البته بیشتر نشان‌دهنده مزبور استکبار بودن آنها در جهت تشویش اذهان عمومی است.

۲- هر چه کلاسیک‌ها آدم‌های باشعور و فیهیمی هستند، رمانتیک‌ها احساساتی و خیالبافند. به همین دلیل، همیشه قبض موبایلشان به علت ارسال پیامک‌های عاشقانه نجومی است.

۳- رمانتیک‌ها به جای تقلید از آثار یونانی، از آثار معاصر ملل و افسانه‌های ملی کشورها الهام می‌گیرند زیرا که معتقدند آثار یونانی دمد شده‌اند.

۴- رمانتیک‌ها بیشتر به جلال و جمال و رنگ و منظره اهمیت می‌دهند.

۵- رمانتیک‌ها کلاً به آزادی فکر و بیان و شکستن تمام قواعد و دستورهای کلاسیک‌ها اعتقاد دارند که البته این یکی با کمی آب خنک خوردن و گفت‌وگوی خصوصی قابل حل است.

■ افول رمانتیسیسم در فرانسه:

سال ۱۸۳۰ که اوج کمال رمانتیسیسم بود، در عین حال شروع افول آن هم بود. واضح است چون اوج یعنی نقطه‌ای که ۲ طرفش کمی از آن پایین‌تر باشد پس بعد از اوج، ما افول خواهیم داشت (بهتر است بخش ماکسیم توابع را در درس حسابان ۱ مرور کنید).

البته دلیل این افول فقط مباحث ریاضی نبود بلکه از آنجایی که همه رمانتیک شده بودند، دیگر جذابیتشان را برای خانم‌ها از دست داده بودند. آنها شوهری می‌خواستند که با بقیه فرق کند. حالا که همه رمانتیک بودند، کسی به آنها محل سگ هم نمی‌گذاشت و از همان موقع بود که هر

اصلاح‌نامه

می‌نخورید هی بخورید

نامه یک خیر خواه آثار ادبی در اصلاح رباعیات خیام نیشابوری

● علیرضا جواتمرد

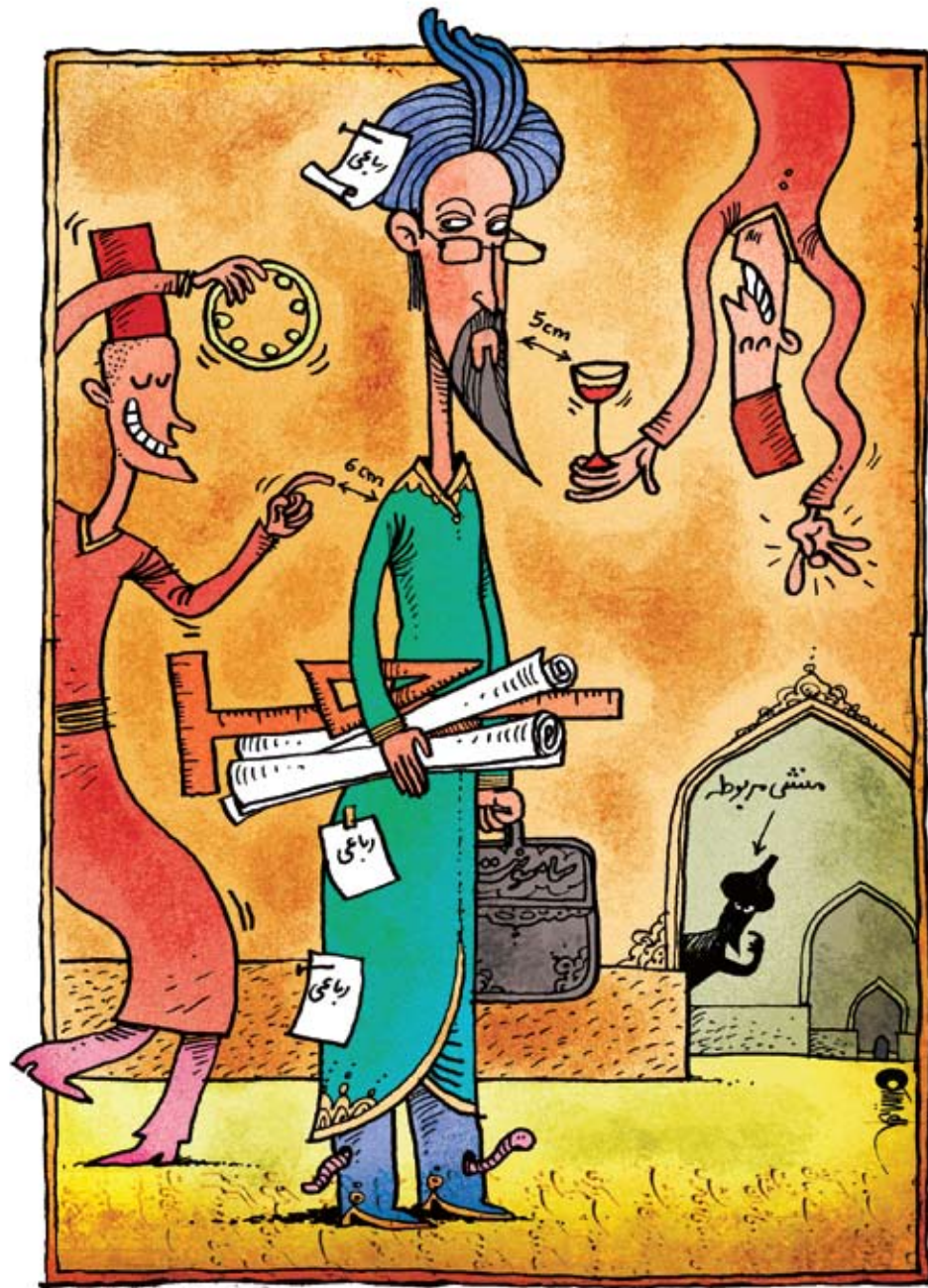
آقای «خیر الزمان خیرخواه» همان طور که از نامش پیداست یک فرد خیر است و جهت خیر خواهی به دنیا آمده است. علاوه بر تنقیح و نقد منصفانه بر آثار ادبی، با لحاظ کردن آنچه برای فرهنگ و شعور و تربیت مردم ضرر دارد، اصلاح‌نامه‌هایی برای صاحبان آثار ادبی می‌فرستد و تلاش می‌کند آنها را از انتشار آن آثار مبتذل منصرف کند. شعار او این است: «چه خوب است خیر خواهی، چه خوب است خیر خواهی» و همانطوری که از معنای شعار برمی‌آید، افتخارش این است که همیشه در حال خدمت به مردم و ادبیات است.

ایشان را تدوین کنم، بنابراین از دوستی خواستم یک کتاب از مجموعه ادبیات کهن برایم بفرستد تا پس از جمع‌آوری مدارک جرم، از ایشان بخواهم که کتابش را به زیور طبع نیاراید چون ادب‌دوستان می‌دانند که ادبیات اساساً چیز منحنی می‌باشد، مگر آنکه خلافتش را ما بتوانیم ثابت کنیم. بنابراین نوشته‌ای که بتوان نام کتاب بر آن نهاد، به فرض اولی، ضاله و بی‌ادبانه است، مگر آنکه به غرض عین و لطف و امثال ذلک، به بعضی از کتاب‌ها بنگریم. از این رو تمام ادبیات در تمام طول تاریخ به نحوی مدیون اینجانب و منشی‌هایی نظیر جناب خیام‌الزمان خیام‌آبادی و مانند آن می‌باشد. آن‌طور که در مقدمه کتابتان نوشته شده است،

جناب آقای حکیم ابو حفص عمر بن ابراهیم خیام منجم، فیلسوف، ریاضیدان و شاعر بزرگ ایران که در اوایل قرن پنجم هجری در نیشابور خراسان واقع در شمال شرقی ایران متولد شده‌اید و در لغت، خیام به معنای خیمه‌دوز است!

با سلام و احترام

ابتدائاً به استحضار می‌رسانم من اصلاح نمی‌خواستم به شما نامه بنویسم بلکه قرار بود به آقای «وحشی» نامه بنویسم و از ایشان بخواهم که دیگر آن کتاب سیاه‌نامه را به زیور طبع نیاریند. اما از شما چه پنهان، کلید ویتترین کتابخانه‌ام مدتی است که گم شده و من نتوانسته‌ام کتاب ایشان را از کتابخانه بیرون آورده، مستندات مربوط به جرائم



آخر برای شما کسر شأن نیست؟ شما که مهندس تشریف دارید و اهل کمالات و از این جور چیزها می‌باشید، خودتان را قاتی فرقه ضاله رقص‌ها و مطرب‌ها و شاعرهای بفرمایید؟

گویا هر کس که یک رباعی می‌سروده و جرات نداشته بگوید آن رباعی را سروده، افاضتش را به شما می‌چسبانده است.

آیا به نظر شما صحیح است کتابی که معلوم نیست از شماست یا مال دیگران، چاپ شود؟ هیئات! ضمن آنکه آن چنان که از مقدمه کتاب شما فهمیده‌ام، شما زیاد هم اهل ادب نبوده، بیشتر اهل ریاضی و نجوم و جبر بوده‌اید. آخر برای شما کسر شأن نیست؟ شما که مهندس تشریف دارید و اهل کمالات و از این جور چیزها می‌باشید، خودتان را قاتی فرقه ضاله رقص‌ها و مطرب‌ها و شاعرهای بفرمایید؟ به قول آن شاعر شیرین سخن، «باز این چه شیوه است؟». اما بعد! در یک رباعی که باز معلوم نیست از شماست یا نه، فرموده‌اید:

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می‌خور که دمی بهتر از این نتوان یافت
می‌نوش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک، یک به یک خواهد تافت
انصافا شما خجالت نمی‌کشید؟ حتی اگر این رباعی مال خودتان نیست، حتماً رو داده‌اید که به شما نسبت داده‌اند این شعرها را و گر نه چرا یک نفر نمی‌آید به ما بچسباند؟ لذا معلوم می‌شود که به قول معروف «کرم از خود درخت است». این ضرب‌المثل به قول آن سرمربی ادب دوست دانش‌پرور و قس علیهذا شامل آن گنده‌باقالی‌ها که پشت شما پنهان شده‌اند هم می‌شود. یکی از دوستان ادیب من که دستی هم در شعر دارد، پیشنهاد داده است شعر مذکور، به نحو زیر اصلاح شود:

مصراع اول: یک جرم آسمانی که شب‌ها در آسمان قابل مشاهده است، با نوری که از جانب خورشید دریافت کرده، بازمی‌تاباند. در شب با دسته‌ای از نور، یکدستی و هماهنگی شب را برهم زد.

مصراع دوم: یک لیوان آب خنک از یخچال در هوای گرم اگر بنوشی، قطعاً خیلی حال می‌دهد. مصراع سوم: آب خنک بنوش و زیاد فکر نکن که آن جرم آسمانی که شب‌ها در آسمان قابل مشاهده است بسیار.

مصراع چهارم: بر سر خاک، نفر به نفر، یگان به یگان، گروهان، از راست نظام... البته فارغ از مصراع چهارم که به دلیل سبقه نظامی شاعر شیرین سخن نامبرده، عنان سخن از کف داده، اصل خویش را جسته، به تعبیر نظامی روی آورده و دستور داده که همه از راست نظام بگیرند، در ۳ مصراع قبلی، در کمال ایجاز بیان و استفاده از ظرفیت‌ها و ظرایف ادبی و به کارگیری علوم بدیع و فصاحت و فساحت و بلاغت و ملاح و سماحت و مانند آن، ابیات را بازسازی و بهداشتی‌سازی کرده، بدون آنکه ذره و لحظه و دقیقه‌ای از معنا کاسته شده باشد.

البته گاهی لازم نیست همه کلمات عوض شوند و گاهی تنها یک کلمه عوض کردن کفایت می‌کند به عنوان مثال می‌توان به بیت زیر اشاره کرد: روزی است خوش و هوانه گرم است و نه سرد ابر از رخ گلزار همی شوید گرد بلبل به زبان حال خود با گل زرد فریاد همی کند که می‌باید خورد که به شکل زیر می‌شود نوشت، بی هیچ و جهی از اشکال:

روزی است خوش و هوانه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان حال خود با گل زرد
فریاد همی کند که می‌باید خورد
جناب آقای به اصطلاح حکیم، حالا نمی‌شد به جای رباعی، مثل آقای باباطاهر، دوبیتی می‌گفتید که می‌از دست دیده و دل و دیگر

اجزای خودش فریاد کرده و هیچ کس هم به او علی‌الظاهر شعری نچسبانده که لازم باشد آدم بفهمد کدام مال اوست و کدام مال دیگری. البته ما در اینجا به باباطاهر نمی‌پردازیم زیرا به حجاب نامبرده هم انتقادات زیادی وارد است که به نوبه خود به ایشان خواهیم پرداخت. زیاد



پروندهٔ باز

بررسی علل و عوامل پرفروش شدن یک کتاب

حگونه یک کتاب پرفروش می شود؟

توی عالم کتاب و کتاب خوانی و کتاب فروشی گاهی یک کتاب گل می کند و پرفروش می شود. بعضی وقت ها پرفروش شدن یک کتاب قابل پیش بینی است و بعضی وقت ها هم غیر قابل پیش بینی و همه را شوکه می کند.

درباره فوت و فن فروش کتاب نظرات مختلفی وجود دارد. برخی محتوا را مهم ترین شاخصه می دانند و برخی اعتقاد دارند یک کتاب متوسط با رعایت برخی اصول می تواند به نتیجه برسد. محتوا، تبلیغات و برخی ظواهر کتاب ها در فروش موثر است و هیچ کدام به تنهایی عامل موفقیت نمی شوند. به نظر می آید این نظرات هر کدام بخشی از واقعیت را بیان می کنند.

اینکه یک کتاب با چه عواملی پرفروش می شود از سوال های اساسی و البته بی پاسخ ناشران، نویسندگان و خوانندگان است. در این پرونده سعی شده با در نظر گرفتن این سه طیف و عوامل دخیل دیگر، به بررسی فرآیند پرفروش شدن یک کتاب در حوزه ادبیات داستانی بپردازیم. ابتدا کلیدهایی برای فروش پیدا کرده ایم، کار کرد این کلیدها را در بازار جهانی کتاب بررسی کرده ایم و دست آخر به بازار کتاب خودمان و پرفروش های آن رسیدیم.

۱۹۴	کلیدهای طلایی فروش کتاب دلایل پرفروش شدن یک اثر از نظر کارشناسان
۱۹۹	خواننده، همان مشتری است چرا نثر ساده ادبیات عامه پسند باعث فروش آنها می شود؟
۲۰۲	نام و نان تاثیر نویسنده و نامش به مثابه یک برند در پرفروش شدن کتاب
۲۰۴	چریک ها کتاب می خوانند مخاطب ها چطور بر فروش یک کتاب تاثیر می گذارند؟
۲۰۷	برای اینکه ویرجینیا زنده بماند مرور شیوه های تبلیغاتی کتاب با نگاه به تبلیغات هری پاتر
۲۱۰	سوار بر اسب سفید رسانه حاشیه ای بر نقش رسانه ها در فروش کتاب
۲۱۲	من را بگذار تو لیست فهرست پرفروش ترین ها؛ یکی از بازی های اصلی رسانه ای در بازار کتاب غرب
۲۱۶	موفقیت با یک فرمول نمونه ای از نقش بنگاه های انتشاراتی در فروش کتاب
۲۱۸	سه زن با کتاب های زیاد بررسی شباهت های پرچاپ ترین رمان های ادبیات داستانی ایران تا سال ۱۳۸۴
۲۲۰	پرفروش های تاریخ ایران ۲۰ داستان نویس ایرانی که شکی در پرفروش بودن آثارشان نیست



تصویر ساز: سلمان رحمانی

۱ چگونه یک کتاب پرفروش می‌شود؟

کلیدهای طلایی فروش کتاب

دلایل پرفروش شدن یک اثر از نظر کارشناسان

● محسن قزلی

درباره کتاب، بهترین تبلیغ، آثار
قبل آن نویسنده است و اولین
چیزی که به ذهن مخاطب می‌آید
پیشینه آن نویسنده است

واقعا چه چیزی موجب می‌شود که خوانندگان، یک شب در صفی طولانی منتظر مثلا جدیدترین کتاب هری پاتر بمانند؟ چرا کتابی که چاوز به او باما هدیه می‌دهد یک شبه پرفروش می‌شود؟ آیا در بررسی مفهوم پرفروش باید به محتوای کتاب پرداخت یا به ساز و کار بازاریابی و مثلا وفاداری خوانندگان به عنوان مصرف کنندگان به نویسندگان و کتاب‌ها به عنوان نام‌های تجاری؟ چه فرمولی وجود دارد که یک رمان یا مجموعه داستان بر سر زبان‌ها می‌افتد؟ آیا اصلا فرمول خاصی وجود دارد؟

فرض کنیم شما کتابی نوشته‌اید یا می‌خواهید بنویسید. احتمالا از اصلی‌ترین سوال‌ها و دغدغه‌های شما این خواهد بود که چه کار کنید تا به باشگاه پرفروش‌ها راه پیدا کنید؟ این گزارش سعی دارد کلیدهای «پرفروش» شدن را از نگاه کارشناسان بررسی کند.

مسلمان در بازار جهانی کتاب، کلیدهای دیگری هم هست که در فروش کتاب تاثیر دارد و اتفاقا بسیار هم مهم هستند؛ کلیدهایی نظیر زمان مناسب انتشار، شکل کتاب (قطع، کاغذ، گرافیک و...)، توزیع مناسب، اقتباس‌های سینمایی، ... و بالاخره حواشی کتاب. ما در اینجا بیشتر به بازار کتاب ایران نظر داشته‌ایم که همین کلیدها هم از سر فروش بی‌قاعده‌اش زیادی است.

■ کلید اول: نثر روان و خوشخوان

یک مراجعه سریع به بازار کتاب و بررسی آثار داستانی‌ای که فروش خوبی داشته‌اند، نشان می‌دهد که یکی از عوامل موثر در این افزایش فروش، نحوه پرداخت و شیوه روایت ساده آثار پرفروش است. فتح‌الله بی‌نیاز، نویسنده و منتقد ادبیات داستانی در این باره می‌گوید: «در وهله اول کتاب باید خوش‌خوان باشد؛ یعنی از روایتی سراسر است بر خوردار باشد». محسن سلیمانی مترجم و منتقد هم همین نظر را دارد. سلیمانی درباره آفت پیچیده‌نویسی و بازی‌های فرمی در یک اثر می‌گوید: «مخاطب در زمان حاضر دیگر حال و وقت رمزگشایی ندارد و نمی‌تواند پیچیده فکر کند. الان مخاطبان سراغ آثاری می‌روند که راحت‌خوان باشند».

■ کلید دوم: شهرت قلم

نام نویسنده یا مترجم هم می‌تواند در فروش موثر باشد. تهوری - مدیر روابط عمومی انتشارات ققنوس - در این باره معتقد است: «اینکه یک نویسنده معروف باشد می‌تواند تا حدود بسیار بالایی فروش کتابش را تضمین کند». خسرو باباخانی هم با اشاره به همین نکته می‌گوید: «نام نویسنده در این پروسه خیلی مهم است؛ برای مثال بعد از اینکه مخاطبان با «من او» ای امیرخانی به عنوان یک اثر خوب مواجه شدند، منتظر اثر بعدی او بودند و نمایشگاه کتاب پارسال نشان داد که نام نویسنده می‌تواند در پرفروش شدن یک اثر نقش داشته باشد و «بیوتن» امیرخانی در روز دوم نمایشگاه به چاپ دوم رسید».

ابراهیم زاهدی مطلق، منتقد ادبی و دبیر سرویس فرهنگ ادب روزنامه «جام جم»، هم همین نظر را دارد و معتقد است: «درباره کتاب، بهترین تبلیغ،



■ کلید چهارم: مخاطب

از گذشته‌های بسیار دور یکی از شیوه‌های برقراری ارتباط بین مردم، ارتباطات شفاهی بوده و اخبار و صحبت‌ها بین مردم دهان به دهان می‌گشته است. با وجود گسترش فوق‌العاده تکنولوژی‌های ارتباطی، هنوز هم که هنوز است، این شیوه ارتباط در کشور ما و خصوصا در حوزه کتاب کار کرد دارد؛ یعنی مخاطبان تأثیر مهمی در پروسه فروش کتاب آن هم از طریق تبلیغات شفاهی ایفا می‌کنند. پرنوش صنیعی، نویسنده رمان پر فروش «سهم من» همین نظر را دارد: «من اعتقاد چندانی به رسانه‌ها ندارم. به نظر من رسانه اصلی به خصوص در فروش کتاب، مخاطبان آن هستند. ترجمه آثار من در کشورهای دیگر همین طور انجام شد. کسی در کشوری دیگر کتاب را خوانده، خوشش آمده و ترجمه‌اش کرده، در حالی که درباره کتاب من نقد و نظر زیادی منتشر نشده است». فهیم هاشمی، مدیر انتشارات روزبهان و ناشر رمان «سهم من»، هم با نظر صنیعی موافق است: «در واقع وقتی مخاطب جذب یک اثر می‌شود، تعریف، تمجید و تأثیری که آن کتاب بر فرد گذاشته، خود به خود باعث گسترش فروش می‌شود. در واقع بین تبلیغاتی که خصوصا در حوزه آثار داستانی و کتاب صورت می‌گیرد، ارتباط شفاهی بیشترین برد را در فروش دارد».

زاهدی مطلق هم به این نکته اذعان دارد: «چون رسانه‌ها در کشور ما قدرت کافی برای تبلیغات آثار فرهنگی به خصوص کتاب ندارند، تبلیغات شفاهی دهان به دهان، خیلی تأثیرگذار است». فتح‌الله بی‌نیاز هم مخاطبان را عاملی مهم می‌داند: «مخاطبان آثار داستانی به طور اخص در افزایش فروش کتاب و به خصوص آثار عامه‌پسند، نقشی کلیدی دارند و اصطلاحا پیچ مخاطبان است که باعث پرفروش شدن یک کتاب می‌شود».

آثار قبلی آن نویسنده است و اولین چیزی که به ذهن مخاطب می‌آید پیشینه آن نویسنده است».

■ کلید سوم: تبلیغات

کتاب هم مثل هر محصول دیگری، برای فروش نیاز به معرفی و شناساندن به مشتری و به اصطلاح بازار یاب‌ها، تبلیغات دارد. این تبلیغات یا به روش‌های مستقیم، نظیر پخش در جامعه یا گروه‌های خاص (مدارس، دانشگاه‌ها و...) است یا با استفاده از روش‌های هنری و غیرمستقیم، نظیر طراحی پوست‌های تبلیغاتی. این کار دوم البته در بازار نشر ما چندان رایج نیست و تنها در سال‌های اخیر است که ناشران به آن رو آورده‌اند؛ اتفاقی که چند وقت پیش درباره کتاب «دا» افتاد و تبلیغ خوب، به کمک امتیازهای دیگر کتاب، باعث فروش بالای آن شد.

ابراهیم زاهدی مطلق می‌گوید: «تبلیغات قبل از چاپ کتاب مثل یک فیلم که قبل از اکران برایش تبلیغ می‌شود، می‌تواند در فروش بالای یک اثر، نقش اساسی داشته باشد اما در کشور ما این اتفاق نمی‌افتد و ما حتی بعد از چاپ هم تبلیغات جامعی در این حوزه نمی‌کنیم». البته همه این نظر را ندارند. علی بیگی، مدیر روابط عمومی انتشارات مروارید، می‌گوید: «در فروش بالا قبل از تبلیغات، نام نویسنده و فرم نوشتن خود اثر مهم است و حرف آخر از خود اثر می‌زند».

رسانه اصلی در فروش کتاب مخاطبان آن هستند و اصطلاحا پیچ مخاطبان است که باعث پرفروش شدن یک کتاب می‌شود

■ کلید پنجم: رسانه‌ها

تبلیغ شفاهی و دهان به دهان هر چقدر هم موثر باشد باز کتاب راز حمایت رسانه‌هایی نیاز نمی‌کند؛ ابزاری که در کشور ما هنوز چندان جان‌نفته است. ابراهیم زاهدی مطلق می‌گوید: «رسانه‌ها تبلیغ بلد نیستند؛ یعنی اصلا نمی‌توانند با تبلیغات مناسب در حوزه کتاب، نقش آفرینی کنند و آن وقت است که گاهی تبلیغ، جای خود را به ضدتبلیغ می‌دهد». در کشورهای دیگر، مطبوعات نقش زیادی در این زمینه دارند؛ مثلا در خارج از ایران معرفی‌ها و نقدهایی که برای کتاب‌ها نوشته می‌شود، یکی از مراجع قابل اعتنا برای مخاطبان است و همین عامل باعث می‌شود که در عرض چندماه، این آثار به چند چاپ برسند. علی بیگی، مدیر روابط عمومی نشر مروارید، در این باره می‌گوید: «نوشتن نقد از طرف منتقدان در مطبوعات از عوامل اساسی فروش بالاست». فهیم هاشمی هم نظرات مشابهی دارد: «نقد یک کتاب در مطبوعات نقش جدی‌ای در معرفی کتاب دارد و در واقع بهترین روش معرفی آن است. مطبوعات با ایجاد انگیزه در مخاطبان و نقد آثار، نقش مهمی در این روند ایفا می‌کنند و

در واقع مخاطب با خواندن نقد یک اثر می‌تواند با آگاهی سراغ اثر برود».

اما باید به آفت نقدهای جانبدارانه مطبوعاتی هم توجه کرد؛ چیزی که از آن به عنوان «لایه‌های ادبی» در مطبوعات و رسانه‌ها یاد می‌شود. فتح‌الله بی‌نیاز با اشاره به این‌ها معتقد است: «جریان‌های حمایتگر (لایه‌های ادبی) یکی از عواملی هستند که با تبلیغ و نوشتن نقدهای مختلف باعث پرفروش شدن یک اثر خاص می‌شوند». ابراهیم زاهدی مطلق هم با تأیید تلویحی وجود این لایه‌ها، فعالیت آنها را بی‌اثر می‌داند و می‌گوید: «جامعه ادبی و رسانه‌ای ما تبدیل به یک جامعه قبیله‌ای شده؛ یعنی اگر همفکر من بود تبلیغش می‌کنم و اگر نبود هم نه و چون منتقد منصفی نداریم و جریان‌های ادبی ما به صورت «لایه» در مطبوعات تبلیغ می‌شوند، مخاطبان و خوانندگان هم به این قشر اعتماد ندارند».

در مقابل، افرادی هم هستند که برای نقش رسانه‌ها امتیاز چندانی قائل نیستند و اصلا آنها را در این پروسه فاقد جایگاه می‌دانند. پرنوش صنیعی در این باره می‌گوید: «تجربه شخصی من درباره کتاب اولم یعنی «سهم من» نشان داد که رسانه‌ها اصلا در فرایند فروش اثر، نقش نداشته‌اند. گواه آن هم این بود که اصلا نامی از کار من در مطبوعات برده نشده».

اما نکته‌ای که همه درباره آن اتفاق نظر دارند جای خالی رسانه‌های دیداری و شنیداری و خصوصا تلویزیون در بحث نقد کتاب است. به عنوان نمونه می‌توان شبکه‌های فرانسوی را مثال زد. در این کشور، تلویزیون با تبلیغ کتاب‌ها نقش غیرقابل کتمان در فروش بیشتر کتاب‌ها دارد، در صورتی که ادبیات به طور قابل ملاحظه در رسانه ملی ما نادیده گرفته شده است.

۳ چگونه یک کتاب پرفروش می‌شود؟ ۲

خواننده، همان مشتری است

چرا نثر ساده ادبیات عامه پسند باعث فروش آنها می‌شود؟

● علی به پژوه

وقتی که صحبت از فروش کتاب و کتاب‌های پرفروش می‌شود، قبل از هر چیز ذهن به سمت کتاب‌های موسوم به «ادبیات عامه پسند» می‌رود که معمولاً بدون هیچ تبلیغ و تاییدی از سوی رسانه‌ها، فروش اصلی بازار کتاب را مال خود کرده‌اند. سوال اصلی این است که این آثار به زعم منتقدان، کم‌مایه چرا این همه فروش دارند؟

صنعت است با ساز و کار پیچیده و اقتصاد خاص خودش از این منظر، هر کتاب کالایی است که هر چقدر بیشتر بفروشد و تقاضا داشته باشد، به صرفه‌تر است. این را می‌توان از حرف‌های میکی اسپیلن که خوانندگان پر تعدادی داشت، به خوبی فهمید؛ «من طرفدار ندارم؛ می‌دانید چی دارم؟ مشتری». در جایی دیگر هم وقتی از او می‌پرسند در نگارش کتاب‌هایشان بیشتر تحت تأثیر چه چیزی هستید، می‌گوید: «دلار».

این در حالی است که ادبیات عامه پسند در ایران از ساز و کار و حال و هوایی کاملاً غیر حرفه‌ای برخوردار است. نشر کتاب‌های عامه پسند در کشورهای اروپایی و آمریکا تابع قوانین پیچیده بازار است. تولید انبوه وجود دارد و تیراژها میلیونی است. هر ناشر مشاوران متعددی (اقتصاددان، روان‌شناس) دارد تا روی مشتریان این گونه رمان‌ها مطالعه کرده و ذائقه آنها را شناسایی کنند و نویسندگانی وجود دارند که به تناسب این ذائقه‌ها می‌نویسند و البته ویراستاران کار کشته‌ای هستند که با درک درست از ماهیت «داستان» و مخاطب، کتاب را به بهترین شکل یعنی

در گذشته، ادبیات عامه پسند همواره تحقیر می‌شد، بر چسب نازل و سطحی بودن می‌خورد و اقشار فرهیخته و تحصیل کرده جامعه خواندنش را اِتلاف وقت به حساب می‌آوردند. تاریخ نقد ادبی پر است از «دری‌وری»‌های رسمی که نثار عامه پسندها شده. «ادبیات دختر کلفت‌ها»، «کتاب‌های فرودگاهی»، «آدامس ذهنی» و «رمان‌های دختر دبیرستانی‌ها» تنها چند نمونه از آنهاست. اما در حال حاضر اوضاع فرق کرده و خواندن داستان‌های عامه پسند دیگر کاری هم‌ردیف با شرارت پنهان تلقی نمی‌شود که اذعان به آن، مایه شرمساری باشد. از اواسط دهه ۱۹۶۰ هم رشته جدیدی با عنوان «مطالعات فرهنگی» پا گرفته که لایه‌های مختلف این گونه آثار را به طور جدی مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد و سعی دارد تا راز محبوبیت این قبیل رمان‌ها را بفهمد.

■ صنعتی به نام عامه پسند

وقتی از ادبیات عامه پسند حرف می‌زنیم، نباید صرفاً به آن چیزی که در کشور ما رایج است، فکر کنیم. ادبیات عامه پسند در شکل جهانی‌اش یک



عنوان یک صنعت نگاه نکنیم و فعالان این حوزه نگاه حرفه‌ای نداشته باشند، پرفروش شدن یک کتاب فقط می‌تواند یک حادثه باشد که در بستر موقعیت‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی اتفاق می‌افتد. او به نقش شبکه توزیع و کتاب فروشان هم در این پروسه اشاره می‌کند و می‌گوید: «به نظر من باید همه این عوامل دست به دست هم بدهند تا یک کتاب بفروشد».



■ کلید ششم: ناشر و بازار نشر

هر کتاب بالاخره توسط یک بنگاه اقتصادی مرتبط با نام انتشارات وارد بازار می‌شود. پس نمی‌شود از تأثیر آن بر فروش کتاب گذشت. فتح‌الله بی‌نیاز نقش اصلی را به ناشران می‌دهد: «ناشران در این پروسه نقش اصلی را ایفا می‌کنند خصوصاً ناشران سرمایه‌دار و معروف». تهوری هم صحبت‌های بی‌نیاز را تایید می‌کند: «شناسنامه کتاب، ناشر کتاب است. کتابی که ناشر معتبر منتشرش کند، مطمئناً فروش بالایی هم خواهد داشت. در واقع کتابخوان‌های حرفه‌ای به ناشر اهمیت فراوانی می‌دهند». یکی از نویسندگان که نخواست نامش منتشر شود با تایید بر تأثیر بی‌بدیل نام ناشر در فروش کتاب اذعان داشت که حاضر شده کتابش را بدون هیچ چشم‌داشتی نسبت به حق التالیف در اختیار ناشر خاصی قرار دهد چون معتقد است با چاپ کتابش تحت نام آن انتشارات، در جامعه ادبی دیده خواهد شد، زیرا آن ناشر دارای ارتباطات قدرتمندی در توزیع کتاب است. خسرو باباخانی هم معتقد است تا زمانی که به کتاب به



از چپ به راست:
دانیل استیل، سیدنی
شلدون و جان گریشام
سلاطین حال حاضر
ادبیات عامه‌پسند دنیا

ناخوش قرار دادی هم جزء عناصر لایتنک این رمان‌ها هستند. شخصیت‌های اصلی رمان‌های عامه‌پسند، سه‌بعدی یا به اصطلاح خاکستری نیستند. شخصیت اصلی این رمان‌ها معمولاً افرادی ساده و در عین حال دارای تمام صفات مثبت و قابل قبول اجتماع هستند که معمولاً از سوی بقیه افراد درک نمی‌شوند. شخصیت‌های منفی این رمان‌ها هم ابلیس مجسم هستند که کاری غیر از چزاندن قهرمان‌های خوش‌قلب از دستشان بر نمی‌آید.

رمان‌های عامه‌پسند، مانند فیلم‌نامه‌اند؛ مجموعه‌ای از حوادث پشت سر هم و مکانیکی؛ بدون اینکه مقدمه‌ای برای آنها چیده شود و انگیزه شخصیت‌ها روشن شود. این حجم انبوه از وقایع عمدتاً دراماتیک (از عشق و ازدواج‌های متعدد تا مرگ و خودکشی) برای تضمین تأثیرگذاری بر مخاطب است. در ادبیات نخبه‌پسند، جریان، در ست خلاف این است. نویسنده‌هایی مثل ایشی گورو آرزو دارند تا جایی که می‌توانند از سرعت وقوع رویدادها در رمان کم کرده و آن را به صفر برسانند. اما در عامه‌پسندها، با توجه به اینکه طرح داستانی اهمیت ویژه‌ای دارد، سرعت روایت بسیار بالاست.

و بالاخره آخرین نوع و مهم‌ترین نکته، نثر رمان‌های عامه‌پسند است که معمولاً روان و ژورنالیستی است. این نثرها بسیار ساده، بی‌استعاره و بی‌ابهام هستند و فقط در بند تعریف صرف داستان هستند. سراغ همین نثر روان و خوشخوان را می‌شود در آثار پرفروش دیگر هم گرفت و مثلاً هیچ‌وقت نوشته‌های پراز ابهام جیمز جویس پرفروش نبوده‌اند. این تأثیر نثر روان و نداشتن پیچیدگی در طرح روایت در فروش آن قدر جدی بوده که حتی نویسنده فریخته‌ای چون پل آستر، در روزگار بی‌پولی برای رو به راه شدن اوضاع با نام مستعار، یک رمان پلیسی عامه‌پسند نوشته است! ■

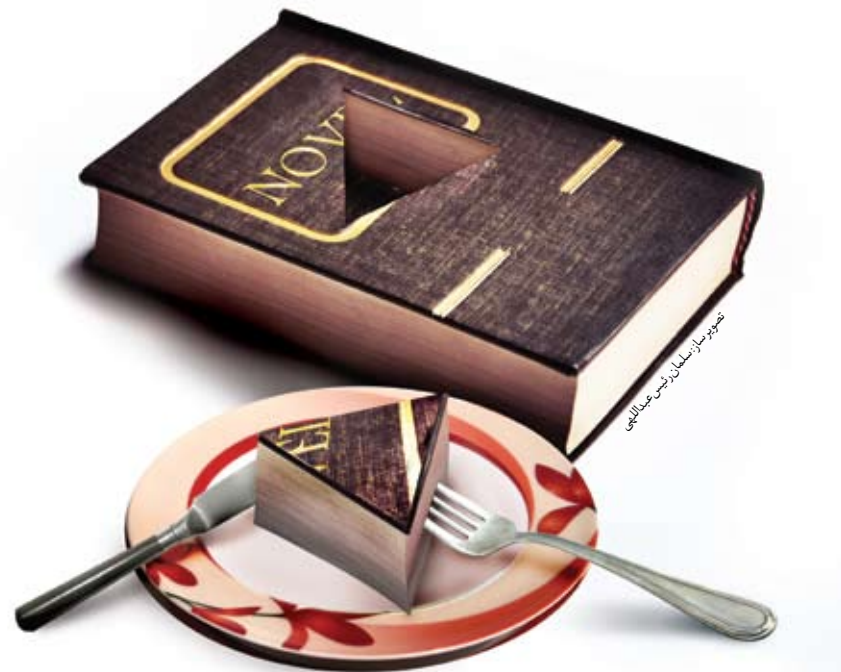
تعداد مخاطبان، دست به ابتکار اتی زدند. یکی از آنها که به بحث ما مربوط می‌شود، سفارش داستان‌های دنباله‌دار به نویسندگان بود. این موج از دهه ۱۸۴۰ در فرانسه شروع شد؛ سال‌هایی که ژرژ ساند، الکساندر دومای پدر و بالزاک، شروع به نوشتن داستان‌هایی طولانی و دنباله‌دار در مطبوعات روز فرانسه کردند که بدین ترتیب ادبیات عامه‌پسند امروزی شکل گرفت (در انگلیس، تجربه مشابه منجر به تولید ژانر ادبیات پلیسی شد).

■ متعادل، نامتعادل، متعادل

ادبیات عامه‌پسند، مبتنی بر کلیشه‌ها و فرمول‌های مشخص است؛ کلیشه‌هایی که خوانندگان به آن عادت کرده‌اند و نبودشان باعث برآورده نشدن انتظارات خوانندگان و سرخوردگی آنان می‌شود.

داستان‌های عامه‌پسند مشخصات فنی و تکنیکی خاصی دارند که عمدتاً حول محور ساده بودن و جذاب کردن داستان هستند و همین باعث رویکرد عامه مردم به این داستان‌ها می‌شود. در این نوع رمان‌ها، همیشه آدم‌ها، روابط، فضاها و حال و هوای کم‌وبیش یکسانی داریم. منتقدی در مورد تفاوت دور مان از رمان‌های م. مؤدب‌پور با هم گفته بود: «در اولی پسر پولدار و دختری فقیر است و در دومی برعکس».

در بیشتر این آثار به تعبیری ام‌فورستر در «جنبه‌های رمان»، جهان متعادلی وارد یک جهان نامتعادل می‌شود و سرانجام به همان جهان متعادل باز می‌گردد. یک سری خط داستانی و ایده ثابت در این گونه داستان‌ها وجود دارد. مثل مثلث عشقی، مربع عشقی، دل بستن دختر و پسری از دو طبقه اجتماعی متفاوت به هم، یا عاشق و معشوقی که پس از سال‌ها به هم می‌رسند. پایان‌بندی‌های خوش یا



و ژانر علمی-تخیلی (آثار ایزاک آسیموف) هم از دیگر نمونه‌های ادبیات عامه‌پسند در بازار جهانی هستند.

■ یک هدیه فرانسوی

ادبیات عامه‌پسند، ادبیاتی است که با انتشار داستان‌های پاورقی مطبوعات از دهه ۱۸۴۰ میلادی در اروپا شروع شد. البته بعضی از منتقدان سابقه این داستان‌ها را به افسانه‌های اولیه بشر می‌رسانند. در افسانه‌ها هم ما با داستان‌های ساده، شخصیت‌پردازی‌های ساده، سیر غیرطبیعی (جادویی) حوادث و همین‌طور پیام یا نتیجه اخلاقی داستان مواجهیم که همین‌ها اجزای اصلی ادبیات عامه‌پسند هم هستند. اما این نکته هم هست که در افسانه‌ها، حوادث غیرمنطقی و جادویی، جزء بافت اصلی داستان است و اصولاً فضای داستان، فضایی فانتزی است. به هر حال در عصر جدید و ظهور و رواج مطبوعات بود که گردانندگان نشریات برای افزودن به جذابیت روزنامه خود و بالا بردن

پرفروش‌ترین حالت خود درمی‌آورند. در هر فصل از سال، کتاب‌های عامه‌پسند متناسب با حال و هوای روز عرضه می‌شوند؛ مثلاً کتاب‌هایی که در ایام کریسمس راهی بازار می‌شوند، با کتاب‌های فصل تابستان فرق می‌کنند. معمولاً داستان‌های رمانتیک با پایان خوش برای فصل کریسمس آماده می‌شوند.

مساله بعدی، مساله تنوع ژانرهاست. تنها ژانر حاکم بر فضای عامه‌پسند نویسی ایران، ملودرام است. نویسندگان ما معمولاً به تاسی از سیدنی شلدون و دانیل استیل، داستان‌های عاشقانه روایت می‌کنند؛ هرچند در برهه‌ای نویسنده‌گانی مثل امیر عشیری (پیش از انقلاب) و احمد محقق (در دهه ۶۰) بوده‌اند که به سمت نگارش داستان‌های جنایی و حقوقی هم رفته‌اند اما نمی‌توان در ادبیات ایران سراغی از یک سنت پلیسی‌نویسی عامه‌پسند گرفت. ژانرهای جاسوسی-سیاسی (نظیر کارهای فردریک فورسایت)، ژانر سایکودرام یا روان‌شناسی (کارهای ژرژ سیمنون)، ژانر ترسناک (کارهای استفان کینگ)



۱ چگونه یک کتاب پرفروش می‌شود؟ ۳

نام و نان

● بابک واعظی

تأثیر نویسنده و نامش به مثابه یک برند در پرفروش شدن کتاب

مسلمان برای موفقیت یک کتاب، نوشتن یک داستان عالی و بعد دست روی دست گذاشتن و منتظر اقبال مردم بودن، کافی نیست بلکه اصل موفقیت یک کتاب در فروش آن است. معمولاً فروش یک کتاب، نتیجه همکاری بخش‌های مختلفی است؛ بخش تبلیغ و ترویج یا فروش انتشارات، کتابفروشان، شانس، زمان و خواننده دست به دست هم می‌دهند تا کتاب بفروشد. اما یک ناشر هر چقدر هم بزرگ باشد، هیچ‌وقت نمی‌تواند به تنهایی بار همه فعالیت‌های تبلیغی را به دوش بکشد.

امروزه خود نویسنده یکی از حلقه‌های مهم تبلیغ کتاب است. نویسندگان موفق کسانی بوده‌اند که از ابتدای نوشتن تارسیدن کتاب به دست خواننده و بعد از آن، پشت‌آثرشان ایستاده‌اند. تصور قدیمی نویسنده منزوی و گوشه‌گیر به زحمت می‌تواند به فروش یک کتاب کمک کند (البته این موضوع به شخصیت نویسنده هم ربط دارد. استثناهایی هم مانند سلینجر و دانیل استیل بوده‌اند که بدون خارج شدن از خانه، فروش‌های میلیونی داشته‌اند). نویسنده امروزی در همه رونمایی‌ها و نمایشگاه‌های کتابش شرکت می‌کند و نسخه‌های کتابش را امضا می‌کند، دعوت برنامه‌های تلویزیونی را رد نمی‌کند، در افتتاحیه فیلم سینمایی اقتباس شده از کتابش شرکت می‌کند و با مشتریان و خوانندگان احتمالی گرم می‌گیرد. در واقع، تلاش‌های بر بازار یابی، بدون اینکه هیجان دیدار با نویسنده پشت سر آن باشد، صرف‌فروش‌هایی بی‌روح و ناکارآمد خواهند بود. یک نویسنده فرصت طلب هیچ‌وقت منتظر نمی‌نشیند تا ناشر برای تبلیغ کتابش آستین بالا بزند.

دکتر وین دایر در دهه ۱۷۰۰ اولین نویسنده‌ای بود که فهمید نباید فقط به امید ناشر نشست. کتاب‌هایش را عقب یک وانت ریخت و همه کشور را گشت و نشان همه داد. البته الان به جای آن وانت، نویسنده می‌تواند این کار را با ایجاد یک وبسایت شروع کند، آثار قبلی‌اش را بیاورد و فصل‌هایی از رمان در حال نوشتنش را روی وب بگذارد. نویسنده به عنوان سخنگوی محصول که همان کتاب باشد، باید در کنار فعالیت‌های ترویجی انتشارات حضور داشته باشد. گرچه نویسنده‌ها عموماً خلوتشان را بیشتر دوست دارند اما مهارت چند جمله حرف زدن در مورد اثر مهارتی ضروری است. شاید کمی توهمین‌امیز به نظر برسد که یک نویسنده بزرگ را یک نام تجاری یا برند بدانیم و

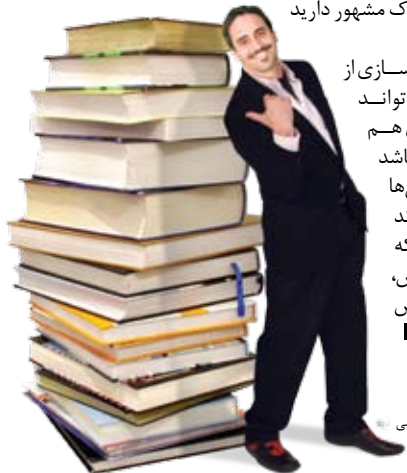
اثر ادبی او را تا حد یک محصول تجاری مارک‌دار پایین بیاوریم اما فرایند کالاسازی کتاب، چنین اجازه‌ای را به ما می‌دهد. نویسنده‌ها هم بعضی اوقات از نقش تجاری نام خود آگاه بوده‌اند و آگاهانه از آن استفاده کرده‌اند. خانواده بعضی از نویسندگان مشهور، پس از مرگشان نویسندگانی را استخدام می‌کردند که تحت نام آن مرحوم کتاب بنویسند. نام نویسنده هر ۲ کارکرد برند را انجام می‌دهد: (۱) کتاب خود، یعنی محصولش را از کتاب‌های نویسندگان دیگر متمایز می‌کند. (۲) وفاداری مصرف‌کننده را در خوانندگان ایجاد می‌کند و گروهی از مخاطبان وفادار به وجود می‌آورد.

نویسندگان برندساز، نویسندگانی هستند که با یک کتاب شروع کرده و یک امپراتوری براساس آن ساخته‌اند. جک کانفیلد و مارک ویکتور هِنسِن، نویسندگان کتاب موفق «سوپ‌جوجه برای روح»، با فروش بیش از ۸۵ میلیون نسخه، ۲ نمونه موفق از نویسندگان برندساز هستند. بعد از انتشار اولین کتاب، سری این کتاب‌ها شروع شد؛ سوپ جوجه برای روح پرستاران، برای روح گلفبازان و... که همه شامل حکایت‌هایی انگیزه‌بخش برای تقویت روحیه است. بعد از اینکه کلی کتاب از این سری درآمد، آنها شروع به فروش مجوز کتابشان برای استفاده در طیف وسیعی از محصولات کردند؛ لوح فشرده، پوستر، تقویم، بشقاب، غذای سگ و گربه. با اینکه در ابتدای کارشان ۳۳ ناشر در نیویورک، کار آنها را به دلیل اینکه زیادی مثبت است، رد کردند، اما حالا هر دوی آنها نویسنده‌های مشهوری شده‌اند و کارگاه‌های متعددی در مورد بازاریابی فروش کتاب برگزار می‌کنند. کی می‌توانیم بگوئیم که نام یک نویسنده برند شده است؟ شاید وقتی که نام نویسنده با حرفی بزرگ، هم‌اندازه یا حتی درشت‌تر از عنوان کتاب چاپ

شود؛ موقعی که نویسنده به مرحله‌ای برسد که وقتی مشتری وارد کتابفروشی می‌شود در پی نام نویسنده باشد، نه در پی نام کتاب. وقتی از برند نویسنده حرف می‌زنیم، منظورمان ساخت تصویر، تصور یا هویتی از نویسنده است که بتواند چند نقش زیر را بازی کند:

۱. انگیزش احساسی خواننده
 ۲. القای تصور کیفیت بالاتر در خواننده
 ۳. ویژگی و خاصیتی که کس دیگری نتواند پیشنهاد دهد؛ مزیت رقابتی کتاب
- هر خواننده‌ای یک نوع داستان را دوست دارد. این موجب می‌شود که خوانندگان احساس نزدیکی و رابطه بیشتری با نویسنده آن نوع داستان بکنند. هر چه کتاب بیشتر بتواند با عمق وجود خواننده رابطه برقرار کند، احتمال تمایز آن بیشتر خواهد بود. نویسندگان برندساز تصور کیفیت بالاتری از متن و کتاب را در خواننده القا می‌کنند. بعضی نویسنده‌ها جوایز و افتخارات زیادی کسب می‌کنند و نام آنها مترادف یک ژانر ادبی می‌شود، مانند نام استیفن کینگ در ژانر وحشت. مسلماً اگر در قفسه کتاب‌های وحشت نام او را دیدید، تمایل بیشتری به خرید کتاب او به عنوان یک مارک مشهور دارید

تا کتابی دیگر. البته برندساز می‌تواند عواقب بدی هم برایش داشته باشد چون انتشاراتی‌ها دوست ندارند نویسنده‌ای که برند شده، لحنش سبک‌ش یا ژانرش را تغییر دهد. ■



تصویر ساز: حمید کاظمی



تصویر: مرزا سلیمان رئیس عبداللّی

۴ چگونه یک کتاب پر فروش می شود؟

چریک ها کتاب می خوانند

مخاطب ها چطور بر فروش یک کتاب تاثیر می گذارند؟

● مهسانعمت

به این نوع از تبلیغ می گویند
تبلیغات چریکی؛ چرا که با وجود
نداشتن هیچ برنامه قبلی، شاید
بیشتر از تمام گونه های دیگر
تبلیغات، موثر باشد. این بار عوامل
تبلیغ از جنس خود مشتری هستند

این یکی از حکایت های معروف تاریخ ادبیات است؛ آرتور کانن دوئل، زمانی تصمیم می گیرد تا شرلوک هولمز را بکشد و خودش را از ادامه دادن ماجراهای این اولین کار آگاه خصوصی تاریخ خلاص کند؛ بنابراین او را همراه دشمن سرسختش پروفیسور رورتی به لبه آبشاری می کشاند و هر دوی شان را در آبشار غرق می کند. خوانندگان لندن آن قدر به کانن دوئل نامه می نویسند و شب و روز جلوی خانه اش جمع می شوند تا او برخلاف میلش مجبور می شود هولمز را برگرداند و به داستان های پلیسی او ادامه بدهد. مخاطب ها، همیشه در ادبیات تاثیر گذار بوده اند؛ چه در خلق آثار ادبی و چه در فروش آنها.

■ نوع اول: تبلیغ دهان به دهان

حتما زیاد پیش آمده که یک کتاب بخوانید و حسایی لذت ببرید و بعد همان کتاب را به دوستان و آشنایان هم پیشنهاد کنید. یا اینکه از کسی تعریف کتابی را شنیده باشید و مشتاق خواندن آن کتاب شده باشید. به این می گویند تبلیغ دهان به دهان. افتادن کتاب بر سر زبان ها با این شکل، از موثرترین و ارزان ترین شیوه ها برای پر فروش رفتن

یک کتاب است. این روش ۲۴ ساعته و ۷ روز هفته در حال کار است و به آرامی می تواند فروش یک کتاب را زیاد کند. فرض کنید یک خانواده کتابی را بخوانند و از قضا خوششان بیاید، این خواننده ها کتاب را به ۵ نفر از دوستانشان توصیه کنند، هر یک از آنها هم به ۵ نفر دیگر؛ به این ترتیب، در عرض یک هفته همه شهر می خواهند بدانند در این کتاب چه نوشته شده است؛ به این نوع از تبلیغ می گویند «تبلیغات چریکی»؛ چرا که با وجود نداشتن هیچ برنامه قبلی، شاید بیشتر از تمام گونه های دیگر تبلیغات، موثر باشد.

مثال واضح این امر کتاب هایی مانند «راز داوینچی» یا «چه کسی پنیر مرا جابه جا کرد» هستند که با تلاش بازاریابی پر فروش نشده اند؛ «راز داوینچی» که اصلا در بعضی کشورها با ممنوعیت مقامات مذهبی کلیسا مواجه بود و در برابر تبلیغات «چه کسی پنیر مرا جابه جا کرد» هم انجمن روان شناسی آمریکا موضع گرفته بود. در واقع این حرف مردم و توصیه های شخصی بود که این کتاب ها را پر فروش کرد.

تبلیغ دهان به دهان برای خواندن یک کتاب دقیقا مانند یک ویروس می ماند؛ زیرا در فرصت کوتاهی می تواند منطقه بزرگی را در بر بگیرد. امروزه به یمن دسترسی به اینترنت و دنیای مجازی، این روش قدیمی هم به ابزار روز مجهز شده و معرفی کتاب در سایت ها و وبلاگ ها، اتاق های گپ زنی اینترنتی و حلقه های بحث آن لاین، نوع دیگری از تبلیغات دهان به دهان را شکل داده اند. حتی سایت معروف فروش اینترنتی کتاب amazon در پرفایل هر کتاب، بخشی را به نظرات خوانندگان اختصاص داده و از آنها می خواهد تا نظراتشان را درباره هر کتابی با دیگران در میان بگذارند.



چگونه یک کتاب پرفروش می‌شود؟

برای اینکه ویرجینیا زنده بماند

مرور شیوه‌های تبلیغاتی کتاب بانگاه به تبلیغات هری پاتر

● سارا انوشادی

انتشارات «هوگارت» مشکل عدم پذیرش کتاب‌های او را توسط ناشر حل کرده بود، درباره فروش کتاب‌ها کاری از دستش بر نمی‌آمد. در آن دوران تبلیغات برای کتاب، محدود به نوشتن یادداشت و نقد در مجلات مرتبط محدود می‌شد.

کوئنتین بل می‌گوید که هر حمله افسردگی دقیقاً از بعد از دادن کتاب به ناشر و چاپ کتاب شروع می‌شد و تنها با نقدهای خوب و فروش بالای کتاب تمام می‌شده است. خیلی وقت‌ها با ادامه پیدا کردن و شدت یافتن افسردگی ویرجینیا،

کوئنتین بل، خواهرزاده ویرجینیا وولف در نخستین زندگینامه رسمی او* برای اولین بار بخش منفی تصویر ویرجینیا به عنوان یک زن اشرافی پریشان را نشان داد. زن ضعیفی که هر ناکامی کوچک شخصی را به بحرانی بزرگ برای خود و اطرافیانش تبدیل می‌کرد. جالب است بدانید این ناکامی‌های کوچک تقریباً در همه موارد مربوط می‌شد به بعد از چاپ کتاب‌های ویرجینیا و عدم تبلیغات مناسب برای کتابش.

لئونارد وولف، شوهر ویرجینیا که با تاسیس

هر سال بعد از اعلام نام برنده نوبل ادبیات فروش کتاب‌های او تا ۲/۵ برابر افزایش پیدا می‌کند



بهرتر؛ مثال واضح این امر، فروش حیرت‌انگیز کتاب خاطرات «دا» در سال گذشته بود که در کنار جذابیت‌های خود متن در ارائه تصویری متفاوت از جنگ و مقاومت خرمشهر، اظهار نظرهای شخصیت‌ها در مورد آن هم در برانگیختن حس کنجکاوی عمومی موثر بود. دو کارگردان معروف، تهمینه میلانی و مسعود کیمیایی گفته بودند می‌خواهند از روی این کتاب فیلم بسازند.

نوع سوم؛ جوایز ادبی

یکی دیگر از شیوه‌های تأثیر مخاطبان بر فروش یک کتاب، جوایز ادبی و افتخارات مختلفی است که یک کتاب می‌تواند به دست بیاورد. در این مورد هر چه اعتبار و شهرت جایزه بیشتر باشد، بر میزان تأثیر هم افزوده خواهد شد؛ مثلاً بعد از اعلام نام برنده نوبل هر سال، فروش کتاب‌های او تا ۲/۵ برابر افزایش پیدا می‌کند. حتی در ایران خودمان هم، با اینکه جوایز ادبی، چندان جدی نیستند، این امر صادق است؛ مثلاً کتاب «نیمه غایب» حسین سنابور که برنده اولین دوره جایزه مهرگان شد تا چاپ ۱۷ رسید، در حالی که دیگر آثار او بیشتر از سه نوبت چاپ نشدند.

علاوه بر این جوایز، فهرست‌های بهترین و top ten در فروش کتاب‌ها موثر هستند. این فهرست‌ها معمولاً با نظر سنجی از نویسندگان و منتقدان تهیه می‌شوند، اما گاهی هم مخاطبان عادی به صورت مستقیم به برتری آثاری رای می‌دهند؛ مثلاً در سال ۲۰۰۴، تلویزیون بی‌بی‌سی انگلیسی با نظر سنجی از یک میلیون نفر شهروند عادی، ۱۰۰ رمان برتر انگلیسی‌زبان را انتخاب کرد و طبعاً باعث افزایش فروش آنها شد. این جور کارها همیشه و سوسه برانگیز است ■

نوع دوم؛ اظهار نظر چهره‌های معروف

یکی از روش‌های قدیمی تأثیر مخاطبان بر فروش کتاب‌ها، اظهار نظر‌ها و در واقع تعریف و تمجیدهایی است که نویسندگان دیگر از یک کتاب می‌کنند. این کار یکی از سنت‌های قدیمی دنیای ادبیات است؛ طوری که اضافه کردن اظهار نظر‌ها و نقدهای انجام شده به پشت جلد چاپ‌های دوم به بعد یک کتاب، از بازی‌های رایج در بازار کتاب است. حتی تعدادی از چهره‌های ادبی شهرتشان را از همین اظهار نظر‌ها به دست آورده‌اند، مثلاً برناردشو نمایشنامه‌نویس یا پابلو نرودای شاعر با دادن نظرهای متفاوت در مورد کتاب‌ها معروف بوده‌اند.

این روش گاهی هم به شکل مقدمه‌نویسی برای کتاب نویسندگان گمنام بروز می‌کند که باز هم بین اهالی ادبیات، کسانی به مقدمه‌نویسی حرفه‌ای شهرت پیدا کرده‌اند. در ایران خودمان سعید نفیسی به این کار معروف بود؛ تا حدی که موجب رواج لطیفه‌هایی شده بود.

علاوه بر اهالی ادبیات، اظهار نظر‌های دیگر گروه‌های مرجع اجتماعی هم می‌تواند از دلایل افزایش شهرت و در نتیجه فروش یک کتاب باشد. معمولاً کارگردان‌های سینما در این زمینه فعالیت دارند و اظهار نظرشان در مورد علاقه به یک کتاب و تمایل به اقتباس از آن، می‌تواند در فروش کتاب موثر باشد. (اگر هم این اقتباس عملی بشود که



تصویر ساز: مجید کاظمی

فروش محصولات جانبی یکی از روش‌های تبلیغی در آمدزایی برای ناشران است. در تصاویر زیر روبرو گریت (باز یگر نقش رون ویزلی) را می‌بینید که تیشرت و چوب دستی هری پاتر را تبلیغ می‌کند

لئونارد، شوهرش و تی.اس. الیوت دست به دامن منتقدان ادبی معروف می‌شده‌اند تا هر چه سریع‌تر نقدهایی را در مجلات ادبی معروف یا صفحه‌های ادبی روزنامه‌های معروف انگلیسی یا آمریکایی در ستایش کتاب چاپ کنند تا ویرجینیا وولف دوباره اقدام به خودکشی نکند. ویرجینیا سرانجام پس از انتشار آخرین رمان خود «بین دو پرده نمایش»، به دلیل عدم انتشار نقدهای مناسب و تبلیغ کتاب، برای همیشه خودش را از بین برد و نماند تا ببیند که برای هری پاتر چه‌طور تبلیغ می‌شود.

■ متروهای پاریس و اتوبوس‌های لندن

تبلیغات کتاب به مثابه یک کالا، تنها بعد از جنگ بود که شروع شد و می‌گویند بین سال‌های ۱۹۶۲ تا ۱۹۷۳ در آمریکا به اوج خودش رسید. تبلیغات کتاب از آن تبلیغاتی است که علاوه بر سود کوتاه مدت که شامل درآمد فروش برای ناشر و نویسنده می‌شود، سود دراز مدت هم دارد. فایده درازمدت تبلیغات کتاب مردم را نسبت به آن کتاب به طور خاص و بعدتر کتاب خواندن به طور عام کنجکاو می‌کند و این شانس به وجود می‌آید که قشر جدیدی از مردم که معمولاً کتابخوان نیستند اما مخاطب رسانه‌هایی مثل تلویزیون، رادیو یا روزنامه‌ها هستند، به کتابخوانی رو بیاورند. همان کاری که کتاب‌های روان‌شناسی عامه‌پسند برای طبقه غیرنخبه جامعه کرده است یا هری پاتر برای نسل نوجوانی که به طور معمول کتاب نمی‌خوانند.

کتاب هم مثل هر کالای دیگری و بیش از همیشه به تبلیغات احتیاج دارد؛ تبلیغات کتاب‌ها معمولاً هفته‌ها و گاهی ماه‌ها (مثل تبلیغات مجموعه هری پاتر) پیش از چاپ کتاب آغاز می‌شود و با

جشن رونمایی از کتاب به اوج خودش می‌رسد. خوب یا بد، برخلاف آن چه عنصر جوهری کتاب است، این یک واقعیت است که کلمات کتاب و توصیه خوانندگانی که کتاب را خوانده‌اند آخرین حلقه از زنجیره تبلیغاتی کتاب است. تبلیغات قبل از چاپ کتاب شامل پوستر کتاب در ایستگاه‌های مترو، بیلبردهای چرخان داخل شهر یا اتوبوس‌های شهری آغاز می‌شود، با برگزاری مسابقاتی برای حدس زدن اتفاقات کتاب جدید یا سوالات از کتاب‌های قبلی نویسنده و ناشر ادامه پیدا می‌کند و در موارد خیلی نادری گاهی به تبلیغات در تلویزیون ختم می‌شود.

در بعضی از کشورها تبلیغات کتاب در تلویزیون‌های دولتی که معمولاً پربیننده‌ترین شبکه‌ها هستند، ممنوع است؛ به عنوان مثال در کشور فرانسه تا اواخر سال ۲۰۰۷ که با خواست مستقیم سارکوزی هیأت دولت با تبلیغات کتاب در تلویزیون موافقت کرد، این تبلیغات ممنوع بود. درخواستی که به امید افزودن جوانان به گروه کتابخوان جامعه صورت گرفت.

در پوسترهای تبلیغاتی کتاب پیش از چاپ، جز نام کتاب و نویسنده، معمولاً موضوع محوری کتاب در یک عبارت و گاهی نام ناشر یا مترجم هم با این امید که تأثیری بر فروش بگذارد، اضافه می‌شوند.

■ سلام آقای پاتر

اولین مرحله تبلیغات کتاب‌ها بعد از چاپ، جشن رونمایی از کتاب است. در حال حاضر اصولاً ناشرین کتاب‌هایی که امیدوارند پرفروش شوند، برگزاری جشن رونمایی از کتاب‌ها را به کمپین‌های تبلیغاتی و متخصصین تبلیغات می‌سپزند.

در جشن رونمایی کتاب علاوه بر حضور نویسنده و چهره‌ها یا منتقدان معروفی که دعوت شده‌اند و همین‌طور امضای کتاب‌ها، اشیای تبلیغاتی کوچکی هم به همراه کتاب هدیه داده می‌شوند؛ همان‌هایی که بعدتر در صورت معروف‌تر شدن کتاب به عنوان محصولات جانبی در کتاب‌فروشی‌ها فروخته می‌شوند. از نشانه‌خوان‌های با طرح جلد کتاب گرفته تا برچسب‌های کاغذی، آهن‌رباهای در یخچال و حتی کلاه بیسبال و تی‌شرت‌های مربوط به کتاب.

در جشن رونمایی کتاب معمولاً مقاله کوتاهی درباره کتاب یا نقد مثبتی که منتقد شناخته شده‌ای آن را نوشته باشد، به شرکت‌کنندگان داده می‌شود. گاهی تبلیغات پیش از چاپ کتاب با چنان هوشمندی‌ای انجام شده و جشن رونمایی کتاب

طوری برنامه‌ریزی می‌شود که چاپ کتاب به خودی خود به یک اتفاق خبرساز تبدیل می‌شود؛ تا آنجا که خبرهای رسانه‌های رسمی هم تبدیل به بخشی از فعالیت‌های تبلیغاتی کتاب می‌شود، بی‌اینکه ناشر برای این خبرها پولی به روزنامه‌ها یا تلویزیون‌ها پرداخت کرده باشد.

از این نمونه هم طبق

معمول می‌شود به جشن رونمایی هری پاتر یا «راز داونچی»^{***} یا «حشاشین»^{***} اشاره کرد که با دخالت کلیسا و گاهی اقدام برای سوزاندن کتاب‌ها از سوی کاتولیک‌ها خبرساز شدند.

■ تبلیغات آنلاین

بعد از چاپ کتاب و جشن رونمایی، تازه نویسندگان و ناشران به قدیمی‌ترین شیوه تبلیغات کتاب‌ها، یعنی چاپ نقد و بررسی در مجلات معتبر مرتبط و روزنامه‌ها رو می‌آورند. این شیوه تبلیغات معمولاً به طور رسمی هیچ‌گاه از طریق پرداخت‌های مالی انجام نشده و همیشه به عنوان بخشی از جریان خودجوش تبلیغات برای کتاب بوده است؛ تبلیغاتی که برای اولین بار مبتنی بر اصلی‌ترین بخش کالا یعنی متن کتاب است. این نقدها البته مستقیماً می‌توانند بر طبقه نخبگان اثر بگذارند و به طور غیرمستقیم بر بقیه مخاطبان. نوشته‌های مثبت منتقدان می‌توانند پیش‌زمینه‌ای باشند برای به‌دست آوردن جوایز ادبی که دستمایه تبلیغات بعدی برای کتاب و نویسنده خواهند بود.

از سری عوامل مهم در تبلیغات و بازاریابی‌های بعد از چاپ، می‌شود به وب‌سایت شخصی نویسنده، وب‌سایت ناشر و کتاب اشاره کرد. در زمینه تبلیغات اینترنتی و بازاریابی آن‌لاین می‌توان به تبلیغ در موتورهای جست‌وجوی اینترنتی، فروش آن‌لاین و تبلیغات در مجله‌های آن‌لاین هم اشاره کرد. ■

*زندگینامه ویرجینیا وولف، کوئنتین بل، ترجمه سهیلا بسکی، انتشارات روشنگران.
**این کتاب با سه ترجمه راز داونچی، رمز داونچی و کد داونچی در ایران منتشر شده است اما بعد از اعتراض روحانیون مسیحی، اینجا هم چاپ کتاب ممنوع شده است.
***حشاشین، تامس گیفورد، ترجمه سید جواد اشرف، انتشارات ققنوس.





تصویر باز: مجید علی خانی

چگونه یک کتاب پر فروش می شود؟ سوار بر اسب سفید رسانه

حاشیه‌ای بر نقش رسانه‌ها در فروش کتاب

● روزه داود

با این که در بازار کتاب غرب، ناشرها از روش‌های مختلفی برای تبلیغ کتابشان استفاده می‌کنند، اما در نهایت، در کشوری مانند ایالات متحده یک کتاب فقط از ۳ راه ممکن است پرفروش شود: (۱) نقدهای خوبی از کتاب در مجلات و روزنامه‌ها چاپ شود. (۲) یکی از منابع مهم رسانه‌ای، مخصوصاً تلویزیون کتاب را معرفی کند. (۳) نام کتاب سر زبان‌ها بیفتد و مردم کتاب را به یکدیگر توصیه کنند. بین این ۳ عامل ما اینجا می‌خواهیم نقش پررنگ رسانه‌ها را در فروش یک کتاب بررسی کنیم.

■ کمک مطبوعات به کتاب

جدا از مثبت یا منفی بودن نقد، همین که عنوان کتاب و نام نویسنده در نقد ذکر می‌شود، خود عاملی مثبت برای فروش است؛ برای ناشر هم هزینه‌ای غیر از ارسال چند نسخه کتاب ندارد. مطبوعات به عنوان آئینه وضعیت فرهنگی کشور جای مناسبی برای ارائه کتاب هستند و در آنها برعکس مثلاً تلویزیون، فرصت کافی برای پرداختن به همه جنبه‌های کتاب فراهم است. معمولاً ناشر پیش از انتشار نهایی کتاب، نسخه‌هایی از آن را برای کتابفروشان، منتقدان، رسانه‌ها و نمایشگاه‌ها می‌فرستد که این تعداد می‌تواند برای پروژه بزرگی

مانند «رمز داوینچی» دن براون به ۱۰ هزار نسخه هم برسد. باید توجه کرد که کتاب‌هایی که در تیراژ پایین‌تر و مستقل چاپ می‌شوند، راهی به ستون نقد مطبوعات ندارند. نیویورک تایمز تأثیرگذارترین روزنامه‌ای است که بخشی را به نقد کتاب اختصاص داده است. کارلوس فونتنس، اولین نویسنده‌ای بود که در ستون نقد نیویورک تایمز، دن کیشوت را نقد کرد.

معمولاً دیگر نشریات هم به تایمز نگاه می‌کنند و همان کتاب‌ها را برای نقد انتخاب می‌کنند. نشریات دیگری هم مانند نیویورکر، نیویورک ریویو بوکس وجود دارند که تأثیر منتقدان پایتخت‌نشین را بر فروش کتاب‌ها در سرتاسر کشور آمریکا نشان می‌دهند. نمونه دیجیتال این نقد کتاب، بررسی خوانندگان سایت کتابفروشی آمازون است که آنجا نظر خوانندگان در فروش کتاب تأثیر زیادی دارد.

■ باشگاه‌های تلویزیونی کتاب

راه دوم، یعنی باشگاه‌های تلویزیونی کتاب در آمریکا



رواج زیادی دارند. شخصیت‌ها و مجری‌های تلویزیونی مشهور در کنار برنامه‌ای که اجرای می‌کنند، فعالیت‌های جنبی و درآمدزایی زیادی دارند که باشگاه کتاب یکی از آنهاست. آنها در باشگاه کتابشان کتاب‌هایی را برای خواندن به بینندگان خود توصیه می‌کنند. اپرا وینفری الان فقط کتاب‌های کلاسیک را توصیه می‌کند اما او به مدت ۶ سال - از ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۲ - در باشگاه کتابش بخشی را به نویسندگان معاصر اختصاص داده بود. در طول آن سال‌ها، او ۴۴ عنوان کتاب برای بزرگسالان و ۲ عنوان برای کودکان معرفی کرد. نتیجه قابل حدس بود: ۴۳ کتاب از کتاب‌هایی که او توصیه کرده بود، به مدت ۱۰ هفته به صدر پرفروش‌ترین‌ها راه یافتند (در مورد این مفهوم و فهرست پرفروش‌ترین‌ها، مقاله بعد را ببینید). باشگاه کتاب «صبح به خیر آمریکا» هم صبح بینندگان آمریکایی را با معرفی یک کتاب شروع می‌کند. ویکی تامپسون هم کتابش با عنوان «احمق با زره براق»، را در یک سبد گل‌های هواپایی برای مجری معروف برنامه «رجیس ویکلی»، کلی ریپا فرستاد. ۳ روز بعد کتابش که تا آن زمان ۲۸ هزار نسخه فروخته بود، به فروش ۲۲۸ هزار نسخه رسید. توصیه کتاب‌های ستارگان و مجریان تلویزیونی به دلیل تأثیر بیشتری نسبت به نقدهای رسانه‌های چاپی دارد: (۱) بینندگان مجری و ستاره تلویزیونی را دوستی مورد اعتماد می‌دانند که هر روز مهمان خانه‌هایشان است و بنابراین این توصیه‌ها نوعی تبلیغات دهان به دهان الکترونیک است.

(۲) مخاطبان این برنامه‌ها بسیار گسترده هستند. توصیه کتاب در تلویزیون مثل بردن یک بلیت بخت‌آزمایی برای فروش کتاب است. هرچند اگر کتاب معرفی شود، فروش زیادی تضمین می‌شود اما شانس معرفی‌اش به همان اندازه کم است. ■



تصویر ساز: محمد مهدی رمضانی

۱ چگونه یک کتاب پرفروش می‌شود؟ ۷

من را بگذار تو فهرست

فهرست پرفروش‌ترین‌ها؛ یکی از بازی‌های اصلی رسانه‌ای در بازار کتاب غرب

● علی مرج

در سال‌های اخیر مد شده است که کتاب‌فروشی‌های تهران بر اساس آمار فروششان فهرستی از پرفروش‌های هفته ارائه می‌کنند. این کار ظاهر اکتیبا‌سی از فهرست «پرفروش‌ترین‌های» نشریات آمریکا نیست؛ فهرستی که به تنهایی به اندازه چند نقد مهم و معتبر ارزش دارد و آرزوی تمام ناشران و نویسندگان را می‌پوشاند.

■ لندن ۱۸۱۲

کتاب، اولین کالایی بود که به تولید انبوه رسید. گوتنبرگ در قرن پانزدهم تولید مکانیکی چاپ را جایگزین کار سخت استنساخ کرد و کتاب که تا پیش از آن در اختیار اقلیتی نخبه بود به میان توده مردم راه پیدا کرد. در قرن هجدهم سوادآموزی و کتاب‌خوانی تشویق شد. اقبال اولیه عمومی بیشتر به کتاب‌های مذهبی و انجیل بود. هر چند انجیل پرفروش‌ترین کتاب تا به حال بوده، در اوایل صنعت چاپ چون کتاب بزرگ و گرانی می‌شد، فروش کمی داشت؛ بنابراین معمولاً آن را به بخش‌هایی تقسیم می‌کردند و آنها را جداگانه چاپ می‌کردند.

ورود چاپ به انگلستان توأم با نوعی قریحه ادبی بود که «مردگ دستفروشی» و «افسانه‌های کانتربری» از اولین نمونه‌های موفقش بودند. در این دوره با نبود قوانین حفظ مالکیت معنوی مناسب، آمریکا محل عرضه غیرقانونی آثار نویسندگان اروپایی مانند دیکنز شد. علاوه بر این راهزنی ادبی، آمریکایی‌ها که چندان پیچیده نبودند، رمان‌های عامه‌پسند را که قبلاً در فرانسه

به وجود آمده بود گسترش دادند. آمریکا با سیستم چاپ و حمل‌ونقلی پیشرفته‌تر از اروپا، تأثیر زیادی بر کالاسازی و تجاری‌سازی کتاب داشت و در واقع برای اولین بار کلمه پرفروش‌ترین (best-seller) در سال ۱۹۰۲ در این کشور ابداع شد. در میانه قرن نوزدهم نوشتن به مذاق مخاطب باب شد و آثار پرفروش زیادی در آمریکا پدید آمد که جز چند استثنا مانند «کلیه عمو تم» همه فراموش شده‌اند. سهولت تولید چاپ و سرعت زیاد آن به اشتباهی خوانندگان دامن زد و نوعی بی‌صبری فرهنگی در خوانندگان به وجود آورد. مفهوم پرفروش‌ترین هم نزدیکی تنگاتنگی با این حرص و ولع دارد؛ «می‌خواهم امروز بدانم و بخوانم؛ هفته آینده خیلی دیر است.»

اگر فکر می‌کنید یورش مردم به کتابفروشی‌ها برای خرید هری پاتر پدیده‌ای مدرن است، تصویری از مردم لندن در سال ۱۸۱۲ که مثل بازیکنان فوتبال به هم تنه می‌زدند تا اولین نسخه‌های کتاب «راب روی» را بخرند و همان‌جا در خیابان کاغذ قهوه‌ای غلافش را پاره کنند و بخوانند، به تصحیح فکر شما کمک می‌کند.

■ کتاب‌ها و فهرست‌ها

خود عنوان «best-seller» کمی مبهم است. بست‌سلر یعنی پرفروش‌ترین، فقط شامل یک کتاب می‌تواند باشد اما چنان که می‌دانیم این صفت را توسعاً به چندین کتاب نیز نسبت می‌دهند. احتمالاً عبارت بهتر، «بترسلرز» یا پرفروش‌ها یا کتاب‌هایی که مدتی مد می‌شوند و بعد از مد می‌افتند و کتاب‌های پرفروش جدیدی جایشان را می‌گیرند، خواهد بود. اما به هر حال این عنوان پرفروش‌ترین، سال‌هاست که جاافتاده است.

معمولاً پرفروش‌ترین‌ها به دو دسته داستانی و غیرداستانی تقسیم می‌شوند. فهرست‌های مختلف، طبقه‌بندی‌های متفاوتی دارند و بر حسب نیاز، طبقه‌های جدیدی پدید می‌آورند. معمولاً اول نسخه گالینگور کتاب چاپ می‌شود و اگر با استقبال مواجه شد یا شانس آن را داشت که به فهرست کتاب‌های پرفروش راه پیدا کند، چند ماه یا چند سال بعد نسخه ارزان‌تر و جلد کاغذی‌اش منتشر می‌شود. حد لازم برای ورود به فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌ها نسبی است اما معمولاً

کتابی را که در هر هفته از ۵ تا ۲۵ هزار نسخه یا بیشتر بفروشد، پرفروش‌ترین می‌خوانند. بالای قله فهرست لغزان‌ترین جای آن است. هیچ کتابی جز چند استثنا مانند کتاب «راز داوینچی» دن براون - که بیش از ۸۶ هفته پشت سر هم در رده اول پرفروش‌های نیویورک تایمز قرار داشت و در سرتاسر جهان ۱۵ میلیون نسخه فروخت - بیش از چند ماه آن بالا نمی‌ماند و به پایین فهرست سر می‌خورند.

گرچه در تعریف best-seller در فرهنگ لغت نوشته‌اند کتابی عامه‌پسند و پرفروش اما این کلمه چنان که به نظر می‌رسد بی‌طرف و وصف‌کننده وضع موجود نیست. همان منابع، نشریات و سازمان‌هایی که فهرست کتاب‌های پرفروش را ایجاد می‌کنند، نقش موثری در تقویت جایگاه یک کتاب و تضعیف آثار دیگر دارند.

در فهرست کتاب‌های پرفروش، عدد فروش و توزیع فروش بر حسب منطقه جغرافیایی دیده نمی‌شود و در واقع از نحوه فروش کتاب چیزی گفته نمی‌شود بلکه صرف همین که کتابی در صدر فهرست پرفروش‌های نیویورک تایمز قرار



فهرست پرفروش ترین های نیویورک تایمز، معروف ترین و معتبرترین فهرست پرفروش ترین هاست. در این فهرست کتاب هادر دودسته داستانی و غیرداستانی تقسیم بندی می شوند. روزنامه رتبه هفته قبل کتاب را هم اعلام می کند اما از همه مهم تر تعداد هفته هایی است که یک کتاب می تواند در این فهرست حضور داشته باشد

■ یک درصد با چهار انتشارات

از ۲۰۰ هزار عنوان جدیدی که سالانه در آمریکا منتشر می شود، یک درصد آنها به فهرست پرفروش ها راه می یابد؛ به همین دلیل انتشارات های کوچک نمی توانند بقای خود را وابسته به چنین کتاب هایی کنند. ۴ انتشارات عمده ای که بیشترین تعداد کتاب های پرفروش را چاپ می کنند، رندوم هاوس، سیمون شوستر، تایم وارنر و هارپر کالینز هستند که توانایی مالی کافی برای ریسک دارند و می دانند که با راه پیدا کردن حتی یک عنوان از محصولاتشان به فهرست پرفروش ترین ها، فرصت های تجاری بسیار سودمندی مانند اقتباس از کتابشان برای ساخت فیلم به وجود می آید. در نظر اول، باید تعداد خوانندگان و خریداران یک کتاب، پرفروش بودن آن را مشخص کند. اما صنعت نشر خود می داند که بعضی کتاب ها قابلیت پرفروش ترین شدن را دارند و برخی دیگر خیر. عواملی مانند به روز بودن موضوع کتاب، کیفیت متن، پرفروش بودن کتاب قبلی نویسنده،

برنامه های تبلیغاتی، نقدها و معروفیت نویسنده را در پرفروش ترین شدن یک کتاب موثر دانسته اند. امروزه دیگر می دانیم که توان راهیابی به فهرست پرفروش ترین ها، ذاتی یک کتاب نیست بلکه زنجیره ای از ناشران، دلالان ادبی، ویراستاران، منتقدین و فروشندگان دست به دست هم می دهند تا یک کتاب به این فهرست راه پیدا کند. دانستن این نکته از آنجا اهمیت دارد که بدانیم در هزاره جدید، احتمالاً اینترنت و فروش آن لاین کتاب، روش های سنتی فروش بورشی و حمله ای کتاب را تغییر خواهد داد. هرچند همچنان این خطر وجود دارد که همان پارادیم های فروش سنتی به وب هم منتقل بشود و تاثیر دموکراسی ساز اینترنت را از بین ببرد؛ اما به هر حال در شرایط جدید خوانندگان امکان بیشتری برای تعقیب علاقه خود و یافتن دقیقاً همان کتابی که می خواهند بخوانند پیدا می کنند و احتمالاً دیگر مفهوم پرفروش ترین - به عنوان فقط چند کتاب - معنی خود را از دست می دهد؛ بازی هنوز ادامه دارد. ■



■ برای دور کردن هری پاتر

برای پرفروش بودن هیچ چاره ای جز ورود به فهرست کتاب های پرفروش نیست و پرفروش بودن در جایی غیر از فهرست ها معنی ندارد. فهرست کتاب های پرفروش، فروش یک کتاب را در یک طبقه موضوعی خاص و در یک دوره زمانی خاص نشان می دهد. فهرست پرفروش ترین کتاب ها ابتدا سال ۱۹۱۲ در پابلیشرز ویکلی درست شد و شامل کتاب های داستانی هم نمی شد. فهرست پرفروش ترین های نیویورک تایمز، در سال ۱۹۴۲ ایجاد شد.

فهرست های معتبر کتاب های پرفروش حال حاضر متعلق به نشریات نیویورک تایمز، پابلیشرز ویکلی، یو.اس.ای تودی و بوک سنس هستند که از میان آنها فهرست نیویورک تایمز با اینکه فروش اینترنتی کتاب و فروش کتاب در فروشگاه های زنجیره ای را لحاظ نمی کند، حرف اول را می زند. روال تهیه این فهرست ها این گونه است که از بین همه کتاب فروشی های سراسر آمریکا، چندصد کتاب فروشی مستقل که خودشان مایلند گزارش فروش همه عناوین کتاب هایشان را هر هفته برای نشریه بفروشند، انتخاب می شوند. اعداد فروش جمع می شوند و طبق سازوکاری خاص به فهرست تبدیل می شوند. تعداد فروش هر کتاب عددی محرمانه است و آستانه ورود به این فهرست را فاش نمی کنند. گاهی هم نوع طبقه بندی ها را تغییر می دهند. مثلاً فهرست پرفروش های معروف نیویورک تایمز رده جدیدی به نام کتاب های کودکان درست کرد تا هری پاتر را که بیش از یک سال در صدر پرفروش های داستان بود بر دارد و جای دیگر کتاب ها باز شود.

دارد، به معنای جذب مخاطب بیشتر برای کتاب و فروش بیشتر آن است؛ مثلاً ناشران سعی می کنند با فروش بورشی و جذب تبلیغاتی مخاطب برای فروش هرچه بیشتر در هفته اول، به فهرست پرفروش ها راه یابند تا فروششان در هفته های بعد تضمین شود. به عبارت دیگر فهرست کتاب های پرفروش صرفاً یک فهرست و آینه فروش کتاب ها نیست بلکه نوعی شگرد بازاریابی و سازوکاری پویا برای فروش و سود بیشتر است. شاید به دلیل مخالفت با همین هژمونی عامه محور است که کلمه worst-seller (کم فروش ترین ها) را برای نمایش کتاب هایی که مفهوم پرفروش آنها را به حاشیه رانده ابداع کرده اند.

البته مفهوم پرفروش لزوماً به معنای بهترین نیست؛ انگار که ارزش یک متن فقط در میزان توجه خوانندگان به آن است و گرنه چه لزومی دارد که میلیون ها نفر فقط یک کتاب یا ده کتاب را بخوانند. با مطالعه فهرست پرفروش ترین کتاب های گذشته می بینیم که لزوماً نویسندگان بزرگ گذشته، در زمان حیاتشان به این فهرست ها راه نیافته اند. در همان سالی که «اولیس» جویس و «سرزمین هرز» الیوت در آمریکا به چاپ رسید، رمان «گاو تر» پرفروش ترین بود.



اسدالله امرایی ● در سال ۱۳۳۹ در شهری به دنیا آمد. با کتاب «خوش خنده و داستان‌های دیگر» از هاینریش بل که در سال ۶۸ منتشر شد، به صورت حرفه‌ای وارد کار ترجمه شد. او آثار مشهوری از ایزابل آلد، ساراماگو و آرتور کستلر را هم ترجمه کرده و در مجموع بیش از ۱۲ اثر را به فارسی برگردانده. امرایی علاوه بر ترجمه آثار داستانی، به عنوان منتقد هم شناخته می‌شود و تاکنون در چندین جشنواره داور بوده.

۳ چگونه یک کتاب پرفروش می‌شود؟ ۸

موفقیت بایک فرمول

نمونه‌ای از نقش بنگاه‌های انتشاراتی در فروش کتاب

می‌شود؛ آثاری که از خشونت و مسائل غیراخلاقی و مبتذل عاری است.

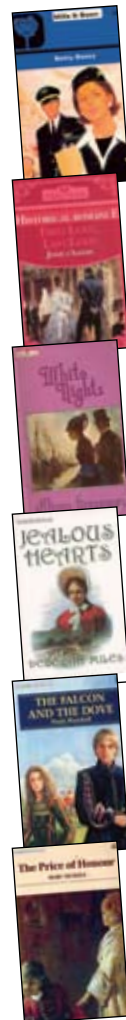
بیشتر مخاطبان انتشارات میلز اند بون خانم هستند. این انتشاراتی در سال ۱۹۰۸ به همت دوشریک به نام‌های «جرالد میلز» و «چارلز بون» تاسیس شد و پس از آن دو، پسران آنها مدیریت نشر را بر عهده گرفتند و راه پدرانشان را دنبال کردند. این انتشاراتی فعالیت خود را با سرمایه یک هزار لیره استرلینگ آغاز کرد و در ابتدا نشری خانوادگی بود. در همان سال نخست ۱۴۰ قرارداد بست و آثاری از نویسندگان مطرح روزگار خود منتشر کرد (نویسندگانی مثل جک لندن و وودهاوس) اما از دهه ۲۰ به بعد انتشار آثار ساده داستانی را سرلوحه کارهای خود قرار داد و سلاقی مخاطبان خود را بر دغدغه‌های زنان متمرکز کرد. بافت ساده داستانی و فرمول‌های قابل تکثیر از ویژگی‌های این آثار بود. بسیاری از این آثار با وجود آنکه سال‌ها از انتشارشان می‌گذرد، هنوز هم خواهان دارند و تجدید چاپ می‌شود.

داستان‌های میلز اند بون خیلی ساده است؛ داستان ملاقات یک زن و مرد، عشق آنها، اختلافاتشان و پایان خوش ماجرا. طراحان جلد کتاب‌های میلز اند بون از سال‌ها پیش از جنگ، معمولاً تصویری از شخصیت

من برای ورود به بحث کتاب‌های پرفروش به یک نمونه خارجی اشاره می‌کنم و در پایان به یک تلنگر اکتفا می‌کنم؛ مطلب به حد کافی گویاست، فارغ از هر توضیح و تفسیری.

البته بحث الگوپردازی نیست اما بی‌تردید برای گوش‌های شنوا و چشم‌های بینا شاید مفید باشد. انتشارات «میلز اند بون» یکی از ناشران انگلستان است و شاید بزرگ‌ترین ناشر دنیا در زمینه آثار رمانتیک و پرفروش که بیش از یک قرن سابقه کار دارد و محبوب‌ترین ناشر در میان ناشران کتاب‌های به اصطلاح پرفروش و بازاری است. شعار این انتشارات «لذت ناب خواندن» است. سال گذشته روزنامه دیلی تلگراف، در صدمین سال تاسیس این انتشاراتی طی گزارشی نوشته بود که هر پنج‌ثانیه، یک نسخه جدید از کتاب‌های میلز اند بون به فروش می‌رسد. این فروش فقط منحصر به انگلستان است.

این ناشر به طور متوسط هر سال ۲۰۰ میلیون نسخه در سراسر جهان فروش دارد، در هر ماه بیش از ۵۰ عنوان کتاب جدید منتشر می‌کند و با ۲۰۰ نویسنده وطنی و ۱۳۰۰ نویسنده خارجی قرارداد می‌بندد. میلز اند بون فرمول بسیار ساده‌ای برای نشر کتاب دارد؛ آثاری را منتشر می‌کند که ساده و خالی از پیرایه‌های مرسوم آثار فاخر است و راحت خوانده



«میلز اند بون» فرمول بسیار

ساده‌ای برای نشر کتاب دارد؛

آثاری منتشر می‌کند که ساده و

بدون پیرایه‌های مرسوم آثار فاخر

است و راحت خوانده می‌شود

اصلی را روی جلد قرار می‌دادند و بیشتر روی تصویر زنی اشرافی مانور می‌دادند؛ زنی که در برابر دری بسته قرار دارد.

از سال ۱۹۱۷ به بعد و بیشتر تحت تأثیر جو عمومی به نفع زنان، تصویر زنان در مانده و بیچاره روی جلد کتاب‌ها قرار گرفت. در زمان جنگ جهانی دوم، تصاویر روی جلد بیشتر این کتاب‌ها، تصاویر خلبانان نیروی هوایی سلطنتی بود و قهرمانان زن، معمولاً پرستار بودند. در دهه ۱۹۶۰، یکی از پرفروش‌ترین مضامین داستانی، ماجراهای عشقی پزشکان و پرستاران بود و در دهه ۷۰ سرانجام ضدقهرمان‌های جالب توجه در قلب این کتاب‌ها جای گرفتند. تا سال ۱۹۸۱ این ناشر، بزرگ‌ترین ناشر آثار رمانس بود، طوری که ۸۰ درصد بازار کتاب جهانی را در دست داشت.

میلز اند بون در پی یافتن نویسندگان و استعدادهای جدید از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کند. یکی از بهترین نویسندگان این سازمان انتشاراتی ایرنه سواتریچ بود که در یک دامداری کار می‌کرد. در سال ۱۹۳۶ به عنوان تاپیست به این شرکت پیوست و از پولی که برای کارش می‌گرفت برای سرمایه‌گذاری در زمینه تبلیغات کتاب‌ها استفاده کرد. او پیش از جنگ جهانی به آلمان رفت و توجه اپسرای برلین را به این

داستان‌ها جلب کرد. این امر موجب فروش بیشتر در انگلستان هم شد.

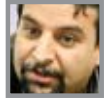
امروز این شرکت داستان‌هایی با مضامین مختلف چاپ می‌کند؛ داستان‌های عاشقانه‌ای با قهرمانان جوان، میلیونرهای یونانی، قایق‌سواری، شیوخ عرب و خاندان سلطنتی. انتشارات ماجراهای تاریخی هم در فهرست فعالیت‌های این ناشر جایگاه ویژه‌ای دارد.

میلز اند بون در قرن بیست و یکم به سراغ ادبیات وحشت هم رفته است، با ورود فناوری‌های نوین به عرصه نشر و فراگیر شدن اینترنت، این ناشر هم با این همه داستان متنوع، هر ماه داستان‌های جدیدی را که در دست چاپ دارد به مخاطبانش معرفی می‌کند. غرض، اشاره به گوشه‌ای از صنعت نشر است که کتاب‌های پرفروش و عامه‌پسند منتشر می‌کند.

نکته‌ای که نباید از نظر دور داشت نوع برخورد همزمان با وقایع در رویکرد نشر است. بی‌تردید هر چند این آثار در مقوله آثار ادبی برجسته داستانی نیستند اما به صنعت نشر کمک می‌کنند؛ برای همین من اعتقاد دارم با زدن بر چسب عامه‌پسند به برخی کتاب‌ها نباید نویسندگان آنها را برانیم. یادمان باشد که همه کسانی که کتابخوان شده‌اند از بدو تولد جیمز جویس را نمی‌شناخته‌اند و از آثار فاکنر باخبر نبوده‌اند.

البته قصد من این نیست که با آوردن چنین نمونه‌ای بخواهم که از آن تقلید شود یا چنان آثاری را به بازار نشر وارد کنیم بلکه غرض، فقط نشان دادن گوشه‌ای از تلاش دیگران است. در کشور خود ما نیز این نام‌ها کم نیستند و اتفاقاً آثارشان به نوعی به گردش چرخ مالی صنعت نشر کمک می‌کند. بر چسب‌ها را باید کنار بگذاریم و به فکر صنعت نشر کشور باشیم. کسی که برای خرید کتاب پول خرج می‌کند عوام نیست؛ کتابخوانی عادت خوب جوامع شهری است و تا می‌توانیم باید به آن دامن‌بزیم. ■

MILLS & BOON



محمد جواد جزینی ● در سال ۱۳۴۴ در درجه اصفهان به دنیا آمد. پس از اخذ کارشناسی ادبیات فارسی، «نویسندگی داستان کوتاه» را به شکل غیرحضور در دانشگاه ICS آمریکا گذراند. بیشتر از اینکه نویسنده باشد یک منتقد و پژوهشگر حوزه ادبیات داستانی است که تا به حال چندین اثر پژوهشی داستانی را برای وزارت ارشاد و دیگر سازمان‌ها آماده کرده است. مقاله زیر یکی از این آثار پژوهشی است.

۱ چگونه یک کتاب پر فروش می‌شود؟ ۹

سه زن با کتاب‌های زیاد

بررسی شباهت‌های پرچاپ‌ترین رمان‌های ادبیات داستانی ایران تا سال ۱۳۸۴

● محمد جواد جزینی



دارند. از میان ۳۰ عنوان رمان پرچاپ این سال‌ها، ۱۶ زن داستان‌نویس و تنها ۱۴ مرد حضور دارند. در طول این سال‌ها «فهیمة رحیمی» صاحب بیشترین عنوان کتاب پرتیراژ بوده است. هشت کتاب

اواز ۳۰ عنوان کتاب پرتیراژ ۱۴ سال گذشته محسوب می‌شوند. پس از او آثار «تسرسین ثامنی» و «م مؤدب‌پور» و «احمد محقق» از پر فروش‌ترین آثار داستانی این سال‌ها به حساب می‌آیند.

با چشم‌پوشی از رمان «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم»، ده اثر رتبه‌های نخست این فهرست به آثاری اختصاص دارد که در عرف محافل ادبی از آنها با عنوان آثار عامه‌پسند، نام برده می‌شود. با وجود تفاوت‌های آشکاری که سه اثر اول پرچاپ (چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم، بامداد خمار، دالان بهشت) با هم دارند، بین آنها شباهت‌های قابل توجهی هم وجود دارد. اولین شباهت، مربوط به قالب

در میان آشفته‌بازار نشر کتاب و در تنگنای طلسم تیراژهای ۲ تا ۳ هزار تایی کتاب‌های ادبیات داستانی، آثاری هم هستند که بارها و بارها تجدید چاپ شده‌اند. براساس اطلاعات «خانه کتاب ایران» رمان‌های پر فروش (پرچاپ) بین سال‌های ۱۳۷۰ تا ۱۳۸۴، آمار جالب توجهی دارند. طی ۱۴ سال (۱۳۸۴-۱۳۷۰) ۱۴ هزار و ۱۰۳ عنوان کتاب ادبیات داستانی منتشر شده که تنها ۲۱۶ عنوان آن بالای ده‌نوبت چاپ شده‌اند.

طبق این آمار، رمان «بامداد خمار» نوشته «فتانه حاج‌سیدجوادی» با ۳۸ نوبت چاپ در یک دوره ده ساله (۱۳۸۴-۱۳۷۴) در رتبه اول قرار دارد. بعد از آن رمان «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» نوشته «زویا پیرزاد» در یک دوره چهار ساله (۱۳۸۴-۱۳۸۰) با ۲۲ نوبت چاپ در رتبه دوم قرار می‌گیرد. رتبه سوم هم متعلق به زن داستان‌نویس دیگری است به نام «تازی صفوی» که رمانش با نام «دالان بهشت» در یک دوره شش ساله (۱۳۸۴-۱۳۷۸)، ۲۲ نوبت چاپ شده است. جالب است بدانید بقیه صدرنشینان این جدول هم بیشتر از زنان داستان‌نویس معاصر هستند. رمان‌های «باغ مارشال»، «پرچهر»، «وودان»، «یاسمین» و «شب سراب» به ترتیب در رتبه‌های بعدی قرار

اثر است. هر سه کتاب رمان‌هایی با حجم متوسط ۴۰۰ صفحه‌ای هستند. نویسندگان این آثار همه از جمله زنان داستان‌نویس هستند. در هر سه اثر، زن‌ها راوی داستان‌ها هستند. زنی در آستانه ازدواج و ترديد‌ها در انتخاب، مضمون



اصلی این داستان‌ها را تشکیل می‌دهد. تفاوت‌های طبقاتی بین دختر و پسر هم یکی از اجزای ساختار طرحی این رمان‌هاست. «بامداد خمار» در دوران حکومت رضاشاه رخ می‌دهد اما دختر عاشق پیشه‌ای که داستان را روایت می‌کند در بند مسائل اجتماعی دوران نیست. در رمان «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» کلاریس، زنی ارمنی تبار از طبقه‌ای مرفه با دو دختر و یک پسر و شوهری با تمایلات سیاسی، به مرد دیگری علاقه‌مند می‌شود. در «دالان بهشت» هم دختری که در یک محیط سنتی پرورش یافته به پسر همسایه علاقه‌مند می‌شود که اهل فعالیت‌های سیاسی هم هست.

اگر چه در اثر پیرزاد نوعی عشق ممنوع دستمایه داستان است، اما در دو رمان دیگر عشق متعارفی سامان می‌گیرد.

پایان‌بندی دو رمان «دالان بهشت» و «بامداد خمار» شباهت‌هایی با هم دارند؛ در «دالان بهشت»، دختر پس از جدایی از همسرش و تجربه یک زندگی مجردی باز با همان مرد ازدواج می‌کند و در «بامداد خمار» هم محبوبه پس از مرگ تنها فرزندش به خانه پدر بازمی‌گردد و با منصور ازدواج می‌کند. طرح هر سه رمان بر مثلث عشقی شکل می‌گیرد.



دو مرد و یک زن یا یک زن و دو مرد. زمان رخداد هر سه رمان هم معاصر است: داستان «بامداد خمار» در دوران حکومت رضاشاه اتفاق می‌افتد. رمان «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» مربوط به دوران شاه است و «دالان بهشت»

به امروز ما نزدیک‌تر است. در پس‌زمینه همه رمان‌ها مردها سیاسی هستند و زن‌های عاطفی دور از این مسائل به زندگی خود ادامه می‌دهند.

البته ممکن است شباهت‌های دیگری را در جزئیات طرح، پرداخت و پایان‌بندی این آثار بتوان نام برد اما به آن معنا نیست که اینها طرح و ساختمان داستانی یکسانی دارند. احتمالاً شباهت‌های ذکر شده اتفاقی نیست. وقتی برخی این ویژگی‌ها را با مولفه‌های آشنای داستان‌های عامه‌پسند کنار هم می‌گذاریم با وجود تفاوت‌های عمده تکنیکی که میان این آثار وجود دارد، شباهت‌های غیرقابل‌انکاری به دست می‌آید.

با وجود آنکه منتقدان ادبی همواره نویسندگان داستان‌های عامه‌پسند را جدی نمی‌گیرند و به نفی ارزش‌های هنری آثار آنها مشغول هستند ولی واقعیت آن است که این آثار وجود دارند و خوانندگانی با اشتیاق آنها را می‌خوانند.

از آنجا که در تاریخ ادبیات داستانی ما، زنان نقش کم‌رنگی داشته‌اند، حضور داستان‌نویسان زن در سال‌های اخیر و خصوصاً برخی آثار آنها که توجه عموم خوانندگان را به خود جلب کرده است، جای تحلیل و بررسی دقیق‌تری دارد. ■



۱ چگونه یک کتاب پرفروش می شود؟ ۱۰

پرفروش های تاریخ ایران

۲۰ داستان نویس ایرانی که شکی در پرفروش بودن آثارشان نیست

● امیلی امرایی

هیچ کس نمی تواند ادعا کند که آمار قطعی ای از پرفروش های ادبیات داستانی ایران دارد. مرکزی مانند خانه کتاب می تواند فقط اعلام بکند که تعداد چاپ کتاب ها چقدر است اما می دانیم چاپ، نشان دهنده تیراژ واقعی کتاب ها نیست چون تیراژ چاپ های مختلف می تواند متفاوت باشد و معمولاً تیراژ کارهای پرفروش بیشتر از حد معمول است. مطلبی که از پی می آید اسامی نویسندگانی است که حداقل یک اثر پرفروش در حوزه ادبیات داستانی دارند. اسامی این نویسندگان که به ترتیب حروف الفبا در جدول آورده شده و به دلایل پرفروشی اثر آنها اشاره شده است، نمی تواند مجموعه دقیقی از همه پرفروش های ایران باشد ولی شاید بشود گفت در پرمخاطب بودن حداقل یک کتاب از این افراد شکی نیست.



■ جلال آل احمد
پرفروش ترین اثر: مدیر مدرسه

جلال آل احمد از آن دست نویسندگانی است که همواره خوانندگان دو سوی جریان ادبیات داستانی را با خود همراه کرده، آن قدر که همه آثار او در سال حداقل یک بار تجدید چاپ می شوند. همچنان سال ها پس از مرگ او حاشیه های داستان هایش بحث برانگیز است و دعوا همچنان بر سر روشنفکر بودن یا نبودن آل احمد ادامه دارد. علاوه بر اینها او نثر ویژه ای هم دارد؛ به قول ضیا موحد، شاعر و نظریه پرداز: «آنچه کار آل احمد را بارز کرده است، نثرش است؛ نثری که قابل تقلید هم نیست...».



■ نادر ابراهیمی
پرفروش ترین اثر: بار دیگر شهری که دوست می داشتم

ابراهیمی از آن دست نویسندگانی است که به قول عبدالعلی دستغیب منت بزرگی به گردن داستان خوانی ایران گذاشته؛ «و بالاخره سبب شد که خیلی ها یک قدم از کتاب های دوزاری فاصله بگیرند و یک داستان استخوان دار بخوانند. دلیلش هم آدم های واقعی او هستند. آدم های ابراهیمی شبیه همه مردمانی هستند که هر روز در کوچه و خیابان می بینیم... همین حق بزرگی است بر گردن ادبیات». همین ویژگی نزدیکی به فضای مردم عادی و در عین حال نثر خوشخوان آثار ابراهیمی باعث اقبال به او شده است.



■ رضا امیرخانی
پرفروش ترین اثر: من او

او نثری شبیه به نادر ابراهیمی دارد و استاد بازی های زبانی است. خودش هم در فروش رمان هایش بی تاثیر نیست. او به اندازه کافی خبر و حاشیه دارد که مدام در کانون توجهات و اخبار باشد. به غیر از «من او» که چاپ ۲۲ را تجربه می کند، سایر کارهای او هم پرفرمدار است؛ طوری که علیرغم همه انتقادات از رمان «بی و تن» او، این رمان هم این روزها همچنان پرفروش است. امیرخانی در این رمان هم به مفاهیمی شبیه آنچه در رمان های پیشین اش جست و جو می کرد، پرداخته.



■ محمد علی افغانی
پرفروش ترین اثر: شوهر آهو خانم

چاپ رمانی قطور، در روزگاری که مردم ایران حوصله داستان های پاورقی مجله ها را نیز نداشتند، برای انتشاراتی ها یک قمار بود. افغانی با سرمایه خودش کتاب را در ۲ هزار نسخه منتشر کرد. جسارتی که ناشران را حیرت زده کرد اما برای کسانی که افغانی را پیش از نویسنده شدن می شناختند و روزهای سرسختی اش را دیده بودند، هیچ عجیب نبود؛ همان زمان نجف دریابندری، نوشت: «این داستان در زندگی مردم عادی اجتماع ما تراژدی عمیقی پدید آورده و صحنه هایی را پرداخته که انسان را به یاد آثار اونوره دو بالزاک و لئون تولستوی می اندازد».



■ زویا پیرزاد پرفروش‌ترین اثر: چراغ‌ها رامن خاموش می‌کنم

سال ۱۳۸۰ به یک‌باره زنی آرام بدون جاروجنجال رمانی را با عنوانی عجیب و طولانی روانه بازار کرد. کتاب هر روز بیشتر می‌فروخت و نویسندگان هم‌چنان تن به گفت‌وگو درباره کتاب نمی‌داد. به زودی فوجی از جوایز ادبی نصیب اولین رمان پیرزاد شد. نشر ساده و سراسر است، کار خودش را کرده بود. خبری از ماجراهای هیجان‌انگیز نبود و او با زندگی خانوادگی آرامی در شهر آبادان این معجزه را ساخته بود. به زودی نویسندگان زن بسیاری این رویه نوشتن را در پیش گرفتند اما هم‌چنان پیرزاد در صدر قرار دارد.



■ فیروزه جزایری دوما پرفروش‌ترین اثر: عطر سنبل عطر کاج

جزایری دوما قصدش چیز دیگری بود. این نویسنده مهاجر ایرانی می‌خواست حرف تازه‌ای بگفتن به خوانندگان آمریکایی داشته باشد اما یک‌دفعه بخت به او رو کرد و ایرانی‌ها شیفته اتوبیوگرافی او شدند. او با نوشتن کتاب خاطرات خود که به نام «فارسی شکر است» در آمریکا منتشر شد، به شهرت رسید. این کتاب یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های آمریکادر چند سال اخیر بوده؛ یکی از سه نامزد نهایی جایزه تربر در سال ۲۰۰۵ و همچنین نامزد جایزه پن در بخش آثار خلاقه غیر تخیلی. اما خواندن عادت‌ها و اخلاقیات ایرانی، آن هم از زبان یک ایرانی دیگر برای خود ایرانی‌ها هم هیجان‌انگیز بود.



■ فرهاد جعفری پرفروش‌ترین اثر: کافه پیانو

کافه پیانو از هیچ یک از نسخه‌های قبلی تبعیت نکرد؛ یعنی نه جوایز ادبی و نه سابقه و کارنامه نویسنده در فروش بالای آن تأثیری نداشت. فقط چند وقت بود که در بازار کتاب ایران خبری از یک اتفاق نبود و از بخت خوش این نویسنده کتاب اولی، همه چیز دست به دست هم داد تا رمان او به چاپ ۳۷ برسد. کافه پیانو روایتی از زندگی روشنفکران خرده پای ایرانی است. با این حال بخشی از فروش بالای این اثر مدیون رسانه‌ای شدن بسیار زیاد این فروش بالا بود و این سوال که در واقع «چه شد که کافه پیانو پرفروش شد؟»



■ فائده حاج سید جوادی پرفروش‌ترین اثر: بامداد خمار

اولین رمان حاج سید جوادی در مدت ۱۴ سال ۴۴ چاپ داشته، اما این رقم قرار نیست ثابت بماند. فروش نسخه‌های متعدد این کتاب هنوز ادامه دارد. این رمان که چاپ‌های ۱۸ هزار نسخه‌ای هم داشته، به آلمانی نیز ترجمه شده و در آن کشور هم به چاپ‌های متعدد رسیده. فروش این روایت اشرافی از یک داستان عامه‌پسند که در نهایت قصه شاهزاده و گدا بود، کار را به جایی رساند که بسیاری از آنها که هرگز دچار وسوسه عامه‌پسند خوانی نمی‌شوند هم مقاومت را کنار گذاشتند و این کتاب را خریدند؛ با این حال بامداد خمار با همان عناصر یک داستان عامه‌پسند به چنین فروشی دست یافته است.



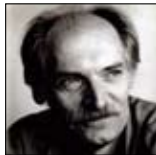
■ زهرا حسینی پرفروش‌ترین اثر: دا چه کسی فکر می‌کرد که

۲۰ سال بعد از پایان جنگ، مجموعه خاطراتی از آن روزها با چنان اقبال عجیبی روبه‌رو شود که جلوی تعداد چاپش بنویسند ۶۵؟ کتاب خاطرات «دا»، روایتی است از روزهای مقاومت خرمشهر از زبان یک زن که مسوول رسیدگی به مجروحان و شهیدان بود. نوع روایت متفاوت این زن، به کتاب چنان تشخیص داد که در فاصله کوتاهی چهره‌های فرهنگی مختلف زبان به ستایش آن باز کردند و حتی شنیده شد که تهمینه میلانی و مسعود کیمیایی بر سر اقتباس از آن با هم حرفشان شده. همین‌ها به اندازه کافی وسوسه‌کننده نیست؟



■ سیمین دانشور پرفروش‌ترین اثر: سووشون سووشون

«سووشون» را بسیاری، رمانی رمزی می‌دانند که یک معنای قریب دارد و یک معنای بعید دیگری که با فهمیدن معنی بعد آن سطح قریبش فراموش نمی‌شود. او در یکی از مصاحبه‌های خود گفته: «سووشون خیلی بهتر از چشم‌هایم است، عزیز من است». جمالزاده پس از خواندن سووشون می‌نویسد: «سیمین دانشور کتاب‌هایی بهتر از شوهرش نوشته، او، هم فهمش و هم قلمش بهتر از شوهرش است». بسیاری از دوستان دانشور و آل احمد معتقدند او سال‌ها پیش از آنکه با آل احمد ازدواج کند، خود نویسنده‌ای تمام‌عیار بود اما با این حال شهرتی که این ازدواج ادبی برای او آورد هم بی‌تأثیر نبود.



■ محمود دولت‌آبادی پرفروش‌ترین اثر: کلیدر «کلیدر» رمانی در ستایش

کار، زندگی و طبیعت است که خود دولت‌آبادی بارها گفته است: «دیگر گمان نکنم که نیرو، قدرت و دل و دماغم اجازه بدهد که کاری کامل‌تر از کلیدر بکنم. کلیدر از جهت کمی و کیفی، کامل‌ترین کاری است که من تصور می‌کرده‌ام که بتوانم و شاید بشود گفت در برخی جهات از تصور خودم هم زیادتر است». کلیدر، یک رمان عظیم روستایی است در ۱۰ جلد و بالغ بر ۳ هزار صفحه و بیش از ۶۰ شخصیت که جملگی تمام و کمال پرداخته شده‌اند. این رمان که حجیم‌ترین رمان فارسی به شمار می‌رود همیشه مورد توجه منتقدان بوده است.



■ فهیمه رحیمی پرفروش‌ترین اثر: پنجره در فهرستی که ۲ سال

«خانه کتاب ایران» از ۴۰ رمان پرفروش فارسی داده بود، فهیمه رحیمی با ۸ رمان بیشترین تعداد اثر را داشت و ادعای عجیبی نیست اگر او را معروف‌ترین نویسنده حال حاضر ایران بدانیم. رحیمی که در سال ۱۳۷۱ با رمان «بازگشت به خوشبختی» ژانر ادبیات عامه‌پسند را احیا کرد، هنوز و هم‌چنان سمبل و نماد این گونه ادبی به حساب می‌آید و رمان‌های «بانوی جنگل»، «توبوس»، «ماندانا» و «زخم‌خوردگان تقدیر» همواره در صدر جدول فروش قرار دارند. جالب است که بداند درباره آثار رحیمی تا به حال حتی یک نقد مثبت هم در مطبوعات چاپ نشده و او بیشتر از یک بار هم مصاحبه نکرده و از قرار داشتن در کانون اخبار اصلاً خوشش نمی‌آید.



معمولا «بامداد خمار» را به عنوان پرتیراژترین کتاب داستانی فارسی معرفی می کنند؛ اما این لقب متعلق به «کشتی پهلوی گرفته» است با ۴۷۴ هزار نسخه فروش تا پایان بهار ۸۸



■ سید مهدی شجاعی پرفروش ترین اثر: کشتی پهلوی گرفته

شجاعی نویسنده انقلاب است. او با به باز آفرینی داستان ها و روایت های تاریخ

اسلام پرداخته (پدر عشق پسر، کشتی پهلوی گرفته، آفتاب در حجاب، از دیار حبیب) یا در داستان های کوتاه اش دغدغه های انقلابی را مطرح کرده (امروز بشریت، سائناماریا، غیر قابل چاپ). حتی در تنها رمانش (طوفان دیگری در راه است) هم شخصیت اصلی رمان شیفته شهید چمران می شود و از همین، دچار تحول روحی می گردد. همین آثار او را برای طیف وسیعی از خوانندگان، دوست داشتنی کرده. به علاوه که او طنز پنهانی هم در نوشته هایش دارد.



■ نازی صفوی پرفروش ترین اثر: دالان بهشت

صمیمت دختر و پسر جوانی به خاطر توقع های زیاد دختر، به جدایی

می کشد. پسر می رود و زندگی دوباره ای تشکیل می دهد و دختر در تنهایی خودش، متوجه اشتباهش می شود. این دستمایه اصلی رمان «دالان بهشت» است؛ قصه ای تکراری که روزگاری فیلم فارسی ها تا سینمای بدنه آن روز همیشه شاهدش بودیم. اما نازی صفوی با گنجاندن درون گوئی ها و دنیای زنانه آن را تبدیل به اثری پرفروش کرد که هر چند عامه پسند بود اما حداقل یکی دو ساعتی سرانه مطالعه را در ایران بالا برد. «دالان بهشت» هم از آثاری بود که با استقبال منتقدان مواجه نشد.



■ پرینوش صنیعی پرفروش ترین اثر: سهم من

رمز موفقیت پرینوش صنیعی آنجا بود که موفق شد نظر تمام خوانندگان

نویسندگانی چون فتانه حاج سید جواد، فهمیه رحیمی و نازی صفوی را به خواندن رمانش جلب کند اما از آن طرف هم رگه هایی در اولین رمانش بود که سبب شد حتی مجله فرهیخته ای مثل «بخارا» و نویسندگان هم نسبت به این اثر واکنش نشان دهند. رمانی که به چاپ ۲۰ رسیده و زمانی رکورددار تعداد چاپ در یک سال شد. دو رمان دیگر او یعنی «پدر آن دیگری» و «رنج همبستگی» هم همین ویژگی دو گانه را دارا هستند.



■ اسماعیل فصیح پرفروش ترین اثر: ثریا در اغما

فصیح آن قدر بی سروصدا کار می کرد که تا مدت ها هیچ گفت و گوئی از او در

مطبوعات منتشر نشده بود. اما کمتر کتابخوانی بود که «ثریا در اغما»، «شراب خام»، «دل کور» یا «زمستان ۶۲» را نخوانده باشد. فصیح قشر خاصی از مخاطبان داستان های عامه پسند را به خواندن کتاب و رفتن به سمت مطالعه کتاب های سنگین تر و مهم تر وادار کرد. او با خلق یک خانواده داستانی (خانواده آریان) و پیگیری سر نوشت اعضای خانواده در دل رمان های مختلف توانست تجربه ای مشابه آنچه نویسنده ای مثل سلینجر با خانواده داستانی گلس در داستان هایش انجام داده بود را ایرانی کند.



■ حسن کریم پور پرفروش ترین اثر: باغ مارشال

کریم پور هم از آن کسانی است که نشان داد استفاده درست از عناصر

داستان های عامه پسند بدون کمک هیچ عامل دیگری، می تواند باعث تضمین فروش شود. «باغ مارشال» داستان عاشقانه ای است که در شهر مرودشت می گذرد. خود کریم پور از اطلاق عنوان عامه پسند برای کارش رضایت ندارد و می گوید: «آن افرادی که از نهضت سواد آموزی مدرک می گیرند هم باید کتاب بخوانند. اینکه زبان و نوشتار کتاب های من راحت و ساده است و افراد پایین جامعه هم می توانند با آن ارتباط برقرار کنند عیبی دارد؟»



■ هوشنگ مرادی کرمانی پرفروش ترین اثر: قصه های مجید

او برای خوانندگان ایرانی هیچ دست کمی از آستريد ليند گرن، خالق «پی پی

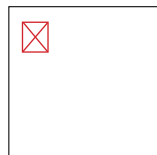
جوراب بلند» ندارد. مرادی کرمانی قصه هایش به زبان های خارجی ترجمه شده و حتی به کتاب های درسی بچه های سوئدی هم راه پیدا کرده. کرمانی سال ۱۹۹۲ جایزه جهانی هانس کریستین آندرسن را به دلیل تاثیر عمیق و گسترده در ادبیات کودکان جهان برد. در واقع در کنار روان بودن قصه های کرمانی، باید به ویژگی به شدت تصویری بودن آنها هم اشاره کرد؛ نکته ای که سبب شده است بیشترین اقتباس از داستان های یک نویسنده ایرانی در سینمای ایران صورت بگیرد. او با «قصه های مجید» کودک های بیش از دو نسل را تحت تاثیر قرار داد.



■ مصطفی مستور پرفروش ترین اثر: روی ماه خداوند را ببوس

کتاب های مستور تقریبا همه فاکتور هایی را که یک کتاب برای پرفروش شدن

لازم دارد، یک جا دارند. نثر خوشخوان، موضوعات حساسیت برانگیز و نگاه متفاوت به آنها، نزدیک بودن فضای داستان ها به حال و هوای اجتماع ایران، شهرت نویسنده، تبلیغات مناسب، پوشش خوب رسانه ای و طرفداران پرو پاقرصی که خودشان به تنهایی برای تبلیغ کارهای مستور کافی هستند. «روی ماه خداوند را ببوس» که حالا به چاپ ۲۲ رسیده، داستان سرگشتگی های جوانی شهری و امروزی است.



■ م. مؤدب پور پرفروش ترین اثر: پرچمچهر

مرتضی مؤدب پور و همسرش ماندگار معینی، یکی از جالب ترین زوج های

ادبی هستند. این زوج که تاکنون هیچ عکسی از آنها منتشر نشده، کتاب هایشان را با هم می نویسند و امضا می کنند «م. مؤدب پور». آثار مؤدب پور هم از آن دسته داستان های عامه پسند است و تنها تفاوتش با آثار فهمیه رحیمی در این است که بیشتر مخاطبان آن پسر ها هستند. به علاوه مؤدب پور ها شکسته نویسی در دیالوگ را هم به ادبیات عامه پسند ایران اضافه کرده اند. آنها ۹ رمان دارند که توی ۳ تایش بعد از اسم مؤدب پور پرازنزی باز شده و اسم معینی هم ذکر شده. از بین این ۹ کتاب، ۴ کتاب در فهرست ۴۰ اثر پرفروش ایرانی هستند. ■

خلاصه آنچه گذشت:

شیوا سرمد، زندگی شلوغی دارد؛ ویراستار روزنامه است و گاهی مجبور است تا دیر وقت کار کند. یک دختر کوچک و زندگی خانوادگی هم دارد که باید آن را اداره کند. در کنار همه اینها، به خاطر علاقه شخصی خودش، به کلاس داستان‌نویسی هم می‌رود و تازگی شروع کرده به نوشتن داستان. درست در آغاز داستان، مادر شوهر شیوا، محترم خانم از همدان به خاطر یک مشکل پزشکی به تهران می‌آید و مجبور می‌شود مدتی پیششان بماند و این اتفاق، زندگی شیوا را شلوغ‌تر و پرتناقض‌تر از قبل می‌کند. شیوا، داستان‌ها و سختی‌های زندگی‌اش را فقط برای یک نفر تعریف می‌کند و آن یک نفر، دختر آرایشگر ساکت و مرموزی به نام رویاست. شیوا در جریان داستان می‌فهمد که برخلاف تصور قبلی‌اش، رویا دختری معمولی نیست که فقط آرایشگری بلد باشد بلکه باهوش است و جامعه‌شناسی خوانده ولی حالا به خاطر درآوردن خرج خودش و مادرش که ال‌زایمر شدید دارد، مجبور است این شغل را داشته باشد. با کشف این موضوع، رابطه و دوستی این زن وارد مرحله جدیدی می‌شود. در محل کار، اوضاع برای شیوا خوب پیش می‌رود. دبیر صفحه ادبیات روزنامه، استعداد و توانایی شیوا را کشف می‌کند و اولین اثر شیوا را در روزنامه به چاپ می‌رساند اما در خانه اوضاع به آن خوبی نیست. مادر شوهر شیوا در بیمارستان بستری می‌شود و شیوا مجبور می‌شود عصرها برود بیمارستان و دخترش سارا را به همسایه‌شان، خانم شه‌مهر بسپارد. روابط میان این چند زن چطور پیش خواهد رفت؟ باید صبر کرد و دید.

داستان دنباله‌دار

این زن‌ها - قسمت سوم:

چه کسی ساری من را جابه‌جا کرد وبوی اسفند و آدمک‌گودیناف

● نفیسه مرشدزاده





این زن‌ها - قسمت سوم:

چه کسی سارای من را جابه‌جا کرد و بوی اسفند و آدمک گودیناف

الهام شه‌مهر، رنگ پریده پشت در واحدمان ایستاده. چشم‌هایش باد کرده و صدایش گرفته. این ۵۰ سالگی که همسایه‌ایم، ندیده‌ام این‌طور آشفته باشد و زولیده لباس بپوشد. توی راه‌پله‌ها یا پارکینگ که همدیگر را می‌بینیم، همیشه فکر می‌کنم خودش را درسته داده اتوشویی و لای نایلون تحویل گرفته. کار بیرون ندارد ولی هر کس نداند، خیال می‌کند از این دخترهای بازار باب شرکت‌های تجاری معروف است؛ پرشروشور حرف می‌زند با یک ته لبخند روی لب‌ها. مثل دخترهای ۱۸ ساله هم بدنش را روی فرم نگه داشته. به زحمت می‌شود چربی اضافی توی تنش پیدا کرد. امروز صبح هم که دم در ساختمان همدیگر را دیدیم، مثل همیشه‌اش بود. از دوی صبحگاهی برمی‌گشت. نفس زنان پرسید که توی محل، آرایشگاه سراغ ندارم و گفت: «رویاخانم که قبلاً به‌ام آدرس داده بودی، چندروزه می‌روم نیست». حالا چرا از صبح تا حالا، این همه زیرورو شده؟ تو نمی‌آید. ایستاده توی درگاه، با شال نخ‌ی آبی چروک که روی سرش چرخیده و موهایی که شانه نکرده و نامنظم از همه طرف ریخته‌اند توی صورتش. می‌گوید: «می‌شه سارا را ببرم پارک؟». یک پرده خاک انگار نشسته روی حنجره‌اش. ساکت می‌مانم. دارم تمام مهارت «نه» گفتنم را جمع می‌کنم. چه بلایی سرش آمده؟ به یکی از هدف‌های این هفته‌اش نرسیده یا مدیریت

زمانش به هم ریخته؟ شاید هم مجموع نمرات تست شخصیتی که تازگی زده، نشان داده آقای شه‌مهر مرد مناسب این شخصیت نیست (اگر جمع نمراتتان از ۵۰ بیشتر شده، شما بهتر است با مردی ازدواج کنید که...). تنها حدس‌هایی که می‌توانم بزنم، در همین حدود است. رد کمرنگ خط چشم ریخته، پایین چشم‌هایش را سیاه کرده. صدایش می‌لرزد؛ «یه بستنی می‌خوریم برمی‌گردیم». همیشه مثل بلیت‌فروش‌های آژانس‌های هواپیمایی با آدم حرف می‌زد: خیال می‌کردی دارد بلیت پرواز مادرید را به‌ات می‌فروشد یا هتلی در هاوایی برایت رزرو می‌کند. باورم نمی‌شود این صدای لرزان مال خودش باشد. از وقتی محترم‌خانم را از بیمارستان آوردیم، به خودم قول دادم دیگر سارا را پیشش نگذارم الان هم اگر همان الهام شه‌مهر همیشگی اینجا ایستاده بود، راحت سر قولم می‌ایستادم ولی قیافه پریشانی که روبه‌رویم است، زبانم را بند آورده. ما زن‌ها دلمان برای یکی بسوزد، به کل یادمان می‌رود تا دیروز چشم دیدنش را نداشتیم (و چه بد که بعضی مردها هم این‌را ز را می‌دانند).

از پشت سرم صدای پای محترم‌خانم می‌آید که دارد خودش را آرام می‌رساند پشت در. آروز بیشتر نیست از بیمارستان مرخص شده. هنوز دست به دیوار می‌تواند راه برود. سرگیجه دارد و اگر زیاد سرپا بایستد، بی‌حال می‌شود. خانم

شه‌مهر محترم‌خانم را که آمده شانه به شانه من ایستاده، گیج و گنگ نگاه می‌کند؛ انگار تا حالا این زن را ندیده. ناگهانی و تند می‌پرسد: «بهتر شدین حاج‌خانوم؟» و بعد منتظر جواب نمی‌شود؛ «یه بستنی می‌خوریم و زود می‌یارمش شیواخانوم». موقع گفتن «شیواخانوم» صدایش همان تحکم روزهای قبلش را پیدا می‌کند که باز مرا یاد قولم می‌اندازد. می‌گویم: «سارا تو مهد ناهار درست و حسابی نمی‌خوره، می‌خوام زود شامش رو بدم». محترم‌خانم زل زده توی چشم‌های سرخ خانم شه‌مهر و حرفی نمی‌زند. الهام شه‌مهر دیگر چیزی نمی‌گوید و با پر شالش بازی می‌کند. توی سکوتی که ایجاد شده، مهارت نه گفتنم ذره‌ذره ذوب می‌شود. پس من کی می‌خواهم یک زن مدیر و مدبر بشوم. به درک این هم روی بقیه وقت‌ها که نمی‌توانم قورباغه قورت بدهم و نمی‌دانم چه کسی پنیرم را جابه‌جا می‌کند؛ «سارا، شلوار مخمل

صورتی‌ات را بپوش».

سارای من مثل بقیه دختر ۵۰ ساله‌ها توی نقاشی‌هایش خانه‌های دودکش‌دار داشت و دخترکی که با موهای افشان جلوی خانه طناب‌بازی می‌کند. دامن گلدار دختره همیشه تا لب رودخانه پر از ماهی پایین نقاشی می‌آمد و یک خط لبخند پهن از این طرف صورتش می‌رفت تا آن طرف اما ۲ هفته است فقط آدم‌های عجیب‌غریب می‌کشند. کاغذها را با ذوق نشانم می‌دهد؛ «خانم شه‌مهر گفته از اینا معلومه چه بچه‌ای‌ام». دست می‌کشد روی کاغذش؛ «بین، آدمه همه چی داره. مامان! من با هوشم؟». آدمک‌هایش من را غمگین می‌کنند. می‌خواهد دختر کامل بکشد و نمی‌تواند. به جایش شکل‌های به‌هم‌ریخته‌ای می‌کشد که اجزای عجیبی دارند. دخترهایی که می‌کشند، مثل زن‌های گیج و سرگردان هستند. مثل همین الهام شه‌مهر که فکر می‌کند با دختر

نگران شده ایم. بستنی خوردن توی پارک، ۳ ساعت طول می کشد؟ محترم خانم همان موقع که در را بستیم گفت: «برو برا بچه ام اسفند دود کن»

شرکتشان بزند تا کارایی سیستمشان بیشتر شود. الهام شه مهر قزوینی بود؛ دانشگاه آزاد تاکستان حسابداری خوانده بود. اینها را همان شب مهمانی فهمیدیم. نمی دانم با آقای شه مهر کجا آشنا شده و چطور ساکن تهران شده بود ولی ۵ سالی بود عروسی کرده بودند و زندگی شان فکر کنم خوب می گذشت چون آقای شه مهر شب مهمانی طوری برنامه ریزی ها و جمله های نگر استادان موفقیت را که جابه جایی دیوارها چسباندن شده بودند، نشانمان می داد که انگار اینها تابلوهای زنش باشند یا میزی که روی آن انواع کیک ها و غذاها چیده شده. زنش چند سالی می شد که این طرف آن طرف شهر کلاس مهارت های زندگی می رفت، در دوره های استاد حلت و مهندسی ذهن استادهای مختلف شرکت می کرد و حتی گاهی ۴-۳ روزی با اعضای همین دوره هایشان می رفت سفر.

زن توانا حالا دختر مرا برداشته و ساعت ۸:۳۰ شب هنوز او را نیاورده خانه. ظرف ها را می شویم که سرم گرم باشد و فکرهای ناجور نکنم. نفسم می گیرد و هر چند دقیقه یک بار به سختی می توانم نفسم را بیرون بدهم. حالا دیگر واقعا به آن مشاوره که پیشش گریه کنم و حرف بزنم، احتیاج دارم. چرا الهام شه مهر می گفت رفته آرایشگاه؛ رویا نبوده؛ باید بعد از آن روز به اش زنگ می زدم. از چی فرار می کنم؟ شاید واقعا باید بروم پیش فیروزه. بچه های دوره می گویند مرکز مشاوره اش توی یکی از فرعی های ولی عصر است. شاید هم بروم پیش مشاورهای همان موسسه ای که نزدیک روزنامه است را امتحان کنم.

محترم خانم دور خانه راه می رود و حرص می خورد. هر کاری هم می کنیم، نمی نشیند. رضا می گوید: «مادر! جوش زن، زن بافر هنگیه. خلاف که نیست». محترم خانم صد صلواتش را بلند

کلی به بچه های شرکت پز دادم که زنم نویسنده است. چرا تا حالا رو نکرده بودی؟ می گوید: «این چرت و پرتایی که نوشته بودی، معنی هم داشت؟ ما که هر چی خونديم، نفهميديم آخرش چی شده بود؟ هفت تیر رو کشید خودش رو کشت یا اون یکی رو؟» خودش را آماده کرده حسابی سر به سرم بگذارد، خبر سارا را که به اش می دهم، نطقش کور می شود. زنگ می زند به آقای شه مهر. آقای شه مهر خبر ندارد؛ آمده خانه و دیده زنش نیست. به اش زنگ زده، موبایلش خاموش بوده. وقتی می شنود سارا را برده، بیشتر از آنچه انتظار داریم نگران می شود. می گوید: «دوباره الهام...». زود حرفش را می خورد و می گوید الان می رود پارک دنبالشان. شماره همراهش را می دهد به رضا. رضا گوشی را که می گذارد، شروع می کند به سخنرانی شمات. مردها استاد این نوع سخنرانی هستند. تمام حرف ها را روز ازل به ما زن ها گفته اند و تعجب می کنند چرا ما آن حرف هایی که خودشان مطمئن هستند یک وقتی به مان زده اند، یادمان نمی آید. رضا بارها به من گفته بوده نباید بچه پیش این زن گذاشت.

یادم نرفته که این زن اتفاقا به نظر رضا خیلی هم موجود توانایی بود. در سخنرانی های قبلی رضا، این من بودم که خودم را می گرفتم، خیال می کردم کسی ام و نمی توانستم با این جور زن ها ارتباط برقرار کنم. همان شب که شه مهرها ما را دعوت کردند، رضا از انواع نوشته ها و برنامه ریزی های دور آیار تمانشان حظ کرده بود. روی تابلوی اعلاناتی که نزدیک آشپزخانه شان زده بودند، پاکت های نامه در بسته ای بود که روی آنها نوشته بود: «هدف های هفته بعد»، «هدف های ماه بعد»، «هدف های عماهه.....». پاکت ها با سوزن های تگر در تابلو فرو رفته بودند و کنارشان نمودارهای عجیب غریبی بود که رضا سفارش داد خانم شه مهر یکی از آنها را برای

می گوید: «بابا رضا خرج وله». می فهمم منظورش ولخرج است ولی به روی خودم نمی آورم؛ «چرا؟». موه های فر فری اش را دور انگشتش لوله می کند؛ «چون وقتی می خوابه؛ پاشو می اندازه روی پاش. عکس خواب آدم ها خونه الهام خانوم بود». نمی پرسم عکس خواب آدم ها دیگر چیست. می گوید: «تو مثل اون عکسه می خوابی که خانم شه مهر گفت دوس داره تنها باشه». توی آشپزخانه که غذا درست می کنم، تمام مدت دوروبرم می پلکد؛ «مامان، شما از آن درخت نوک تیزها دوست داری یا از آن گردها؟ مربع بیشتر دوست داری یا دایره؟ زرد بهتره مامان یا قرمز؟...». فقط همین را کم داشتم که دخترم روزی ۱۰ بار جای من را در دسته بندی های مختلف آدم ها پیدا کند؛ «پس شما از اونایی که... پس شما دوست داری که... پس شما...». امروز من جزو هیچ تقسیم بندی ای نیستم؛ فقط از آن دسته آدم هایم که آرزو می کنند داستانشان توی روزنامه چاپ نشده بود. ویراستارهای دیگر حسابی به ام حساس شده بودند. تمام روز تیکه انداختند. هر باری که خطیب شاد از کنار اتاق رد شد، گفتند: «اوامده از ویراستاری هوشمندانه صفحه ها تشکر کنه». هوشمندانه را با تاکید روی شین می گفتند؛ درست مثل خود خطیب شاد. نگذاشتند چیزی از ذوق چاپ اولین داستان برابم بماند.

نگران شده ایم. بستنی خوردن توی پارک، ۳ ساعت طول می کشد؟ محترم خانم همان موقع که در را بستیم، گفت: «برو برا بچه ام اسفند دود کن» و نشست به آیه الکرسی خواندن و فوت کردن سمت در. آن موقع من گفتم ضعیف شده، الکی دلواپس می شود. حالا خودم هم افتادهم به دلشوره. ساعت ۸ شب رضا می آید. روزنامه امروز را با ذوق و شوق می گذارد روی میز. دور اسم من که پایین داستانکم چاپ شده ۷-۸ تا دایره کشیده. می گوید



۵ ساله باید راجع به آزمون آدمک گودیناف حرف بزند، ازش تست خودپنداشت بگیرد یا کاری کند که تندتند و یکشنبه باهوش بشود. برای تمرین این دفعه کلاس، همین الهام خانم را می نویسم. به اندازه کافی خاص هست.

دستم را داغ کردم که بچه پیش همسایه نگذارم. اگر آن هفته ای که محترم خانم بستری بود، سارا را با خودم می بردم بیمارستان و می گذاشتم پیش نگهبانی که بچه های زیر ۷ سال را توی بخش راه نمی داد، بهتر از این بود که بگذارمش توی تونل زمان خانم شه مهر که از آن سر، یک آدم گنده خنده دار بیرون بیاید. برای من مثلاً آدم شناس شده؛

رضارفته کلاتتری خبر داده که همسایه ممکن است بچه را زده باشد و انتظار داشته همان موقع بریزند توی محله و مثل فیلم آمریکایی ها هلی کوپتر و سگ هم بیاورند و دخترش را پیدا کنند

می گوید و دانه تسبیح را رد می کند؛ «فرهنگش رو چی کار دارم، بچه اش نمی شه». من و رضا ساکت می شویم. شوکه شده ایم. توی این چندساله حدس هم نزده بودم که اینها شاید بچه می خواهند ولی ندارند اما مادر شوهر عزیزم توی همان ۳-۴ روزی که قبل بیمارستان مانده بوده خانه، تهو توی همه همسایه ها را در آورد.

رضا کاپشنش را برمی دارد و با اشاره سر بهام می گوید که می رود دنبال شه مهرها بگردد. ظرف ها تمام شده. اسکاچ را پر از کف می کنم و تندتند سینک ظرفشویی را می سابم. سینک از خراش های رد اسکاچ پر می شود. به تمام نشانه هایی که از حرف محترم خانم توی ذهنم آمده فکر می کنم. یادم می آید که سارا می گفت تا صدای ماشین آقای شه مهر می آید، الهام جون به من می گوید: «سارا دیگه برو خونه تون». یادم می آید که هر وقت آقای شه مهر با زنش است و من و سارا را می بیند، نگاه هم به سارا نمی کند ولی یکی دو بار که توی راه پله یا جلوی خانه، او را تنها دیدیم سارا را بغل کرد و بوسید و کلی سر به سرش گذاشت. خیلی چیزهای دیگر هم یادم می آید. هر زن دیگری بود قبلا این علامت ها را گذاشته بود کنار هم و نتیجه را گرفته بود ولی من همیشه توی فکرهای خودم بودم.

محترم خانم ایستاده پشت پنجره. پرده را زده کنار و کوچه را نگاه می کند. می گویم: «صبح که من خانم شه مهر را دیدم شاد و خرم بود». محترم خانم از همان پشت پرده می گوید: «امروز بنا بود بره به دکتر، گفت معروفه». می آید کنار و دست به زانو روی مبل راحتی می نشیند؛ «بهش گفته بودن این دکتره از آمیش هارو ببینه جواب قطعی می ده. تا حالا خیلی پول دادن؛ همه کار کردن، نشده». مادر شوهر را ز دارم را نگاه می کنم که چقدر حرف از من قایم کرده بوده. این حرف ها را

کی از زیر زبان این زن مغرور کشیده. دیروز که من سر کار بودم و الهام خانم آمده عیادتش؟ امروز صبح بعد رفتن من؟ محترم خانم مثل من نیست که به قول رضا فقط با همان ادبیاتی های قماش خودمان می توانم بجوشم. کار ندارد زن ها چه کاره اند و چی می خوانند و چه قیافه ای اند. با همه شان یک عالم حرف های زنانه دارد بزند. فکر نکنم این حرف ها را الهام شه مهر توی این ساختمان به هیچ کس دیگر گفته باشد؛ یعنی ما همسایه ها هیچ کدام اهل این جور سرک کشیدن ها نیستیم. یک سلام علیک توی راه و تمام. چشم های محترم خانم از ترس دودو می زند و رنگش عین گچ شده.

یعنی کجا برده بچه را؟ در قابلمه سوپ را برمی دارم و بیخودی سوپ را هم می زنم. توی مهد، ۴ قاشق پلوی بی خاصیت به این بچه ها می دهند و یک ملاقه آب خورش؛ طفلکی ها یک ساعت بعد دلشان ضعف می رود. اشک هایم می ریزد توی صورتش. نمی خواهم محترم خانم گریه ام را ببیند. سوپ را با شدت هم می زنم. صدای هق هقم یکهو بلند می شود. محترم خانم دست به دیوار خودش را می رساند آشپزخانه. زانو هام دیگر حس ندارد. ولو می شوم روی صندلی آشپزخانه و بیحال محترم خانم را نگاه می کنم که کابینت قابلمه ها را ز نیرو می کند؛ «پس اسفندتون رو روی چی دود می کنین؟». روزنامه روی میز را نگاه می کنم که چشمم به چشمش نیفتد. تا حالا چند بار برایم از شاه عبدالعظیم و امامزاده صالح^(ع) جاسفندی خریده. هر دفعه که رفته همدان گذاشته ام تو آشغال ها. توی این چندتا کابینت وسایل ضروری هم به زحمت جامی شود چه برسد به یک چیز دوده ای که هر جا هم بگذاری دوروبرش را سیاه می کند. دور آشپزخانه را می گردد تا از یک چیز دیگری اسفند دود کن درست کند.

می دانم حس خلاقیتش الان به گزگز افتاده. سر یخچال که می رود می گوید: «شیواخانم یه زنگ بزن به حاج خانم. بگو دعا کنند». صدایش کم و زیاد می شود. معلوم است صدا از لای چه بغضی دارد درمی آید. من احتمالا یک نمونه عروس تاریخی کمیابم که مادر شوهرم به نفس و دعای مادرم - مادر زن - اعتقاد کامل دارد. محترم خانم، سخت مرید مادر من است. معتقد است مادرم بس که مومن است دعایش رد خور ندارد. می گویم: «مادر دلشوره می گیره. براش خوب نیست. تازگی ها فشارش زود می ره بالا». کاش خانه مادرم آن سر شهر نبود و می شد سارا را روزهای بیمارستان بگذارم آنجا؛ آن وقت، هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد. شاید الهام شه مهر این همه به سارا علاقه پیدا نمی کرد. به پاکت های سفید

مرموز و در بسته هدف های چند ماهه فکر می کنم که روی تابلوی کنار آشپزخانه شان بود. لابد توی یکی شان فقط نوشته بوده: «یک دختر مثل سارا!». کجا ممکن است سارا را برده باشد؟ شاید بیخود نگرانیم. رفته اند یکی از این سمینارهای بزرگ که استاد آن بالا می ایستد

حرف های شاد می زند. همه با حرارت دست می زنند و جیغ می کشند. هفته پیش می خواست او را ببرد، اجازه ندادم. می گفت: «سارا باهوش است، حرف ها را خوب می گیرد، یک عالم انرژی می آورد توی خانه تان». گفتم:



«بچه ها خودشون انرژی دارن». ساکت شد. ساعت ۹/۵ رضا و آقای شه مهر می آیند. هیچ جا پیدایشان نکرده اند. رضا از دست افسر نگهبان عصبانی است. دور از چشم آقای شه مهر رفته کلاتتری خبر داده. گزارش داده که همسایه ما ممکن است بچه را زده باشد و انتظار داشته همان موقع همه مامورهایشان بریزند توی محله و مثل فیلم آمریکایی ها هلی کوپتر و سگ و اینها هم بیاورند و دخترش را پیدا کنند. محترم خانم، یک قوطی سوهان تمام شده پیدا کرده، داغش کرده و رویش اسفند دود می کند. رضایوش بهام می گوید که آقای شه مهر گفته هر بار که دکترای به شان می گوید که فایده ای ندارد باید بروند بچه بیاورند، زنش یکی دو روز حالش بد می شود. وحشت زده نگاهش می کنم؛ «یعنی چی حالش بد می شود؟».

ساعت ۱۰ که رضا شروع می کند زنگ زدن به بیمارستان ها، من و محترم خانم دیگر از هم خجالت نمی کشیم. دوتایی داریم گریه می کنیم. فرقمان این است که من روی صندلی میز آشپزخانه خشک شده ام و محترم خانم همین جور دارد راه می رود، یک کارهایی می کند و اشک می ریزد. رضا بیخودی سر مسؤول اطلاعات بیمارستان داد می کشد.

ساعت ۱۱، من و رضا لباس پوشیده ایم که دوباره برویم کلاتتری، محترم خانم که صورتش را چسبانده

به شیشه پنجره، داد می‌زند که این ماشین خانم شه‌مهر است. ۳ تایی می‌دویم توی پارکینگ. سارا از در عقب می‌پرد بیرون. صورتش گل انداخته. این قدر تند و جیغ جیغی حرف می‌زند و هیجان زده تعریف می‌کند که مهلت نمی‌دهد ما هیچ سوالی نکنیم. پیراهن تور توری عروسی با دامن چند لایه پفی پوشیده؛ همان که همیشه به ما پیله می‌کرد برایش بخیریم. تاج نگین دار سفیدی روی موهایش است. دست‌هایش پر از اسباب بازی است. الهام شه‌مهر همان طور نشسته پشت فرمان ماشین خاموش و

پیاپی نمی‌شود. سارا خرس عروسی پشمالویی خیلی بزرگ‌تر از خودش را بغل کرده. صندلی‌های ماشین را نگاه می‌کنم. چندتا پیراهن دخترانه صورتی و گل‌په‌ی و نارنجی با چوب لباسی‌هایشان روی صندلی‌ها عقبنده. چشم‌های رضا از عصبانیت سرخ شده. ۲ تا عروسک موبلند، کالسکه و خانه عروسی‌ای که وسایل کامل دارد، آب‌نبات چوبی در مزه‌های مختلف و ناپلون پاستیل‌های رنگی ریخته‌اند عقب ماشین. رضا ماشین را دور می‌زند و می‌رود سمت در راننده. ■

ادامه دارد



داستان همشهری: کتاب سوم

ISBN 964241001-X



9 789642 410019



قیمت: ۱۰۰۰ تومان

